اطلاعات هفتگی

شماره ۳۸۲۰
چهارشنبه ۱۴ آذر ۱۳۹۷
بها ۳۰۰۰ تومان

فرزانه توسلی:
با ۹۰۰ هزار تومان فوتسالیست شدم



عهدی که با خودم بستم

آغاز یک زنـدگی سخت

خشونت علیه زنان را متوقف کنید

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز ـ مهدی اسماعیلی
ویراستار: مریم نیک پور/حروفچین: مریم شیرانی

نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره تلگرام مجله: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹
لینک کانال مجله: @ettelaathaftegi

محمد امین جوادی

کار از هر چیز مهمتر است



یکی از مشکلاتی که در حال حاضر جوانان ما با آن روبرو هستند پیدا کردن شغلی برای زندگی است تا بتوانند جدای دستیابی به حداقلی از توانی اقتصادی، به ثبات و آرامش روحی و روانی نیز برسند. به هر حال جوانی که کاری نداشته باشد حتی اگر از امکانات خوب مالی هم برخوردار باشد و یا در خانواده ثروتمندی هم زندگی بکند، گرچه ممکن است مشکلاتش کمتر باشد اما از اعتماد به نفس و روحیه مفید بودن برخوردار نخواهد بود. چون انسان همواره می‌خواهد مفید واقع شود و به این باور برسد که فرد مفیدی برای خود، خانواده و جامعه است. تازه اگر این رفاه ناشی از ثروت پدر یا مادر موجب انحراف و فساد نشود. در هر حال بخش قابل توجهی از جوانان جامعه ما در حسرت یافتن یک فرصت شغلی مناسب می‌مانند، مدتها خود را به این در و آن در می‌زنند، به اینجا و آنجا سرک می کشند تا جایی برای کار پیدا کنند.

همچنان که می‌دانیم داشتن شغل شرط اولیه تشکیل خانواده است. یعنی باید کاری داشته باشی تا خانواده‌ات را اداره کنی. در سالهای گذشته متاسفانه ما به این نکته مهم اندیشه نکرده‌ایم که مهمترین دغدغه کشور نداشتن تحصیلات عالیه برای جوانان ما نیست. به هر میزان و با هر سرمایه‌گذاری که توانستیم مراکز آموزش عالی ایجاد کردیم و درصدد بودیم تا به هر تقاضایی برای ورود به دانشگاه پاسخ بدهیم و رسالت خودمان را تامین این نیاز بخش جوان جامعه قرار دادیم درحالیکه به هیچ وجه اندیشه نکردیم که جوان پس از دوران دانشگاه چه سرنوشتی پیدا خواهد کرد. همین عجله و اصرار ما برای رفع نیاز جوانان به داشتن تحصیلات عالیه باعث شد که به توسعه کمّی این نظام توجه کنیم و قاعدتاً فرصتی برای توسعه کیفی آن نداشتیم و خروجی کار هم کاملاً مشخص بود. وقتی شما نه در نظام آموزش ابتدایی و دبیرستان و نه در نظام آموزش دانشگاهی مهارتی به جوان نمی آموزید قاعدتاً او توانایی انجام کاری را هم نخواهد داشت. بخش قابل توجهی از مشکل بیکاری در جامعه امروز ما جوانان تحصیلکرده‌ای هستند که در شرایط اقتصادی حال حاضر امکانی برای یافتن شغل ندارند. معمولاً آنهایی هم که شغلی دست و پا می کنند این شغل ارتباط چندانی با رشته تحصیلی آنان ندارد. از جمله در هفته گذشته نگارنده در دو مورد که از تاکسی اینترنتی استفاده کرد خوشبختانه یا متاسفانه هر دو نفر تحصیلات عالیه داشتند. یکی لیسانس مهندسی داشت و دیگری فوق لیسانس شهرسازی که ناگزیر شده بودند اتومبیلی دست و پا کنند و به مسافرکشی روی بیاورند. نه اینکه اشکالی داشته باشد و یا کار عیب باشد، اما افسوس آن را باید خورد که پس نزدیک شانزده یا بیست سال تحصیل آن هم با صرف هزینه‌های قابل توجه برای چه منظوری بوده است؟ و چرا باید این روند همچنان استمرار داشته باشد؟

این معضل یعنی بیکاری که بخش قابل توجهی از آن محصول ناکارآمدی نظام آموزشی است اگر در کشور درمان نشود آسیبهای اجتماعی قابل توجهی را به دنبال خواهد آورد. برای حل این مشکل تغییر در نظام آموزشی حتماً اقدامی ضروری است. نکته مهم دیگر تغییر در مسیر تجارت و اقتصاد کشور است که بیشتر ترجیح تجاری و وارداتی دارد تا تکیه بر تولید داخلی و ملی که این روند حتماً باید اصلاح شود. البته این موارد و مواردی از این دست و از جمله توانمندسازی بخش خصوصی یک الزام است و در کنار آن جلوگیری از فساد و رانت و توزیع نامناسب شغلی و...

در این‌باره بسیار سخن گفته‌ایم و مطلب نوشته‌ایم اما آنچه را که همواره باید گفت اینکه مسئولان ما نه در شعار بلکه در عمل باید ایجاد فرصتهای شغلی را جدی بگیرند. اگر می‌خواهند جوان فرصت بالندگی پیدا کند و اگر می‌خواهند نرخ ازدواج و طلاق از حالت نگران کننده فعلی بیرون آید و اگر می‌خواهند افسردگی و نومیدی از جوان ایرانی رخت بربندد، باید این مقوله را جدی گرفت.

هزار دوست و همنشین بسیار نیست، ولی یک دشمن بسیار است ● رسول اکرم (ص)

نامه‌های بی‌واسطه

آیا واقعا این پول سهام عدالت است؟!

قابل توجه دولتمردان جمهوری اسلامی ایران بویژه دولت نه چندان با تدبیر دولت تدبیر امید،
از اینکه به مردم بینوا وعده پرداخت سهام عدالت (که درواقع بهتر است بگوییم سهام خجالت) می‌دهید سپاسگزاریم اما بهتر نیست شجاعت داشته باشید و به مردم اطلاع دهید که می‌خواهیم چند برابر این هدایای ناقابل را در آینده به وسیله افزایش حاملهای انرژی از قبیل بنزین، آب، برق، گاز، مالیات، عوارض و غیره از آنها بگیریم؟ مقامات محترم لطفاً به شعور انسانی و اجتماعی با این پرداختهای پول بی‌ارزش که از جیبشان خالی می کنید و با کسر مبالغ هنگفت به نفع خودتان، توهین نکنید. مردم خوب دست شما را خوانده‌اند چراکه با افزایش چند برابری نرخ ارز یا همان دلار توسط تیم اقتصادی حضرتعالی توانستید مملکت و مردمش را به مشکل بیندازید و کسری‌های خودتان را جبران کنید و مقصر همه این بدبختی‌ها را به گردن تحریمها و دشمنی این و آن بیندازید. باشد که مردم هم خدایی دارند و روزگار هم چنین نماند و چنین نیز نخواهد ماند. به قول فرزند فقید امام (حاج احمد آقا) سیاسیون می آیند و می‌روند، تنها کسی که می‌ماند مردم هستند. پس گناه گرانی را گردن شرق و غرب انداختن کار درستی نیست. گرانی به وسیله بی‌تدبیری و بی کفایتی برخی از قدرت‌طلبان زر و زور در داخل کشور ثروتمند خودمان است.

اکبر بزرگمهر

۸ فرزند دارم و خودسرپرستم

زنی هستم بی‌پناه و بی یار و یاور که از طریق دخترم با مجله شما آشنا شدم. ۸ فرزند دختر دارم که شش نفر آنها محصل هستند. در یک روستای دورافتاده که حتی آب آشامیدنی هم ندارد زندگی می کنم. به علت بدی آب و هوا و بوی شدید گاز در منطقه دخترانمان دچار آسم شده‌اند که حتی توان بردن یکی از آنها را نزد دکتر ندارم که لااقل با داروی او بتوانم به بقیه بچه‌ها کمک کنم. از امکانات زندگی محرومم. من می‌دانم که مردم این روزها خودشان مشکلات فراوانی دارند و کمک خواستن از آنها بی‌انصافی‌ست اما اگر این همه گرفتار نبودم برای شما نامه نمی‌نوشتم. گریه امانم را بریده است که با این همه گرفتاری چه کنم. ما در منطقه خودمان شورا نداریم که از آنان استشهاد بگیرم. تنها یک امامزاده کوچک است که بعدازظهرها دم غروب می‌روم و دعا و گریه می کنم. مانده‌ام دخترانم را چه کنم. از همه آنها که می‌توانند و می‌خواهند به مادر بی‌پناهی کمک بکنند تقاضای یاری دارم.

زیور... ـ خوزستان

اللهم کن لولیک الحجة بن الحسن،
صلواتک علیه و علی آبائه،
فی هذه الساعه و فی کل ساعه...
ولیاً و حافظاً و قائدا و ناصرا و دلیلا و عینا
حتی تسکنه ارضک طوعا و تمتعه فیها طویلا

وضع بیمارستانهای تامین اجتماعی

روز پنجشنبه، اول آذر به درمانگاه قلب بیمارستان شهید شریعت رضوی واقع در خیابان مهرآباد جنوبی تهران که زیر مجموعه سازمان تامین اجتماعی است مراجعه کردم. متخصص قلب پس از دیدن نوار قلب فوراً نوشت در بخش سی‌سی‌یو بستری شوم. آزمایش را بیرون بیمارستان فرستادند که پس از آزمایش مشخص شد نه سکته قلبی کرده‌ام و نه مشکلی در قلب دارم که پزشک بخش به بخش داخلی قلب فرستادند. در حالی که من بیمار دیابت نوع یک با ۱۸سال سابقه بیماری دیابت هستم به من گفتند انسولین را از منزل بیاور. در حالی که قرص دیابت و چربی به من ندادند و قند من طبق آزمایشهای مکرر بیمارستان به ۳۸۴ رسیده بود هیچ اقدامی نمی کردند. وقتی اعتراض کردم، گفتند امکانات نداریم. خودم با این وضع رضایت دادم و مرخص شدم. (مجله اطلاعات هفتگی آمادگی انتشار پاسخ مسئولان محترم بیمارستان را دارد)

پرویز رییسی ـ اسلامشهر (راننده تاکسی)

بیکاری، بزهکاری و گوشی‌قاپی!

بیکاری پیش‌درآمد بزهکاری، بی‌بند و باری، تنبلی و مفت‌خواری است و کم‌کم بیکار را به سرقت و کیف‌قاپی وا می‌دارد.
به عنوان نمونه سه‌شنبه ۲۶ تیر، ساعت حدود ۸ شب خانم و آقایی در خیابان پاسدار گمنام با موتورسیکلت در حال گذر بودند که یک راکب موتورسیکلت با کلاه نقابدار و با سرعت بالا اقدام به کیف‌قاپی از خانمی کرد که ترک‌نشین موتور بود و از صحنه متواری شد. موتورسوار هم مسافتی به دنبال کیف‌قاپ دوید، اما به علت نقص فنی موتورسیکلت (مالباخته) به او نرسید. سارق کیف‌قاپ از محل گریخت. چندی قبل هم درحوالی میدان شهدا، با دوستان مشغول گفت‌وگو بودیم، فردی مراجعه و درخواست تلفن همراه کرد تا بتواند با ۱۱۰ تماس بگیرد برای اعلام گزارش یک فقره سرقت تلفن همراه توسط سارق موتورسوار. مالباخته اظهار داشت: داشتم با تلفن همراهم در پیاده‌رو با فردی صحبت می کردم، ناگهان موتورسواری تلفنم را از دستم قاپید و فرار کرد! مدتی است کیف و گوشی‌قاپی در تهران رواج یافته و این مساله موجب نگرانی خانواده‌ها شده است. پیشنهاد می‌شود نیروی انتظامی با طرحهای ضربتی و افزایش گشتهای ویژه ـ موتوری و خودرویی ـ بخصوص در خیابانهای اصلی و مراکز خرید و بانکها اقدام کنند تا کمتر شاهد چنین صحنه‌هایی باشیم.

علی اکبر فرقانی ـ خبرنگار اجتماعی اطلاعات هفتگی

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب وارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با این درخواست همیشگی از شما خوانندگان عزیز که در همه ارتباطات کتبی یا اینترنتی و تلگرامی از ذکر نام، نشانی و بویژه شهر و دیار خویش دریغ نفرمایید.

***

*** دکتر جاوید صلاحی ـ مشهد**
نامه شما به همراه کتاب داستانی که تالیف کرده بودید (گلی در مرداب که رمانی است ۴۸۶ صفحه‌ای از انتشارات پرواز) به دستم رسید. خیلی خوشحالم که خوانندگان دست به قلمی چون شما کم نداریم. امیدوارم در عرصه قصه‌نویسی هر روز به مراحل بالنده‌تری دست یابید. برایتان آرزوی سربلندی و توفیق دارم.

*** نوید خوزستانی ـ اصفهان**
از لطف فراوان شما نسبت به اینجانب و نیز مجله سپاسگزارم. به نکته درستی اشاره کرده‌اید. اکوتوریسم یکی از بخشهای مهم اقتصادی است که توجه به آن ضروری است. خاطرات طبیعت‌گردانها و راهنمایان گردشگری و تاریخی و فرهنگی هم بسیار می‌تواند جالب باشد. خود شما که در این حرفه مشغول به کارید می‌توانید پیش‌قدم شوید و خاطرات زیبایتان را برای ما بفرستید. متشکرم.

*** پرویز رئیسی ـ اسلامشهر**
بسیار متاسفم که در یک بیمارستان دولتی علیرغم تاکیدهای مسئولان مجبور به تهیه دارو در خارج از بیمارستان شده‌اید. خلاصه نامه شما را در همین شماره چاپ کرده‌ایم.

*** محمد زرگر**
خوشحال می‌شوم اگر اشکالات مجله را با ذکر مصداق به ما اطلاع دهید. روابط عمومی مجله در تمام طول روز آماده است تا اشکالاتی را که شما در مجله پیدا می کنید یادداشت و به همکاران منتقل کند. موفق باشید.

*** قدرت باقری**
از لطف شما متشکرم. اطرافیان شما کم‌لطفی می کنند که به روحیه شما آسیب می‌زنند. از اینکه نسبت به مجله لطف دارید متشکرم و در انتظار مطالب شما می‌مانم.

*** نیک نفس ـ؟**
نمابر شما را دیدم اما متاسفانه هرچه گشتم مشخصات کامل شما در آن نیامده بود که انشاالله در مکاتبات بعدی رعایت می کنید.

باریکترازمو

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

آدمهایی از جنس بلور

هفت یا هشت سالم بود. به سفارش مادرم برای خرید میوه و سبزی به مغازه محل رفتم.
پنج تومان پول داخل یک زنبیل پلاستیکی قرمز رنگ کـه تقریباً همقد خودم بود، با یه تکه کاغذ از لیسـت سفارش وارد مغازه شـدم و میوه و سبزی را خریدم.
کل مبلغ شد ۳۵زار (ریال). دور از چشم مادرم مابقی پـول را دادم یک کیک پنج ریالی و یک نوشـابه زرد کانادا خریـدم و روبروی میوه فروشـی روی جدول نشستم و خوردم.
به خانه که برگشتم، مادر گفت:
بقیه پول را چه کار کردی؟
ترسیدم بگویم چه کار کردم، گفتم بقیه پولی نبود.
مادر چیزی نگفت و زیـر لب غرولندی کرد، من هم متوجه اعتراض او نشدم.
داشـتم از کاری که کرده بودم و کسـی متوجه نشده بود، احسـاس غرور می کردم، اما اضطراب نهفته‌ای آزارم مـی‌داد... پس‌فـردا به اتفاق مادر به سـبزی فروشـی رفتم. اضطرابم بیشتر شـده بود که ناگهان مادر پرسید:
آقای صبوری میوه و سبزی گران شده؟
گفت: نه حاج خانم.
گفت: پس بقیه پولو چرا به بچه ندادی؟
آقای صبوری که ظاهراً فیلم خوردن کیک و نوشـابه از جلو چشمش مرور می‌شد، با لبخندی زیبا رو به من کرد گفت: حاج خانم فراموش کردم، طلبتون باشه!
دنیا دور سرم چرخ می‌خورد.
اگـر حاجی لب باز می کـرد و واقعیت را می‌گفت، به خاطر دو گناه مجازات می‌شدم، یکی دروغ به مادرم، یکی هم تهمت به حاج صبوری!
مادر از مغازه بیرون رفت. اما من داخل بودم...
حاجـی روبه من کرد و گفت: ایـن دفعه مهمان من، ولی نمی‌دونم اگه تکرار بشـه، کسی مهمونت می کنه یا نه...؟!
هنـوز هـم بعـد از ۴۴سـال لبخنـدش و پندش یادم هست!



آدمهایـی از جنس بلور کـه نه کتابهای ر و ا نشنا سـی خوانده‌اند و نه مال زیـادی دارنـد که بخشند، ولی تهمت را به جان می‌خرند تا دلی پریشان نشود.

بالا نرو، خطرناک است



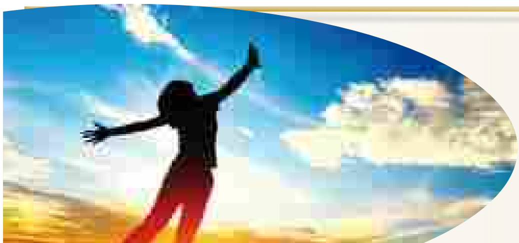
"**سم**"، کارمند عادی یک شـرکت کوچـک اسـت. روزی او بـه خاطر کارهای اضافه بسـیار دیر به ایستگاه اتوبوس رسـید. یک اتوبوس دو طبقه آمد. سـم وقتی دید در طبقه دوم کسی نیسـت، بسیار خوشحال شـد و گفت: آه، می‌توانم دراز بکشم و کمی بخوابم.
امـا همانطـور که به طبقه دوم می‌رفت، پیرمردی که کنار در اتوبوس نشسـته بود، گفت: بالا نرو، بسـیار خطرناک است.سم ایسـتاد. از قیافه جدی پیرمرد دریافت که او دروغ نمی گوید. نیمه شب بود و حتماً پیرمرد چیز خطرناکی دیده بود. سـم قبول کرد و در انتهای اتوبوس جایی پیدا کرد و با اینکـه جایش کمی ناراحت بود، اما به نظـر ش امنیت از هر چیزی مهمتر بود. او روز بعد هم دیر به خانه برمی‌گشـت و سوار همان اتوبوس شد و از اینکه پیرمرد دیشبی همان جا نشسته بود متعجب شد. پیرمرد با دیدن او گفت: پسرم بالا نرو، بسیار خطرناک است.
سـم از پایین پله‌ها به بالا نگاه کرد، بسـیار مخوف به نظر می‌رسید. دوباره در انتهای اتوبوس جایی پیدا کرد و نشست. شبهای بعدی هم که سم دیر به ایستگاه می‌رسید همین اتفاق تکرار می‌شد. یک شـب پسـری سوار اتوبوس شد و داشت به طبقه دوم می‌رفت که پیرمرد به او گفت: پسرم بالا نرو، خطرناک است...پسـر پرسـید: چرا؟ پیرمرد گفت: مگر نمی‌بینی طبقه دوم راننده ندارد! پسر در حالی که بلند می‌خندید، به طبقه بالا رفت.
هیچ وقت بدون دلیل و سؤال کردن، چیزی را قبول نکنید. چه بسیارند کارهایی که با دانستن علت آن، از انجام دادن یا ندادن آنها پشیمان می‌شوید!

شایعه مرگ شاه!



در زمان یکی از پادشـاهان، شایعه شد که شاه مرده .شـاه به عواملش دسـتور داد کسی که شایعه را درست کرده،پیدا کنند.
پس از جسـتجو، به عامل شایعه پراکنی که یک پیرزن بود رسیدند و او را نزد پادشاه بردند.
پادشاه به پیرزن گفت: چرا شایعه مرگ من را درست کردی، در حالی که من زنده ام!؟ پیرزن گفت: من از اوضاع مملکت به این نتیجه رسیدم که شما دارفانی را وداع گفته‌اید..چون هر کسی هر کاری که بخواهد انجام می‌دهد، داروغه از همه باج خواهی می کند و به همه زور می گوید، کاسبها هم کم فروشی و هم گرانفروشی می کنند، فساد ودروغ گویی اطرافیان شاه را در بر گرفته هیچ دادخواهی هم پیدا نمی‌شود. افراد ضعیف روز به روز ضعیف تر و افراد قوی قوی تر می‌شوند. لاجرم فکر کردم شما در قید حیات نیستی و شایعه مرگ شما را پخش کردم.

انرژی مثبت



شاد باش...
نه به خاطر اینکـه همه چی خوبه، به خاطر اینکه تـو می‌تونی خوبی رو در همه چی ببینی و شادی رو خلق کنی...
وسیع باش...
دلتنگ که شدی منتظر نباش کسی دل گرفته‌ات رو باز کنه، بلند شو و قدمی بردار...دل یک نفر رو شاد کن، ...وقتی دل یه نفر رو شاد کنی و بهش قوّت بدی، دلت خود به خود باز میشه... شاد میشه... موجی از انرژی خوب و مثبت تو دلت شروع به راه افتادن می کنه.الهی که همیشه لبتون خندون باشه، اون دل مهربونتون شاد شاد باشه .پس امروز قول بده که حال یه نفر رو با انرژی خوبی که داری خوب کنی...

الهی آن خواهم که هیچ نخواهم
● علامه حسن زاده آملی

ایران و جهان

※ **رهبر معظم انقلاب در دیدار مسئولان نظام و میهمانان کنفرانس وحدت اسلامی:**
نظام اسلامی نسخه پیشرفت برای دنیای اسلام است
※ دکتر روحانی: آنچه آمریکا از منطقه می‌خواهد، بردگی است
※ جهانگیری معاون اول رئیس جمهوری: ایران دنبال فناوریهای غیراخلاقی و مخرّب نخواهد رفت
※ یادگار گرامی امام: ایمان از راه شمشیر به دلها راه نمی‌یابد
※ دامنه ناآرامیهای پاریس به بروکسل رسید
※ ظریف وزیر امور خارجه: بازگشت به غنی سازی حق ایران است
※ بزرگنمایی کشف آبهای ژرف استراتژی مدیریت مصرف را منحرف می کند
※ وزیر ارتباطات: گوشی تلفن همراه به زودی ارزان می‌شود!
※ عراقچی معاون سیاسی وزیر امور خارجه: به اروپا فرصت می‌دهیم، ولی صبرمان بی‌پایان نیست
※ رئیس جمهوری اوکراین: در آستانه جنگ تمام عیار با روسیه هستیم
※ آلمان و فرانسه میزبان کانال مالی اتحادیه اروپا با ایران می‌شوند
※ مجید انصاری عضو مجمع تشخیص: اگر تلاشهای ظریف نبود، توطئه های ترامپ به نتیجه می‌رسید
※ صدها پرونده تخلف از ضوابط معماری و شهرسازی به دادگاه ارجاع شد
※ امیر حاتمی وزیر دفاع: پیام ما به همسایگان صلح و دوستی است
※ رئیس جمهوری دستور کمک رسانی سریع به زلزله زدگان کرمانشاه را اعلام کرد
※ توزیع بسته‌های حمایتی کارکنان دولت به زودی آغاز می‌شود
※ آمریکا و ژاپن بر اجرای تحریمهای سازمان ملل علیه کره شمالی تاکید کردند
※ پنتاگون: ترکیه سامانه "اس ۴۰۰" روسی بخرد، از تجهیز به جنگنده "اف ـ ۳۵" محروم خواهد شد
※ معاون ابوبکر البغدادی در سوریه به دام افتاد
※ عمران خان نخست وزیر پاکستان: جنگ هند و پاکستان کل منطقه را نابود می کند
※ سنای آمریکا به خاتمه حمایت دولت ترامپ از عربستان در جنگ یمن رای مثبت داد
※ ناوهای جنگی ناتو برای حمایت از اوکراین در مقابل روسیه به دریای سیاه اعزام شدند
※ رئیس جمهوری گابن پس از یک ماه ناپدید بودن، در عربستان پیدا شد
※ هواداران سعد حریری، نخست وزیر لبنان، خیابانهای بیروت را ناآرام کردند

از جهان سیاست

ترکیه به دنبال قدرت‌نمایی در آفریقا

رضا کیان

"ژرار پرونیه"، مدیر سابق مرکز فرانسوی مطالعات اتیوپی در آدیس آبابا و عضو مرکز مطالعات جهان آفریقایی در پاریس، در مقاله‌ای به رقابت تنگاتنگ کشورهای حاشیه خلیج فارس و همراه آنان ترکیه بر سر نفوذ در قاره آفریقا پرداخته است. این مقاله که در پایگاه تحلیلی "اوریان ۲۱" منتشر شده، با اشاره به کنفرانس موسوم به "داووس صحرا" در ۲۴ اکتبر ۲۰۱۸، که تا حد زیادی تحت الشعاع پرونده جمال خاشقجی قرار گرفت، آغاز می‌شود که در آن وزیر اول اتیوپی با گرمی کم‌سابقه‌ای با "محمد بن سلمان"، ولیعهد عربستان سعودی، دست داد.

دو هفته پیش از آن، هم‌پیمان اماراتی محمد بن سلمان، پروژه بازسازی و به‌روزسازی بندر "**بربرا**" در "سومالی لند" را آغاز کرد. "سومالی لند" کشوری است که در جهان به رسمیت شناخته نشده و در سازمان ملل کرسی ندارد. ابوظبی برای آنکه این موضوع را دور بزند و این اقدام برایش پیامد سیاسی نداشته باشد، "سلطان بن سلیمان"، مدیر کل شرکت جهانی بنادر دبی را که شرکتی شبه‌حکومتی است به مراسم افتتاح این پروژه فرستاد. این بدان معنا بود که این نه به رسمیت شناختن این منطقه که فقط یک سرمایه گذاری است.

از این دو اشاره گنگ چه می‌شود فهمید؟ اینکه نزاعها در جهان عربی و اسلامی بازتابهایی فراتر از جهان عرب دارد که سرتاسر قاره آفریقا را دربر می گیرد. اتفاقی که در ۵ ژوئن ۲۰۱۷ میان عربستان سعودی و هم‌پیمانانش با قطر و دوستانش رخ داد معمولاً یک شکاف در جهان عرب دانسته می‌شود. "بهار عربی" خطری برای قدرت بزرگ و البته شکننده عربستان بود. همان‌طور که جنبش سوسیالیستی ناصری و سپس انقلاب اسلامی در ایران تهدیدی برای عربستان بود. اسلام انقلابی و دموکراسی لیبرال که از سال ۲۰۱۱ در جهان عرب در حال رقابت‌اند، هر دو خطری بزرگ برای سلطه دینی افراط گرایانه در عربستان شمرده می‌شوند، کشوری که همچنان پایه‌های قبیله‌ای دارد و جریانهای بنیادگرای سلفی تکفیری منطقه‌ای در آن قدرت دارند. اما قطر و هم‌پیمانان عملی‌اش، ایران و ترکیه، چنین قرائتی از حوادث نداشتند. رقابت آنان با ریاض که بخشی از آن ابعاد ایدئولوژیک داشت، به رقابت روزافزون جغرافیایی ـ سیاسی در قاره آفریقا انجامید.

ایستگاه اول: سودان

خارطوم در عملیات دخالت ریاض در یمن که از سال ۲۰۱۵ آغاز شد به علل اقتصادی در کنار عربستان ایستاد. سودان البته ارتش خود را درگیر ماجرا نکرد و فقط یک گروه شبه‌نظامی متشکل از قبایل عربی را ذیل عنوان "نیروهای حمایت فوری" به یمن فرستاد. این گروه دستورات خود را نه از وزارت دفاع که از دستگاه امنیت و امنیت ملی سودان می گیرد و این دستگاهها از آن به جای نیروهای سرکوبگر در دارفور استفاده می کنند. این گروه مسئول تعرضهای غیر انسانی به شهروندان غیر نظامی دانسته شده است.

نیروهای سودانی فقط در جبهه شمالی به کار گرفته شدند و آنجا هم تلفات شدید دادند و هیچ پیروزی بر نیروهای انصارالله به دست نیاوردند. خارطوم از حضور خود در جنگ یمن ناراضی است، زیرا از ریاض وعده کمک ۵ میلیارد دلاری گرفته بود اما آنچه تاکنون پرداخت شده بسیار کمتر از این مبلغ است. "محمد عمر البشیر"، رئیس جمهور سودان،

آینده ماکرون و جلیقه زردها

در شرایطی که سخنگوی جلیقه زردها شرایط فرانسه را شرایط جنگ داخلی توصیف کرده، آینده ماکرون به‌عنوان قدرتمندترین رهبر آینده اتحادیه اروپا تحت‌الشعاع درگیری با معترضان قرار گرفته است.

سال گذشته، "امانوئل ماکرون"، رئیس‌جمهوری فرانسه در گفت‌وگو با اشپیگل گفته بود: "فرانسوی‌ها می‌خواهند یک پادشاه انتخاب کنند اما این را هم می‌خواهند که بتوانند هرگاه که خواستند، او را سرنگون کنند... پس باید آماده باشید که تحقیر شوید و مورد توهین و تمسخر قرار گیرید؛ این طبیعت فرانسوی‌هاست."

در ماه سپتامبر هم نظرسنجی‌ها نشان می‌دادند که میزان محبوبیت امانوئل ماکرون، به تنها ۲۹ درصد رسیده است و او اکنون با موجی از اعتراضات خیابانی مواجه شده است؛ اعتراضاتی که رسانه‌های غربی از آنها به‌عنوان "جنبش جلیقه‌زردها" یاد می کنند. واشنگتن‌پست می‌نویسد: "اکنون مخالفان ماکرون چه در منتهی‌الیه چپ سیاسی و چه در منتهی‌الیه راست سیاسی از جنبش جلیقه‌زردها حمایت می کنند و این کار را برای آنکه سیاسی خوانده شده و رد شوند، آسان‌تر می کند."

واشنگتن‌پست هم بر این باور است که اصولا وقتی که رئیس‌جمهور فرانسه به این برهه از ریاست‌جمهوریش می‌رسد، دیگر محبوبیت چندانی ندارد و این روندی است که سابقا هم وجود داشته است. اما همین روزنامه تاکید می کند که جامعه‌شناسان و فعالان ضد فقر می گویند که بخشی از سرخوردگی جلیقه‌زردها واقعی است و برآمده از دهه‌ها شکاف بین بخشهای روستایی فرانسه و شهرهای بزرگ و مرفه این کشور است.

جلیقه‌زردها چه کسانی هستند؟

شکل‌گیری جلیقه‌زردها به ماه مه گذشته باز می گردد که با امضای یک طومار اینترنتی برای کاهش قیمت سوخت‌های فسیلی آغاز شد هرچند که تا همین یک

نهفته‌ترین اسرار ذهن وقتی است که می‌توان آن را به هشیاری درآورد
زیگموند فروید

بـــا هدف بالا بردن توان خـــود در چانه‌زنی دربرابر عربســـتان دراواخر دسامبر ۲۰۱۷ از "رجب طیب اردوغان"، رئیس جمهور ترکیه، استقبال کرد.
اردوغـــان در ژوئـــن ۲۰۱۷ برای نجـــات قطر وارد عمل شـــده بود. آن زمان محمد بن ســـلمان ولیعهد عربستان، با جدیّت در پی سرنگونی **"تمیم بن حمد"**، امیر قطر، برآمده بود و اردوغان یک گردان کوچک نظامی را با صدور مجوز شلیک به دوحه فرستاده بود. این اقدامی بازدارنده در برابر تلاش ریاض بود.
اردوغـــان از آن زمـــان در پی تقویـــت پیمان خود با ســـودان بود. او عملاً شـــهر ساحلی "ســـواکن" را از ســـودان گرفت و پرچم ترکیه را در آن برافراشت و همراه با رئیس جمهور ســـودان به آنجا رفت و وعده داد که "شهر را بازسازی خواهد کرد". اقدامی که نه برای آمریکایی‌ها جالب بود نه برای عربستان.

از لیبی تا اتیوپی

حضور نیروهای دشمن انصارالله و دشمن قطر در اریتره به یک واقعیت عملی تبدیل شـــده است. این نیروها در بندر "عصب" پایـــگاه نظامی دارند و می‌توانند فعالیت خود را به **"بربرا"** در سومالی‌لند نیز بکشانند. انصارالله یمن از همیـــن الان اعلام کرده‌اند کـــه هرگونه تجمع نیروهای اماراتی در بربرا را هدف حملات نظامی خود قرار خواهند داد. ایـــن تهدید در مرحله کنونی در حد حرف اســـت، اما سابقه حملات موشـــکی انصارالله به شهرهای عربستان سعودی را نباید از یاد برد. از سوی دیگـــر، اماراتی‌ها به پیش‌روی خود در ســـاحل آفریقا ادامه می‌دهنـــد. آنان توافقنامه دیگـــری نیز با منطقه خودمختـــار "پانتلند" در بندر "بوصاصو" بر خلیج هند امضا کرده‌اند. در جنوب این منطقه، در "مگادیشـــو"، ترکهـــا پایگاه بزرگی با مراکزی برای تجمع هزاران نفر ســـاخته‌اند. در این میان، حکومت سومالی به ریاست جمهـــوری "محمد عبـــدالله محمد" که مشـــروعیت



بین‌المللی دارد میان پیمان با دوحه یا رفتن به راه اریتره و اتیوپی و هم‌پیمان شـــدن با ریاض در تردید اســـت. هنوز تکلیف این کشور معلوم نشده و مزدوران اماراتی و قطری درون دســـتگاه امنیت ســـومالی و حتی ارتش ســـومالی در حال جنگ و گریز هســـتند. عنصر دیگری که در این جولانگاه کشـــورهای حاشیه خلیج فارس در شاخ آفریقا وارد شده مصر است. قاهره نگران از ساخته شـــدن سد "النهضه" در اتیوپی و تأثیر آن بر منابع آبی مصر از طریق امارات سراغ اریتره رفته است.
در پی ســـفر اردوغان به ســـواکن و "تحویل گرفتن" مکانی برای پایگاه نظامی‌اش در ســـودان، در ژانویه ۲۰۱۸ نیروهای نظامی مصـــر مخفیانه وارد اریتره شـــدند تا در نقطه مرزی مشـــترک میان سودان و اتیوپی و اریتره مستقر شوند. این نیروها که شمارشان اندک اما توان نظامی‌شـــان بالاســـت، با رزمندگان پیمـــان ضد اتیوپی که اریتره تأســـیس کـــرده و نیز رزمندگان جبهه شرقی ضد سودان همراه شده‌اند.
در ایـــن میـــان در ۹ ژوئن ۲۰۱۸، اریتـــره و اتیوپی توافقنامه صلحـــی امضا کردند که به موجب آن هر طـــرف متعهد به توقف کمکهای خـــود به نیروهای مخالف طرف دیگر شد. سودان و مصر نیز در نشست سران اتحادیه آفریقا در ژوئیه ۲۰۱۸ کوشیدند که اختلافاتشـــان را کم کنند. با این همه معلوم است که پیروز میدان اتیوپی است که همچنان به ساخت سد النهضه ادامه می دهد.
غرب اریتره تنها میدان نزاع میان قاهره و خارطوم نیست. هردوی این کشـــورها در جنگ جاری در لیبـــی نیز حضور دارند. ســـودان از حکومت "فایز الســـراج"، وزیر اول در طرابلس، حمایت می‌کند و مصر از حکومت ژنرال "خلیفه حفتر" در بنغازی.

آن سوی شاخ آفریقا

"فتنه" کنونی از شـــاخ آفریقا که به صورت سنتی محل نفوذ شـــبه جزیره عربی بوده فراتر رفته است. در ژوئن ۲۰۱۷ کشورهای موریتانی و نیجر و چاد و ســـنگال همنوا با عربستان و امارات و بحرین روابط دیپلماتیـــک خـــود را با قطر قطع کردنـــد. همزمان کشـــورهایی مانند ســـیرالئون و غنا در پـــی افتتاح سفارت قطر در خاک خود برآمدند.
آیا این همه دیپلماسی با اهداف اقتصادی است؟ آری، اما فقط این نیســـت. مالی و بورکینافاسو تاکنون حاضر نشـــده‌اند کـــه روابط خود را با قطر قطـــع کنند. از آن سوی، رئیس جمهور چاد برای تصمیم به قطع روابط با قطر بهانه سیاسی مهمی دارد: "تیمان اردمی"، مخالف اصلی دولت چاد، در قطر به سر می‌برد.
این فتنه فقط میان قدرتهای مســـتقر در جهان عرب و مخالفان اســـلام‌گرای آنها نیست، بلکه از این فراتر به وضعیتی رسیده که آینده تجدد در جهان اسلام را تعیین می‌کنـــد. همچنین این را کـــه در آینده متحدان جهان اســـلام چه کســـانی خواهند بود. این رقابت شدید که در ژوئن ۲۰۱۷ به اوج خود رســـید، در قالب اختلافات استراتژیک میان اعضای شورای همکاری خلیج فارس بروز کرد و پس‌لرزه‌های آن به همه رسید و باعث شد که بسیاری اسیر آن شوند: بخش بزرگی از قاره آفریقا و برخی کشـــورهای تأثیرگذار در منطقه مانند فرانسه و دیگر اعضای دائم شـــورای امنیت. موضوعی که این کشورها خودشان هم بدان آگاهند. ■

مـــاه پیش، عملا نه این طومـــار مورد توجه قرار گرفت و نه اعتراضی حول آن شـــکل گرفـــت اما پس از آنکه ایـــن طومار در اواخر ماه اکتبر در نشـــریه "لوپاریزین" انعـــکاس یافت، مـــورد توجه قرار گرفـــت و کم کم در شبکه‌های اجتماعی به یک حرکت اعتراضی تبدیل شد که امروز خیابان‌های پاریس و برخی دیگر از شهرهای فرانســـه را می‌نوردد. جلیقه زرد نیز نشانه‌ای از تقاضا برای کمک به‌هنگام خرابی خودرو یا شرایط اضطراری است و به یک قانون راهنمایی و رانندگی بازمی‌گردد.
در واقع جلیقه‌زردها بیشـــتر شهروندانی هستند که با وجـــود کار و درآمد، در گـــذران زندگی و معاش بـــه مشـــکل برمی‌خورنـــد. کارمنـــدان، کارگران و خانواده‌هایی که در حومه شهرهای بزرگ یا مناطق روستایی زندگی می‌کنند و برای رفت و آمد و زندگی روزمره به خودروی شخصی وابسته هستند.
به نوشـــته رســـانه‌های اروپایـــی، جلیقه‌زردها خود را وابســـته به هیچ طیف سیاســـی خاصی نمی‌دانند هرچند که طیف‌های مختلف سیاســـی از راســـت تا



چپ از آنها حمایت کرده‌اند.
اعتراضـــات جلیقه‌زردها پس از آن جدی شـــد که دولت فرانسه تصمیم گرفت از ابتدای سال ۲۰۱۹، مالیات بر گازوئیل و بنزیـــن را افزایش دهد. براین اســـاس، هر لیتر گازوئیل ۶،۵ سنت و هر لیتر بنزین ۲،۹ ســـنت افزایـــش قیمـــت خواهند داشـــت. ۶۰ درصد از کل قیمت سوخت در فرانسه به مالیات بر سوخت بازمی‌گردد و ۴۰ درصد دیگر نیز بر اساس قیمت جهانی نفت تعیین می‌شود.
بنابراین اینگونه بود که پاریس دچار بحران شـــد و حالا وضع به گونه ای اســـت که ســـخنگوی جنبش جلیقه‌زردهـــا به نشـــریه آمریکایی تایـــم می گوید: "شـــرایط شبیه شـــرایط جنگ داخلی‌ست. ماکرون مســـئولیتی بزرگ بر گردن دارد، او می‌تواند شرایط را آرام کند و یا بر آتش موجود بیفزاید."

ماکرون و آینده‌اش

اما آنچه کمتر در این میان مورد توجه رســـانه‌ها قرار می‌گیرد، آینده امانوئل ماکرون است. او خود را رهبر آینده اروپا می‌داند چرا که انگلســـتان در حال خروج از اتحادیه اروپاســـت و مرکل نیز مدت زمان زیادی در قدرت نخواهد بود. این در حالی است که ماکرون تنهـــا ۴۰ ســـال دارد و می‌خواهد مـــرد اول اتحادیه اروپا باشـــد، اتحادیه‌ای که به آن جدا اعتقاد دارد. اما ماکرون اگر نتواند قـــدرت رهبری خود را در داخل کشورش اثبات کند، نمی‌تواند انتظار داشته باشد که در آینـــده اتحادیه اروپا جایگاهی برای در نظر گرفته شود. وی از ۱۷ نوامبر به اینسو، نتوانسته توانایی خود در رهبری کشورش را به اثبات برساند. ■

kianfulladi@yahoo.com
دکتر کیان فولادی

شعبده شیر



نوسانات محصولات لبنی در چند ماه اخیر در طول چند ده سال اخیر بی‌سابقه بوده و البته افزایش قیمتهای عمومی در بازار، به طور طبیعی این محصولات را هم تحت تاثیر قرار داده است. ولی آنچه غیرطبیعی به نظر می‌آید این که محصولات لبنی بخش بزرگی از حداقلهای خوراک خانواده‌های ایرانی را تشکیل می‌دهند و پس از اینکه توفان قیمتها در سال ۱۳۹۷، بسیاری از کالاها مانند پسته و گردو و زعفران را از سفره‌های سنتی ایرانی دور کرد، این سفره‌ها به رنگ سفید لبنیات، دلخوش مانده بودند و حالا با افزایش بیش از صد در صدی محصولات لبنی که همچنان ادامه دارد و بهای برخی از تولیدات لبنی را به مرز افزایش قیمت سه برابری در طول چند ماه گذشته رسانده، این خطر کاملاً احساس می‌شود که سفره‌های ایرانیان در آینده‌ای نزدیک با لبنیات هم وداعی بی‌سابقه داشته باشد! قبل از این افزایش قیمت، مطابق اعلام وزارت بهداشت، مصرف سرانه لبنیات و بویژه شیر در میان ایرانیان و کودکان ایرانی، از یک سوم برخی کشورهای اروپایی هم کمتر بود که این البته ناشی از اشکال در الگوی مصرف ایرانی بود که چندان اصراری به مصرف شیر و لبنیات نداشت و نتیجه‌اش کمبود کلسیم و پوکی استخوانهایی است که در میانسالان و بویژه بزرگسالان ایرانی، کاملاً معمول و مشهود است. وزارت آموزش و پرورش هم هر از گاه تلاشهایی می‌کرد برای تبلیغ و ترویج مصرف شیر میان کودکان ایران که بسیاری اوقات با کمبود بودجه مواجه می‌شد و بلافاصله ادامه این تبلیغات را متوقف می‌کرد. از این به بعد اما افزایش قیمت حدود سه برابری شیر و برخی لبنیات، همین آمار تاسف‌انگیز گذشته را نگران کننده‌تر هم خواهد کرد چرا که ملاحظه روند ادامه‌دار افزایش بهای لبنیات در ایران ممکن است تا چند ماه دیگر چنان موجب گرانی شود که برخی فرآورده‌های لبنی به طور کامل از سفره‌های مردم ایران خارج شوند. عجیب تر اینکه تا قبل از این، دولت وبرخی مراکز نظارتی مانند سازمان تعزیرات حکومتی و وزارتخانه‌های جهاد کشاورزی و صنعت و معدن هر گاه جهش و تحرکی در قیمت لبنیات ایجاد می‌شد، بلافاصله به میدان می‌آمدند و از طریق ستاد تنظیم بازار و نرخ گذاری دقیق، جلوی افزایش بهای لبنیات را به عنوان کالایی پراهمیت در سبد خوراکی خانوار می‌گرفت و حمایتهایی هم از کارخانجات تولید فرآورده‌های لبنی انجام می‌شد تا آنها هم انگیزه و توان ادامه کار داشته باشند. این بار اما تنها خبری که از سازمان تعزیرات حکومتی بیرون آمد، این بود که طی روزهای گذشته، چندین شرکت تولیدی لبنیات جریمه شده‌اند و مجموع این جریمه‌ها به حدود یکصد میلیارد تومان می‌رسد، ولی در این باره این جریمه سنگین چند ده میلیاردی چه اثری در کنترل رفتار این واحدهای تولیدی داشته، حرفی

ده‌میلیون، برای دور زدن تحریم

در حالیکه طی چند روز آینده اطلاعات بیشتری از جزئیات قانون پیشنهادی دولت برای بودجه سال آینده منتشر خواهد شد، از آنچه تاکنون به خارج از دیوارهای دولت راه پیدا کرده، اینطور پیداست که تحریمهای ایالات متحده آمریکا، برنامه ریزان بودجه ایران را قانع کرده که در سال آینده، تولید نفت و فروش آن به حدود نصف کاهش پیدا خواهد کرد و یکی از نمایندگان مجلس شورای اسلامی از پیش بینی فروش روزانه اندکی بیش از یک میلیون بشکه نفت در قانون گفته و همین نماینده و رئیس جدید بانک مرکزی هم، نرخ فروش ارز در داخل را در قانون بودجه، حوالی ۵۵۰۰ تومان گفته‌اند که به این ترتیب اگر این اعداد در بررسی بودجه در مجلس شورای اسلامی طی دو ماه آینده تغییر نکند که احتمال تغییر چندانی هم در آن نیست، دولت در پیش‌بینیهای واقع بینانه خود برای سال ۱۳۹۸ اینطور فرض کرده که راهی برای فروش نفت و به دست آوردن ارز بیشتر از این طریق نخواهد یافت وتحریمها، درآمد ارزی نفتی دولت را به نصف کاهش خواهد داد و از طرف دیگر برای کنترل تورم و جلوگیری از افزایش بیش از پیش قیمتها، نرخ تبدیل ارز به ریال را هم عددی در نظر گرفته که هم باعث ایجاد تورم و گرانی نشود و هم بتواند با صرفه جویی فراوان، تا حد امکان نیازهای ریالی خود را هم از



طریق فروش این ارز تامین کند. حال که به این سرعت تحریمهای ترامپ علیه نفت ایران توانسته برای سال آینده دستیابی ایران به ارز را از طریق فروش نفت به نصف کاهش دهد، بهترین موقعیت فراهم شده تا یکی از مهمترین منابع درآمدی ارزی ایران که کمترین تاثیر را هم از تحریمهای آمریکا بر خود احساس کرده، هر ساعت نسبت به ساعت قبل، گسترش یابد تا بتواند بخشی از کاهش فروش نفت را با کمترین زحمت و هزینه جبران کند. چند روزی است که روند قانونی تبدیل سازمان گردشگری و میراث فرهنگی به وزارتخانه گردشگری و میراث فرهنگی نیز به پایان رسیده و این وزارتخانه جدید با وزیر جدیدش باید بتواند در شرایط تحریم برخی ملاحظات و احتیاطات گذشته برای ورود گردشگر به ایران راکنار بگذارد و حال که

یک فرصت خوب سیاسی

در روزهایی که شروع تحریمهای آمریکا علیه ایران اگر با تدبیر، هوشیاری و تلاش فراوان ایران و ایرانیان مواجه نشود، می‌تواند گرههای سختی در معیشت مردم ایجاد کند، در کمال تعجب و تاسف، جدال چند ساله دو جناح سیاسی در ایران به اوج رسیده، بی آنکه از این اصطکاک و ضربه زدنها، نتیجه ملموسی برای ایرانیان به چنگ آید. یک جناح با صدای بلند گروه دیگر را متهم می‌کند که به راه انداختن برخی موضوعات حاشیه‌ای مانند ورود زنان به ورزشگاهها و تغییر شرایط حجاب، در حال پوشش دادن و مخفی کردن ضعفهای مدیریتی و البته افتادن در دام برخی نهادهای بین‌المللی است که منافع ایران را در آینده منهدم خواهد کرد و مثال برجام را تکرار می‌کنند و از ضعفهای آن می‌گویند و گروه مقابل پاسخ می‌دهد که جناح رقیب با مخالفت با پیوستن ایران به برخی نهادهای بین‌المللی و گسترش روابط خارجی، در حال پوشاندن و مخفی کردن برخی سوءاستفاده‌های مالی و حمایت از پولشویی است. کار به آنجا رسیده که در این دعوا، هیچ ملاحظه‌ای در فاش نشدن اسرار ایران هم نیست و البته دور از ذهن نیست که این لجن پاشیدن



زده نشد. اینطور که از ادامه تولید و افزایش قیمتها فهمیده می‌شود، ظاهراً تولیدکنندگان چنین جریمه‌های سنگینی را پرداخت کرده‌اند و به تولیدات گران قیمت خود ادامه داده‌اند.علت این نابسامانی هم چندان معلوم نیست، از طرفی محصولات لبنی، وابستگی شدیدی به ارز ندارند که چند برابر شدن بهای ارز، اثری مستقیم در بهای لبنیات بگذارد و از طرفی رئیس اتحادیه دامداران معتقد است، عرضه و تولید شیر در داخل کمتر نشده ولی رئیس اتحادیه تولیدکنندگان محصولات لبنی،افزایش بهای شیر و مواد بسته بندی را از علتهای جهش بهای لبنیات می‌داند.یک عامل پنهان مانده دیگر هم در این معادله عجیب ظاهراً دخالت دارد که دستگاههای نظارتی و دولت هم شاید به عمد در مورد آن سکوت کرده‌اند.اینکه پس از افزایش سه تا چهار برابری بهای ارزهای خارجی و سودآور شدن صادرات محصولات از ایران، برخی تولیدکنندگان، شیر ایرانی را به شیر خشک و برخی محصولات دیگر تبدیل و به خارج از ایران صادر می‌کنند. به این ترتیب این کالا، هم ارز وارد کشور می‌کند و هم سود خوبی به جیب تولیدکننده و صادرکننده واریز می‌کند و دولت هم در این شرایط کمبود ارز، کم خوشحال نیست از اینکه راهی برای فروش کالای ایرانی به خارج و ورود ارز به داخل باز شده است وبه این ترتیب شیر کمتری به بازار داخل عرضه می‌شود و هر روز که می‌گذرد، عرضه کمتر به بازار داخل قیمت فروش را بالاتر می‌برد. معادله سختی است که هنوز پس از چند ماه، دولت توانی برای حل آن نداشته و ظاهراً رضایت داده به قیمت رسیدن شیر کمتر به سفره ایرانیان، ارز بیشتری به جیب آنها وارد شود!

بهای دلار در ایران در بالای ده هزار تومان سیر می‌کند و گردشگران خارجی با خرج کردن چند دلار می‌توانند از امکانات بسیاری در ایران در مقایسه با دیگر کشورها بهره‌مند شوند، اثر تحریمها را از این طریق به حداقل برسانند. در صنعت گردشگری جهان، نرخ اجاره یک شبه برای یک اتاق در یک هتل کاملاً معمولی و سه ستاره حدود یکصد دلار است، این روزها ولی گردشگران خارجی با پرداخت همین یکصد دلار برای یک شب، می‌توانند به لوکس‌ترین هتلهای ایران که با بسیاری هتلهای درجه اول جهان برابری می‌کند وارد شوند و به همین نسبت بقیه مخارج برای گردشگر خارجی در ایران کاهش یافته و در مقابل، جاذبه‌های گردشگری ایران هیچ کمتر از گذشته نیست. کافی است این وزارتخانه به همراه هزاران آژانس گردشگری و فعالان این صنعت در بخش خصوصی همت کنند و با تبلیغات و باز کردن راه برای ورود هر گردشگر خارجی به ایران،بتوانند در سال ۱۳۹۸، پای حدود تنهاده میلیون نفر از هفت میلیارد جمعیت جهان را به ایران باز کنند و آن ده میلیون گردشگر، هر کدام تنها ۲ هزار دلار در ایران خرج کنند، همین یک گام خواهد توانست تمام کاهش فروش نفت ایران را جبران کند و بیش از گذشته به ایران ارز وارد کند و رفاه و آسایش مردم ایران را در اندازه گذشته حفظ کند.

به صورت رقیب، نه از سر خیرخواهی برای ایران که برای نزدیک شدن به صندلیهای مجلس در انتخابات سال آینده و انتخابات بعدی ریاست جمهوری است. فرصت مناسبی است تا اگر کسانی می‌توانند، با اتکا به شرایط خاص اقتصادی و سیاسی، یکبار برای همیشه، مسیر نزاع سیاسی در ایران را به راه رقابت قانونمند احزاب در چارچوب قانون اساسی تبدیل کنند و ایرانیانی که قصد شرکت در انتخابات آینده دارند هم نام آنهایی را که هر روز بر آتش این نزاع سیاه اضافه می‌کنند، در خاطر داشته باشند و مانع از رسیدن کسانی به اهدافشان شوند که حاضرند هر هزینه‌ای را به ایران و ایرانی تحمیل کنند ولی خودشان در نزدیکترین فاصله با صندلیهای قدرت در ایران بنشینند.

■ مکتوب هفته

دکتر محمدعلی فیاض‌بخش

یک قرص نان و این همه تأخیر!

نمی‌دانم در کشوری با این ثروت خداداد و با این وسعت امکانات بالقوه و بالفعل، برآمدن از پس پرداخت حقوق به موقع کارگران چقدر می‌تواند دشوار باشد؟ و نمی‌دانم آیا مدیران نمی‌دانند، تعویق در پرداخت دستمزد قشر زحمتکشی که درآمدشان، روزانه به کدّیمین و عرق جبینشان وابسته‌است، در حکم آبی‌ست که در لحظه عطشناکی باید رساند و نه در حال اغماء و بیهوشی؟

در میان دیگر عجایبی که در این سالها فراوان شاهدش هستیم و دیگر از تکرارشان تعجب نمی‌کنیم، تأخیرهای چندماهه و گاه سالیانه در پرداخت دستمزدهاست. تصور این نکته کافی‌ست تا به تصدیقش بینجامد، که فردی که روزمزد است و سرمایه در گردش ندارد، به راحتی سفره شبش خالی از نان می‌شود و چاشت صبحگاهش، فرار خجالت‌آمیز از خانه. آیا این خجالت برای مدیران کافی‌نیست تا از خدا شرم کنند و به شکرانه سفره‌های فانتزی که برای فرزندانشان می‌گسترند، غم نان زیردستانشان را نیز بخورند؟ در کشور پهناور و جواهرخاک ایران، خواه تحریم خارجی باشد یا نباشد، این، بحران قابلیت در مدیریت است که اینگونه بحران می‌آفرینند. دولت برای فرونشاندن بحرانهایی که ناشی از خسارتباری موسسات مالی غیرمجاز بود از جیب همه ملت پرداختهایی کرد و تا حدودی سر وصداها را فرونشاند. فکر می‌کنم همان ملتی که بدون اجازه‌اش از جیبش تاوان زیاده‌خواهی‌ها و فرارها پرداخت شد تا بخشی دیگر از همین ملت آرام بگیرد، اکنون نیز آماده است از جیب او و توسط دولت، حقوق معوقه کارگر روزمزد نیز پرداخت شود؛ مگر دولت از ارث پدری‌اش می‌خواهد بپردازد که در برابر تظلم وحقوق‌خواهی کارگران این پا و آن پا می‌کند؟ البته اگر مدیران ما مدیر بودند و بسیاری‌شان در جای خود به صلاحیت و کفایت نشسته‌بودند، نه لازم می‌آمد خزانه کشور، که متعلق به آحاد ملت است، در حکم بیمه ورشکستگی چند ناکارآمد اقتصادی هزینه شود، و نه اصولاً کار به جایی می‌کشید که گردش پول در دست غیر اهلش جاری گردد. لیک وقتی کار به بن‌بست می‌رسد، عجالتاً باید بن‌بست را به هر طریقی گشود؛ نان سفره زحمتکشان روزمزد بر هر ارزش و آرمان و شعار دیگری ترجیح دارد؛ می‌گویم که گفته‌باشم؛(و البته هیچ قرابت نسبی و سببی و فکری هم با مرحومان مارکس و انگلس ندارم!).

یکی از طرفه شنیده‌ها در ماجرای اخیر کارگران نیشکر خوزستان این بود که والی محترم آن منطقه با همدلی وهمدردی با کارگران گفتند صدای تظلم را شنیده‌اند و به مسئولان مربوطه منتقل کرده‌اند! نمی‌دانم این‌مقدار مسئولیت‌پذیری از سوی یک استاندار، با مسئولیت یک خبرنگار و یا روزنامه‌نگار چقدر تفاوت دارد!؟ تعریف "مسئولان مربوطه" چیست؟ و این مسئولان را در کجا باید جست؟ اگر والی یک استان، که نامش اینقدر بزرگ است: "استان‌دار!"، او نیز در برون‌رفت از مشکلات منطقه حکمرانی‌اش در جست‌وجوی مسئولانی دیگر در مرکز و پایتخت باشد، لابد پایتختیان نیز باید در پی نبش قبر پادشاهانی باشند که مرزهای ایران را تا توران گسترش دادند و این مقدار نان‌خور در این کشور درست کردند؛ نیز به روح آنانی که در گلستان و ترکمانچای حاتم‌بخشی نمودند، درود فرستند، که سر بخش عظیمی از نان‌خورهای این سرزمین را به طاق کشور دیگری کوبیدند!

هیهات! که دلها سخت شده و گوشها سنگین و عاطفه‌ها سست و مسئولیت‌پذیری سست‌تر؛ وگرنه یک مدیر مسئول در یک منطقه و مدیران مسئول در یک کشور، چگونه می‌توانند شب سر بر بالش بگذارند و بخوابند و صبح به "هانی"هاشان بر سر میز گرم صبحانه سفارش کنند که مبادا امروز در سالن اسکیت مدرسه بی‌احتیاطی کنند و زمین بخورند؛ آنگاه غم کودکی را نداشته باشند که صبح زودتر، پدرش از پیش چشم او غایب شده؛ مبادا.....خواهید گفت: پایانش فیلم هندی شد و ما چشم و گوشمان از این ملودرامها آنقدر پر است که دیگر برایمان هیچ جذابیتی ندارد. سلّمنا! ما که انشاء این هفته‌مان را هم نوشتیم؛ برای شما و آنان آب نیاورد، برای من که نان می‌آورد، آن هم نه به تأخیر و تعویق!

هر یک از شما باید در کردار نیک از دیگری سبقت جوید و از این راه زندگی خود را خوش و خرم سازد
● زرتشت





تالاب استیل

تالاب اســتیل در نزدیکی آســتارا از تالابهای دایمی استان گیلان است که به ســبب وجود درختان توسکای قشــلاقی درون آب و موقعیت جغرافیایی آن، جاذبه ای زیبا برای استان گیلان محسوب می‌شود. این تالاب در ۷ کیلومتری شهر آستارا و در حاشیه جاده رشت به آستارا قرار دارد.
ایــن تالاب ۱۳ متر پایین‌تر از ســطح دریاهای آزاد قــرار گرفته، در مجموع ۱۳۸ هکتار مســاحت دارد و آب آن از نوع شیرین است. منبع آب این تالاب از بارشــهای باران و به اعتقاد مردم منطقه بخشــی از آن هم از چشــمه‌های بســتر آن تامین می‌شــود. ضلع غربی تالاب، پوشــیده از جنگل و پوششهای ســبز گیاهی اســت و در ضلع شــرقی آن درختان توســکای شــناور منظره بسیار جالب توجهی را به وجود آورده است که در بهار و تابستان استراحتگاه مســافران اســت. تالاب اســتیل هر ســاله پذیرای هــزاران پرنــده مهاجر و جوجــه‌آوری این پرندگان در این تالاب اســت. این تــالاب طبیعی جایگاه پرنــدگان کمیــاب بوده که بــرای زاد و ولد از اروپای مرکــزی، ماورای خزر و مناطــق قطبــی به این منطقه مهاجــرت می کنند که مهمتریــن آن چینگیر

روستای بالقلو

روســتای بالقلو از توابع شهرستان ساوه در اســتان مرکزی است و در ۵۰ کیلومتــری جاده ســاوه به همدان قرار دارد. عوامــل گوناگونی از جمله آب و هوای معتدل، مناظر و زیباییهای منحصربه فرد ، طبیعت زیبا و باغات سرسبز میوه و اماکن مذهبی باعث شده است که این روستا به یک مقصد گردشگری تبدیل شــود. حدود ۱۱۰۰ نفر در این روســتا زندگی می کنند و مردم به زبان ترکی آذربایجان با لهجه مشابه ترکی شاهسونی صحبت می کنند.
بالقلو یکی از زیباترین و کهن‌ترین روســتاهای شهرســتان ســاوه به شمار می‌رود. واژه **بالق** در زبان ترکی به معنی ماهی است. نام روستا هم از ماهیهای چشــمه بزرگ روســتا گرفته شــده اســت. بزرگترین و پر آب‌ترین چشمه شهرســتان ساوه نیز در این روســتا واقع شده‌است. چشمه بالقلو در منتهی‌الیه روســتای بالقلو قرار دارد و از زیباترین جاذبه‌های طبیعی این منطقه است که چشم‌اندازی دلنشین دارد و گردشگران بسیاری را بویژه در فصل تابستان به خود جلب می کند. جریان آب این چشــمه حدود ۷۰لیتر در ثانیه است که از یک سفره سنگی قلیان می کند و از پس از خروج وارد یک حوضچه می‌شود. این حوضچه نیز زیبایی چشم‌نوازی دارد و اطراف آن بسیار سرسبز و خیره‌کننده است. از آب این چشمه برای مصارف کشاورزی استفاده می‌شود. محصولات کشــاورزی این منطقه معمولاً گوجه‌ســبز، گردو، انگور، آلبالو، شاه‌توت و بلال اســت. از دیگر جاذبه های روستا، بنای **امامزاده نوح بن موسی کاظم (ع)** که یکی از آثار تاریخی شهرســتان ســاوه اســت. قدمت بنای اولیه و گنبد اصلی بــه دوره صفوی و گنبــد مخروطی آن به ابتــدای دوره قاجار بــاز می گردد. کاشیکاری فیروزه‌ای این گنبد در سال ۱۲۷۰ انجام شده‌است. این بنا در سال ۱۳۵۴ در فهرســت آثار ملی ایران به ثبت رســید. وجــود گنبد، قبه، بارگاه و مزار شهدا سبب شــده که مسافران و علاقه‌مندان بسیاری از مناطق مختلف به این روســتا ســفر کنند. برای سفر به این منطقه بعد از حرکت از سمت ساوه و گذراندن ۵۰ کیلومتر به غرق آباد می‌رســید. از این شهر ۴ کیلومتر دیگر به سمت جنوب بروید تا به روستای بالقلو برسید.









نوک سرخ است.
از دیگر ویژگیهای این تالاب این است که چون ریشه درختان این تالاب در آب قرار دارد، همواره در پهنای تالاب جابجا می‌شوند و حرکت می‌کنند. به همین علت، تالاب استیل به تالاب **درختان شناور** هم معروف است.

در دهه گذشته این تالاب هم همانند بسیاری از تالابها و دریاچه های دیگر کشورمان با مشکل جدی کم آبی روبرو بود. استفاده بی‌رویه از آب این زیستگاه طبیعی برای آبیاری شالیزارهای منطقه آستارا مشکل مهم و اساسی به‌شمار می‌رود. اما خوشبختانه با بارش بی‌سابقه باران در حدود ۴ سال قبل، وسعت تالاب استیل تا حد زیادی بهبود پیدا کرد.

این تالاب یکی از پنج منطقه نمونه گردشگری استان گیلان است. از ویژگیهای مهم این تالاب وجود ماهیان مشهوری مانند کپور و اردک ماهی است. این تالاب در مجموع میزبان بیش از ۸۰ نوع گونه گیاهی و جانوری است که برخی از آنها در خطر انقراض قرار دارند.

همچنین قرار گرفتن این تالاب در بین جاده و کوه اسپینه و همسایگی با هتل بین‌المللی از جاذبه‌های توریستی آن است. همچنین امکان ماهیگیری و قایق سواری روی تالاب برای گردشگران فراهم است. محیط زیبای تالاب استیل در همه فصلها و بخصوص پاییز بسیار تماشایی است.

روستای سیاهکشان

سیاهکشان از روستاهای توابع شهر رودسر در استان گیلان است که در ۲۵ کیلومتری جنوب بخش رحیم آباد در ناحیه کوهپایه‌ای منطقه اشکورات قرار دارد. این روستا از شمال به روستای پلام، از جنوب به روستای دیورود، از شرق به روستای نیلو و از غرب به دیواره صخره‌ای محدود می‌شود. جمعیت این روستا ۸۰ نفر است که اکنون حدود ۳۸ نفر در روستا ساکن هستند و دیگران و بویژه جوانان برای تحصیل و کار به شهرهای دیگر مهاجرت کرده‌اند که البته در تابستان اندکی به جمعیت ساکنین اضافه می‌شود.

رودخانه‌ای به نام **پلرود** از میان روستا می‌گذرد که آن را به دو بخش تقسیم کرده است. این دو قسمت توسط یک پل به هم متصل هستند. قسمت شرقی روستا را سیاهکشان و قسمت غربی را نیلو پردسر نامگذاری کرده‌اند. اما به طور کلی هر دو به اسم سیاهکشان شناخته می‌شوند. بخشهای شرقی و غربی روستا هر دو به بالا محله و پایین محله تقسیم شده‌اند. بیشتر مردم روستا به کشاورزی و دامپروری مشغول هستند و برخی دیگر به پرورش مرغ و ماهی روی آورده‌اند.

تنها حدود ۱۲ خانه در این روستای خلوت وجود دارد که ۷ خانه در بخش شرقی و بقیه در بخش غربی واقع شده‌اند. چشمه آب معدنی در فاصله یک کیلومتری جنوب روستا از جمله دیدنیهای این منطقه است که مسافران و گردشگران زیادی برای استفاده از آن به این منطقه سفر می‌کنند و عقیده دارند که برای درمان درد معده مفید است. راه قدیمی رحیم آباد به اشکورات از کنار رودخانه پلرود و وسط روستا عبور کرده است.

قسمت صخره‌ای پلام تا سیاهکشان این راه و دست نوشته‌های باقی مانده از دوران قدیم روی صخره‌های آن قابل توجه است. از دیدنیهای تاریخی منطقه، محوطه جور محله سیاه کشان مربوط به دورانهای تاریخی پس از اسلام است که در سیاه کشان واقع و در فهرست آثار ملی ایران نیز ثبت شده است.





می کوشم غصه‌هایم را غرق کنم اما آنها یاد گرفته‌اند شنا کنند!

● حسین پناهی

راز آبی چشمهای مارتا

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

پنج سال تمام، ترس با تک تک لحظه‌های زندگی‌ام عجین شده بود. زندگی می کردم، کتاب می‌خواندم، دعا می کردم، با مردم حرف می‌زدم و... اما همیشه ترس هم بود. حالا در بدترین وضعیت ممکن قرار داشتم. باید کاری می کردم. نه از آن کارهای معمولی. باید قدم متفاوتی برمی‌داشتم حتی اگر به این معنی بود که ناچار بودم چمدانم را ببندم و به سفری دور بروم. می‌خواستم با کسی ملاقات کنم که کلماتش بزرگترین تفاوت را رقم میزد. هم برای من و هم برای همسرم.

مارتا ۵۰ ساله بود که پزشکان تشخیص دادند به آلزایمر مبتلا شده. او همیشه با همه آدمهایی که می‌شناختم فرق داشت. همیشه با خودم می گفتم همه خوبیها هنگام خلقت مارتا، یکجا در او جمع شده. از نظر انرژی هم عجیب و غریب بود. انرژی‌اش دوبرابر من بود. هربار که مشکل یا دردسری پیش می آمد، خیلی راحت مقابلش می‌ایستاد، همه همتش را به کار می گرفت و هنوز خستگی ما از تنمان بیرون نرفته بود که می‌دیدم آماده کار و چالش بعدی است. این انرژی فوق‌العاده را در بزرگ کردن سه فرزندمان داشت، در کمک به من وقتی کار جدیدم را شروع کرده بودم، وقتی گرفتاری و مشکلی پیش می آمد و... مارتا همیشه شماره یک بود. وقتی دیدم آرام آرام عقب‌نشینی می کند برایم خیلی عجیب بود. چند وقتی بود نگاهش مات و مبهوت شده بود. وقتی چیزی می‌پرسیدم آن مارتای دقیق، به سختی جوابم را می‌داد. نمی‌توانست خیلی خوب همه چیز را به خاطر بیاورد. کمتر می‌خندید و به نظرم، خنده‌هایش هر روز کم و کمتر می‌شد. مارتا همیشه یک دفترچه یادداشت داشت که در آن لیست کارهایش را می‌نوشت و همه را با دقت و به ترتیب انجام میداد. در آن روزهای خاص کمتر می‌دیدم مارتا به آن دفترچه سر بزند.

راضی کردن مارتا برای اینکه دنبال علت مشکل باشیم خیلی سخت بود. بالاخره راضی شد و برایش از متخصص مغز و اعصاب وقت گرفتم اما هنوز نوبت ما نشده بود که مارتا از جایش بلند شد و گفت خسته شده و مطب را ترک کرد. این همه حرفی بود که مارتا در آن لحظه به زبان آورد. بار دیگر از متخصص وقت گرفتم. این بار همان‌طور که کنارش نشسته بودم حرف هم می‌زدم که مبادا حوصله‌اش سر برود. آن روز دکتر از مارتا چند تست حافظه گرفت. چند هفته‌ای که منتظر بودیم تا جواب تستهای مارتا مشخص شود، برایم مثل چند سال گذشت. نمی‌دانم چرا نگران بودم و احساس می کردم باید خودم را برای بدترینها آماده کنم. در آن چند هفته هر وقت بیکار بودم، به بدترین جواب ممکن فکر می کردم و آنقدر این سناریو را با خودم تکرار کرده بودم که فکر می کردم دیگر هیچ مشکلی وجود ندارد. اما وقتی از زبان دکتر شنیدم مارتای عزیزم آلزایمر دارد، انگار دنیا را یکجا روی سرم خراب کردند. شوکه شده بودم. نمی‌توانستم حرفی بزنم یا از دکتر چیزی بپرسم. از دکتر پرسیدم آیا اشتباه نکرده. میدانم سوال مسخره‌ای بود اما در آن لحظه سخت، انتظار داشتم جواب دکتر قانعم کند و مرا از برزخ بیرون بیاورد. دکتر با قاطعیت گفت هیچ اشتباهی در کار نیست و مارتا آلزایمر دارد.

آلزایمر... بیماری سیاهی که حافظه‌ات، شخصیت و هر چیزی را که معرّف توست از تو می‌دزدد. به سختی از جایم بلند شدم، دست مارتا را گرفتم و با هم از مطب دکتر بیرون آمدیم. در حالی که تمام راه به این فکر می کردم که از این به بعد چه کنم.

در راه خانه یکی از دوستان را دیدیم. همان کسی که من و مارتا را عقد کرده بود و غسل تعمید بچه‌ها را انجام داده بود. هنوز جواب سلام و احوالپرسی‌اش را نداده بودم که گفتم مارتا آلزایمر دارد. حرفی نزد. گویی او هم شوکه شده بود. اشکهایش جاری شد. تا آن روز ندیده بودم گریه کند. او برای ما یک پیشنهاد خوب هم داشت. آدرس خانمی را داد که در کار آرامش روح و روان بود. می گفت ملاقات با این خانم می‌تواند حال ما را خوب کند. و حالا من و مارتا خودمان را برای این سفر آماده می کردیم.

وقتی به مرکز رسیدیم، در آنجا هم از مارتا سوالهایی کردند تا از تشخیص مطمئن شوند. مارتای بیچاره من می کوشید دقیق به خاطر بیاورد روز تولدش چه تاریخی بوده. امروز، چندم است. اسم رئیس جمهور چیست. آیا می‌تواند از ۱۰۰، هفت تا هفت تا بشمارد تا به یک برسد...

مارتا طوری سعی می کرد عددها را درست بشمارد که گویی آن عددها سرنوشتش را تعیین می کردند. گوشه‌ای نشسته بودم و تقلای مارتای عزیزم را می‌دیدم. بغض کرده بودم و دلم به‌شدت گرفته بود. مسئول مرکز، **خانم الین** که متوجه حال و روزم شده بود نزدیک آمد و گفت بهتر است به خودم مسلط باشم. چون این تازه آغاز راهی دشوار و پر پیچ و خم است و اگر امیدم را از دست بدهم، همه چیز را از همان لحظه و همان جا تمام شده ببینم. خانم الین گفت مهمترین کار این است که به خدا اعتماد کنم و خودم و مارتا را تمام و کمال به خدا بسپارم. به نظر خانم الین، باید باور می کردم که به خدا تعلق دارم نه به خودم. خانم الین از من خواست عشقم را به خدا و به مارتا تقویت کنم.

اول از همه به دختر کوچکمان گفتیم چه اتفاقی افتاده. دخترم دبیرستانی بود و هنوز خانه ما زندگی می کرد. ناراحت شد ولی گفت مدتی است متوجه علایم مادرش شده. دو دختر دیگرم در کالج تحصیل می کردند. از آنها خواستم آخر هفته با هم به خانه بیایند تا موضوعی را بگویم. وقتی دخترها شنیدند چه اتفاقی افتاده هم دلشان به حال مادرشان سوخت هم مثل من وحشت کردند. حالا که مارتا همان مارتای همیشگی نبود، چه بلایی سر ما می آمد؟

به توصیه خانم الین، سعی کردم بیشتر از همیشه در کارها به مارتا کمک کنم تا حس نکند



صفر را بستند تا به بیرون زنگ نزنیم، از شما چه پنهان از درون زنگ زدیم

• حسین پناهی

تنهاست. خرید می‌کردم، صبحانه آماده می‌کردم، قبل از اینکه به محل کارم بروم مقدمات شام را آماده می‌کردم. تا مدتی همه چیز خوب بود. گویی مارتا اصلاً آلزایمر نداشت. در یک کلاس نقاشی ثبت‌نام کرده بود و با آبرنگ نقاشی می‌کرد. به نظر می‌رسید حالش بهتر شده. احساس می‌کردم اوضاع همان‌طور که خانم الین قولش را داده بود بهتر شده. با خودم می‌گفتم آلزایمر آنطورها که شنیده بودم و تصور می‌کردم ترسناک نیست.

تا اینکه آن اتفاق افتاد...

معلم نقاشی مارتا با من تماس گرفت و گفت مارتا از کلاس رفته. خدای من، مارتا کجا رفته بود؟ ممکن بود هر بلایی سرش بیاید. ترسیده بودم و نمی‌دانستم با پلیس تماس بگیرم یا نه. با خودم گفتم ممکن است مارتا برای دیدن من به محل کارم بیاید. تک‌تک طبقه‌ها را گشتم و وقتی ناامید شدم تصمیم گرفتم از پلیس کمک بگیرم. هنوز از در بیرون نرفته بودم که مارتا را دیدم.

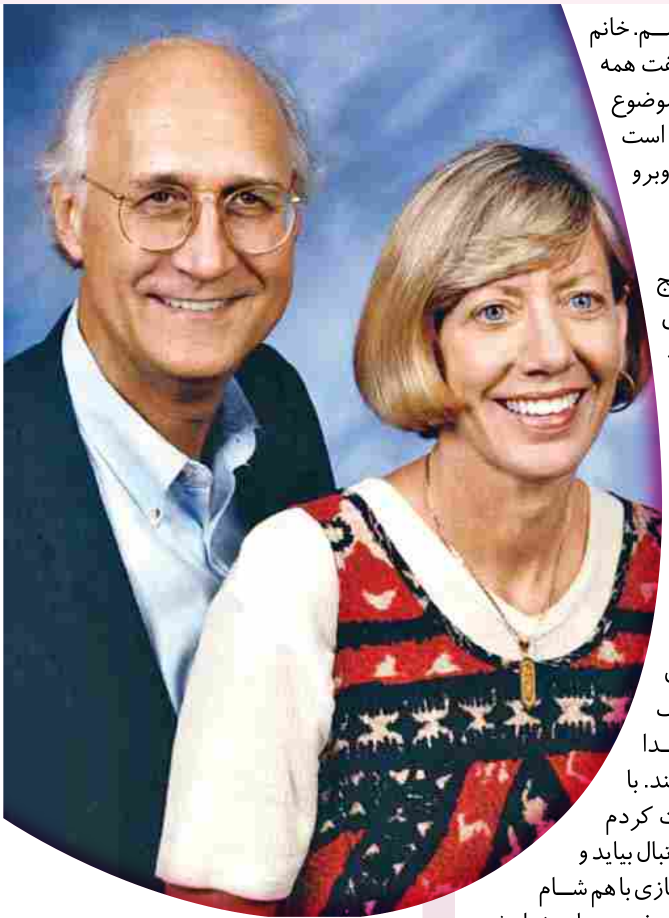
بعد از آن روز، برای مارتا پرستار گرفتم تا وقتهایی که خانه نیستم مراقبش باشد. دخترها که حالا از کالج فارغ‌التحصیل شده بودند اعلام کردند برای اینکه به من کمک کنند ماهی یک هفته از مادرشان مراقبت می‌کنند تا من وقت داشته باشم به کارهایم برسم. دخترها کارهای خانه را انجام می‌دادند، مارتا را حمام می‌کردند، او را پیاده‌روی می‌بردند، با هم فیلم می‌دیدند.

مارتا خوب به نظر می‌رسید. تا حدودی با شرایط جدیدش کنار آمده بود اما حال من بد بود. آرام و قرار نداشتم و به‌شدت کلافه بودم. گویی جای من و مارتا عوض شده بود. در این مدت چندبار به دیدن خانم الین رفتم اما از حرفهایش سر درنمی‌آوردم. نمی‌فهمیدم در چنین شرایط سختی چطور می‌توانم ایمان و اعتقادم را حفظ کنم و همچنان سر قول و قرارم با خدا بمانم. خانم الین تمرینهایی به من داد تا به قول خودش، ترسهایم را بیرون بریزم و از هر گونه احساس بد و منفی خلاص شوم. اما نمی‌شد. هربار کوشش می‌کردم تمرینها را دقیق انجام بدهم اما باز هم می‌ترسیدم. از تنها گذاشتن مارتا وحشت داشتم، از اینکه برود و بلایی سر خودش بیاورد. از اینکه روزی برسد که حتی من و بچه‌ها را نشناسد و از همه اینها مهمتر، از آینده خودم می‌ترسیدم.

چطور می‌توانستم هم مثل قبل محکم باشم، هم اوضاع را مدیریت کنم و هم طوری برخورد کنم که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است؟!

یک روز شماره خانم الین را گرفتم و به او گفتم از همه چیز می‌ترسم. خانم الین آهی کشید و گفت همه ما می‌ترسیم. اما این موضوع مهمی نیست. مساله این است که چطور با ترسهایمان روبرو شویم و با آنها چه کنیم.

***



من و مارتا در کالج با هم آشنا شدیم. وقتی درسمان تمام شد هر کدام رفتیم سراغ سرنوشتمان ولی باز هم با هم ارتباط داشتیم. من در یک دبیرستان معلم بودم و وقتهای بیکاری مربی فوتبال هم بودم. مارتا آمده بود شهر ما تا در یک مدرسه دیگر مشغول شود. به مارتا کمک کردم آپارتمانی پیدا کند و وسایلش را بچیند. با امید بسیار از او دعوت کردم برای دیدن مسابقه فوتبال بیاید و اگر امکان دارد بعد از بازی با هم شام بخوریم. دعوتم را نپذیرفت. دوباره خواهش کردم. مارتا قبول کرد بعد از مسابقه در یک رستوران قرار بگذاریم و شام بخوریم.

آن لحظه وقتی به چشمهای آبی‌اش خیره شدم، دلم لرزید و با خودم گفتم این همان زنی است که می‌خواهم بقیه عمرم را با او باشم. من و مارتا ۱۰ ماه بعد ازدواج کردیم. مارتا همیشه دقیقاً می‌دانست از زندگی چه می‌خواهد و من عاشق همین روحیه و توانایی‌اش شده بودم.

> مسئول مرکز نزدیک آمد و گفت بهتر است به خودم مسلط باشم. چون این تازه آغاز راهی دشوار و پر پیچ و خم است و اگر امیدم را از دست بدهم، بهتر است همه چیز را از همان لحظه و همان جا تمام شده ببینم

حالا از روزی که پزشک تشخیص داده بود مارتای عزیز من آلزایمر دارد پنج سال می‌گذشت و من احساس می‌کردم زنی را که ۳۰ سال عاشقش بودم، از دست داده‌ام. سردرگم بودم. مارتا برای کوچکترین کارهایش از من کمک می‌خواست و اگر نبودم، نگران می‌شد و نمی‌توانست همان کارهای ساده را انجام دهد. با خودم می‌گفتم دیگر از آن عشق قدیمی خبری نیست و فقط نیاز است که مارتا را کنار من نگه داشته.

یک روز کتابی به دستم رسید که نویسنده به موضوع ترس پرداخته بود و اینکه چطور می‌توانیم در شرایط سخت اعتقاد خود را نبازیم. کتاب را چندبار خواندم اما کافی نبود. تصمیم گرفتم به دیدن نویسنده بروم و از تعلیماتش حضوری بهره ببرم. از بچه‌ها خواستم در نبودم مراقب مادرشان باشند. بار سفر بستم و راهی استرالیا شدم. وقتی به سیدنی رسیدم، یکراست به محل کار نویسنده کتاب رفتم. برایم یادداشت گذاشته بود که فردا ۱۰ صبح همدیگر را ملاقات می‌کنیم. به هتل محل اقامتم رفتم و تا فردا صبح خوابیدم. بعد از مدتها، این اولین خواب راحتم بود.

صبح دوش گرفتم، صبحانه خوردم و سرحال و آماده به دیدن **جیم** رفتم. قبلاً عکسش را دیده بودم ولی دیدنش از نزدیک حال و هوای دیگری داشت. جیم از من پرسید:

"چرا به خودم رنج داده‌ام و این همه راه رفته‌ام تا او را ببینم؟" فکر می‌کردم دلیلش را پشت تلفن توضیح داده‌ام و همین کافی بوده. می‌خواستم از درد و نگرانی خلاص شوم. در ذهنم دنبال جواب قانع‌کننده‌ای می‌گشتم. جیم هم ساکت بود و حرفی نمی‌زد. نمی‌توانستم به چشمهایش نگاه کنم. فکر کردم شاید به خاطر سن و سالش باشد. جیم ۸۵ ساله بود، از نسل پدر و مادر من.

سرانجام خودِ جیم سکوت را شکست و از زن و شوهری گفت که فرزندشان بیماری مادرزادی داشت و پزشکان گفته بودند دخترشان حتی به

بقیه در صفحه ۶۵

داستان زندگی

محسن طیّب

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاًواقعی است

مردی که می‌خندد...



براساس سرگذشت: ندا

Tayeb akbarzadeh1234@yahoo.com

قرصهـای نوبت ظهر پـدر را با یک لیوان آب مقابلـش گذاشـتم. پدر هم با همـان اخمی که از چند ماه قبل مهمـان دائمی صورتش بود، قرصها را خـورد و تشـکر که نکرد هیـچ، لبخند هم نزد. من اما، بی‌آنکه کسـی دلیلش را بداند از اخم پدر می‌ترسیدم! برخلاف مادرم که مثل همیشه قبراق و سرحال و خوشحال بود و همانطور که مقابل آینه نشسته بود و با لوازم آرایش گرانقیمتش خودش را زیباتر می‌کرد رو به من گفت: "قربون این دختر برم که عاشـق پدرشـه و برعکس این دو تا برادر "تن لشـی" که داره، به فکر پدرشـه! دستت درد نکنه "ندا" جون که پدرت زندگیش ـ یا لااقل درد نکشیدنش رو ـ مدیون توئه دخترم!"

مادر با زبان تنـد و تیزش هم به پدر طعنه زد که چرا حتی به من لبخند نمی‌زند، و هم "بی رگی" پسرانش را به رخ یکی از آنها کشید. پدر همچنان اخم کرده و سـاکت بود، اما برادر بزرگم "ناصر" که فرزند ارشـد خانواده بود، به سـاعت دیواری نگاه کرد و در حالیکه از دست برادر دومم "نصیر" عصبانی بود که ماشـین را از صبح برده و برخلاف قولش هنوز برنگشته بود تا او به قرارش با دوست دختـرش دیر برسـد، ناراحتـی‌اش از "نصیر" و متلک مادر را سر من خالی کرد:

"مامان همچیـن میگی "ندا" پـول داروهای پدر رو میـده که انگار دختـرت باغچه مردم رو بیـل میزنه. بگو خدا پدر اون "جمعیت خیریه" رو بیامرزه که آمپول و قرصهای پدر رو تامین می کنه و در اختیار "ندا" قرار میده!"

مادر مـداد ابرو را پایین گذاشـت و ریمل را برداشت و پاسخ ناصر را داد:

"داری از حسـودی این حرف رو می‌زنی. این دختر میره از افراد بی‌بضاعت پرسـتاری می کنه، اون جمعیت خیریه هـم به جای حقوق، داروهای پـدرت رو به قیمت دولتی و گاهی رایگان، به "ندا" میدن، فهمیدی آقا ناصر؟"

برادرم دیگر حرفی نزد و من مانتویم را پوشیدم تا بروم "سر کار" که مادرم گفت:

"ندا جان حالا که داری میری بیرون، به ناهید خانم، صاحب این آرایشگاه زنانه سر کوچه "دوم" بگو واسـه سـاعت ۶ من میرم پیشش. یادت نره، چون فردا دوره فامیلی داریم"!

پوزخنـد زدم و گفتم: "قبلـاً هفتـه‌ای یـه بار می‌رفتی پیش ناهید خانم، حالا شـده هفته‌ای سه مرتبه مامان؟"

مادر بی‌معطلی جوابم را داد:

"از بچگـی همین بودی، هر وقت ازت تعریف می کنیم دست آدم رو گاز میگیری!"

ناصر خندید، مادر با صورتش مشـغول شـد، پـدر اما همچنان اخم کرده بـود. حرفی نزدم و از خانه خارج شدم و برای رسیدن به خیابان از کوچه کنـاری عبور کردم تا بـرای مادر وقت بگیرم. اما اخم پـدر هنوز در ذهنم بود. پدر تا دو سـال قبل کاملاً سـالم بود اما یک مرتبـه این بیماری لعنتی به سراغش آمد. مرضی که لاعلاج نبود، اما برای تامین داروهایش و برای اینکه درد نکشـد، باید از "ناصرخسـرو" و بازار سیاه آن قرصها و آمپولهای گرانقیمت را تهیه می کردیم. وقتی اداره‌ای که پدر بیست و چهار سال در آنجا کار کرده بود به خاطر بیمـاری‌اش او را پیش از موعد بازنشسـته کرد، با "حق سـنوات" ناچیزی که به او پرداخت شـد، حدود یک سال هزینه داروهایش را پرداخت، بعد از آن هـم به سـراغ پس اندازش رفـت و تا چند مـاه دیگر هم داروها را تهیـه کردیم، اما بالا رفتن قیمت دلار و گرانتر شـدن داروها همزمان شد با تمام شـدن پس انداز پدر! شاید تنها راه، فروختن آپارتمان بود که خود پدر اولین مخالفش بود. مادر و دو بـرادرم امـا هیچ حرفی نزدند و سکوتشـان فقط یک معنی داشت؛ دلشـان نمی‌خواست بعد از یک عمر صاحبخانه بودن، یک مرتبه مسـتاجر شـوند! درد پدر هر روز بیشتر میشد، اما به روی خـودش نمی‌آورد، حتـی به زور لبخنـد میزد تا اعضای خانواده‌اش غصـه نخورند، ولی من غصه می‌خوردم و تصمیم گرفتم به هر قیمتی "داروهای پدر" راتامین کنم و اینطوری بود که از سه ماه قبل، برای خانواده‌ام آن داستان را سر هم کردم؛ که "با یک جمعیت خیریه آشـنا شـده‌ام و قراره برم در منزل افراد بی‌بضاعت از بیماران معلول و زمینگیر پرسـتاری و مراقبت کنم و اونها هم داروهای پدر رو با قیمت دولتی در اختیارم بگذارند و...

"هنوز به آرایشگاه ناهید خانم نرسیده بودم که یک مرتبه "آقای ادیبی"، رفیق پدر روبرویم سـبز شد. انگار خودش هم فهمید از دیدنش جا خورده‌ام که با خنده گفت: "چرا شـوکه شدی؟ دارم میرم دیدن رفیق قدیمیم، تـو هم که لابد داری میری سر کار؟ برو که خیریه‌ات دیر نشه!"

آقای ادیبی حرفش را با پوزخند تمام کرد و به طرف خانه‌مان رفت و من اگر دسـتم را به دیوار نگرفته بودم به زمین افتاده بودم! یک ماه قبل بود که در آن خیابان شـلوغ آقای ادیبی را دیدم، اما فکر می کردم و مطمئن بودم او مرا ندیده...

***

پسـر جوان که اسـمش "کیوان" بود اصرار داشت که زودتر به منزلشان برویم، اما من هر طور بود و با این بهانه که خیلی تشنه هستم، راضی‌اش کـردم که کنار یک آبمیوه فروشـی پارک کند و همیـن که رفت آبمیوه بخرد، با خونسـردی که تجربه‌اش را در دو ماه قبل به دست آورده بودم، موبایل و عینک آفتابی‌اش را ـ که هر دو مارکدار بود ـ برداشـتم و در لحظه آخر در "داشبورد" را باز کردم و خوشـبختانه کیف پولش هم آنجا بود که برداشـتم و... اما همیـن معطلی چند ثانیه‌ای باعث شـد کیوان از راه برسد و با خشم وحیرت بپرسـد "داری چیکار می کنـی؟" در یک لحظه تصمیم گرفتم و انجـام دادم، لیوان "آب انار" را از دسـتش گرفتم و پاشـیدم توی چشمانش و او هـم کنترلش را از دسـت داد و افتاد توی جوی آب و با سـرعت فرار کردم! کیـوان نزدیک به صد متر دنبالم دوید؛ اما در شـلوغی خیابان مرا گم کرد و من همچنـان می‌دویدم و... که ناگهان "آقـای ادیبـی" را در پیاده رو دیدم و سـرم را به سـویی دیگر برگرداندم و امیدوار بودم او مرا ندیده باشـد. تا چند روز بعد هم نگران بودم و با خودم اینطور فکر کردم که اگر مرا دیده بود حتماً در ایـن چند روز به پدرم تلفن میزد یا به دیدنش می‌آمد، پس مطمئن شدم مرا ندیده و...

***

جلوی آرایشـگاه ناهید خانم ایستاده بودم و توان هیچ کاری را نداشـتم. بـرادرم "نصیر" که بیست و چهار سالش بود و دو سال از من بزرگتر

با ۲۰۶ خوش‌رنگمان داخل کوچه شد و چون عجله داشت، ناصر ـ که سه سال از او بزرگتر بود ـ بیشتر از این معطل نماند، آنقدر با سرعت رفت که مرا ندید!

نزدیک به یک ساعت سر کوچه معطل ماندم تا بالاخره آقای ادیبی از منزلمان خارج شد و خود را از دیدرس او پنهان کردم، اما وقتی موبایلم زنگ خورد مطمئن شدم آقای ادیبی آن روز و در آن خیابان شلوغ مرا دیده. موبایلم پشت سر هم زنگ می‌خورد، ناصر، مادر، نصیر، مادر، ناصر و...، دو راه بیشتر نداشتم، یا برای همیشه از خانه فرار کنم و یا... که من راه دوم را انتخاب کردم و به خانه برگشتم و با کلید در آپارتمان را باز کردم و همین که پا گذاشتم داخل خانه، سیلی مادر نشست توی صورتم.

ناصر موهایم را چنگ زد و شانه‌ام را کوبید به دیوار و فریاد زد: "دختره بدکاره...، آبروی ما رو بردی... حیثیت واسه ما باقی نگذاشتی کثافت..."

مادر حرف پسر بزرگش را قطع کرد و درحالیکه از فرط خشم می‌لرزید فریاد زد:

"این بود جمعیت خیریه‌ای که می‌گفتی؟ سه ماهه داری ما رو فریب میدی و میگی پول داروها رو آدمهای خیّر میدن!"

هر سه ـ مادر و دو برادرم ـ در دشنام دادن و کتک زدن من تلاش می‌کردند از هم سبقت بگیرند! حتی "نصیر" که از بچگی به "باغیرت بودن" معروف بود، چاقویی را از آشپزخانه برداشت و به طرفم حمله کرد:

ـ خودم این لکه ننگ رو پاک می‌کنم. باید این دختره هرزه رو بکشیم تا...

صدای خرد شدن شیشه پنجره که پدر جعبه داروهایش را به آن کوبید، خانه را در یک لحظه به سکوت برد و پدر که رنگ صورتش کاملاً کبود شده بود، با تکان دادن دستش همه را به سکوت وادار کرد و سپس رو به من گفت: "ببینم ندا...، تو واسه درمان من خودت رو می‌فروختی؟"

دلم نمی‌خواست با گریه کردن کار را خرابتر کنم. آنقدر پدر را می‌شناختم که بدانم از "دروغ" بیش از هرچیز متنفر است!

از همان دو، سه ماه قبل که پول داروهایش را جور می‌کردم، همین "اخم" در چهره‌اش جا خوش کرده و احساس می‌کردم که نسبت به رفت و آمدهایم مشکوک شده که دیگر ـ حتی وقتی درد ندارد ـ نمی‌خندد! پس بغضم را فرو خوردم و رو به آن سه نفر فریاد زدم: "اگر کسی هم بخواد منو بکشه فقط پدر باید این کار رو بکنه!" این را گفتم و مقابل پدر زانو زدم و ادامه دادم: "فقط بگذار حرفم تمام بشه بابایی...، اون وقت با همین تکه شیشه‌ها سرم رو ببر. اما اجازه بده حرف بزنم پدر. میدونم که "آقای ادیبی" اینجا بود...، قبل از اینکه بیاد اینجا سر کوچه دیدمش. حتماً هم بهتون گفت که خودش هم بهم طعنه زد...! پس باید حرفهای منو هم بشنوید. میدونم که الان دو تا برادر باغیرتم با هم رقابت دارند که حق کدومشون هست منو بکشند...، دارم می‌بینم که مادر به خاطر بی آبرویی من، از بس گریه کرده تمام آرایش صورتش به هم ریخته و به خاطر عصبانیت، دوباره جوشهای صورتش بیرون میزنه! آره بابایی، این سه نفر منو لکه ننگ خانواده می‌دونند، اما تو که بامعرفتی پدر...، چرا بهشون نمیگی گناهکار واقعی این سه نفر هستند؟

ناصر و نصیر صبح تا شب با این ماشینی که شما قبل از بیماریت خریدی توی خیابونها می‌چرخند و با "داف"های جوراجور قرار می‌گذارند، اما حالا می‌خوان منو بکشند!

مادرم صبح تا شب جلوی آینه داره آرایش می‌کنه و هفته‌ای دو، سه بار میره پیش ناهید خانم تا مبادا توی دوره‌های فامیل بهش بگن "شیدا خانم داره پیر میشه"! و همین مامان خانم الان منو هرزه میدونه! "

ناصر و نصیر ومادر در آن لحظه آرزو داشتند پدر نبود تا خرخره‌ام را بجوند، اما پدر همچنان با اخم و خشم نگاهم می‌کرد و من ادامه دادم: "کدوم یکی از این سه نفر دلشون به حال شما سوخت؟ دو تا پسر داری که هر جفتشون با حقوق بازنشستگی شما عشق و حال می‌کنند، همسر عزیزت هم بقیه پولی رو که می‌مونه خرج زیبایی خودش می‌کنه! یعنی این سه تا آدم باشرف متوجه درد شما نبودن و دلشون به حال شما نمی‌سوخت؟ اصلاً چرا تا امروز که آقای ادیبی اومد همه چیز رو گفت، هیچکدومشون از من نپرسیدن چطوری ماهی سه، چهار میلیون تومان پول داروهای شما رو از یه مرکز خیریه درمیارم؟ من میدونم چرا سوال نکردن، چون دلشون نمی‌خواست حال خوبشون خراب بشه و مثل الان غیرتی بشن! اما بابایی... بابایی... "

بالاخره بغضم شکست و قرآنی را که در کتابخانه کوچک منزلمان بود برداشتم و ادامه دادم: "اما بابایی به این قرآن قسم اونطور که شما فکر می‌کنید نیست...، دست هیچ مرد و نامردی تا حالا به من نخورده...! آره، خلاف می‌کردم، دزدی می‌کردم، کنار خیابون می‌ایستادم و از مردان هوسباز و ثروتمندی که با ماشینهای گرونقیمتشان سوارم می‌کردند دزدی می‌کردم، از هر کدوم به یه شکل دزدی می‌کردم. موبایل و لوازم قیمتی داخل ماشینشون رو، یا کیف پولشون رو می‌دزدیدم و پیاده میشدم...، درست مثل همون روزی که اون پسره مچم رو گرفت و مجبور شدم فرار کنم و آقای ادیبی منو دید...! بله پدر جان، من با اون پولهای دزدی و با فروختن عینک و موبایل و "پنل" ضبط ماشینهایی که می‌دزدیدم پول داروهای شما رو درمی‌آوردم، اما به جون خودت بابایی من دختر کثیفی نیستم! این سه نفر حق ندارند، اما شما حق داری منو بکشی بابایی..."

این را گفتم و تکه شیشه تیزی را که روی زمین افتاده بود برداشتم و به طرف پدر گرفتم و ادامه دادم: "به خدا راضیم منو بکشی...، فقط قبل از اینکه شاهرگم رو بزنی بگو که حرفم رو باور کردی... بگو باور کردی که من کثیف نیستم! "

حالا گریه‌ام به هق هق تبدیل شده بود. صورت ناصر و مادر و نصیر هم به جای خشم، از اشک خیس شده بود و... تا بالاخره پدر خم شد و تکه تیز شیشه را از بین انگشتانم بیرون کشید و تازه آن موقع متوجه شدم شیشه دستم را بریده و از انگشتانم خون میریزد. به پدر نگاه کردم و او گفت: "ادیبی هم همین حرفهایی رو زد که تو گفتی...، اون روزی که تو خیابون تو رو دیده بود که داشتی فرار می‌کردی، بعد از رفتن تو میره سراغ راننده اون ماشین شاسی بلند و جوان راننده هم بهش میگه "شدم آتش نخورده و دهن سوخته!" از فردای اون روز ادیبی ـ بدون اینکه به تو و ما چیزی بگه ـ هر روز سر کوچه و دور از چشم تو تعقیب می‌کرده و متوجه میشه قضیه چیه! امروز هم به من گفت: "تا جایی که من فهمیدم، کاری که "ندا" می‌کنه خلاف هست، اما دخترت "تیغ زنی" می‌کنه و نه خلاف دیگه ای"

پدر آهی کشید و حرفش را تمام کرد: "با این حال می‌خواستم از زبان خودت بشنوم!"

حرفهای پدر که تمام شد نگاهش کردم، هنوز هم اخم داشت!

***

حالا چند ماه از آن روز جهنمی ـ روزی که آقای ادیبی به منزلمان آمده بود ـ می‌گذرد. برادرانم ماشین شیک و زیبایشان را فروختند و دو "پراید" دست دوم خریده‌اند و مسافرکشی می‌کنند. مادر هنوز هم به آرایشگاه ناهید خانم می‌رود، البته نه به عنوان مشتری!... در آنجا کار می‌کند و به قول ناهید خانم؛ "آنقدر روی صورت خودش تجربه پیدا کرده که این روزها بعضی از مشتریها فقط سراغ "شیدا خانم" را میگیرند و حسابی واسه خودش مشتری جمع کرده!"

پدر اما...، تا چند هفته بعد از آن روز جهنمی، جوب سلام مرا هم نمیداد. حتی از وقتی برادرانم پول به خانه آوردند و درآمد مادرم در آرایشگاه زیاد شد و توانستند هزینه داروهای پدر را تامین کنند، پدر همچنان با من قهر و صورتش پر از اخم بود. اما از هفته قبل که با کمک و پول مادر و برادرانم و به سختی توانستم آدرس و تلفن چند تا از کسانی که آنها را تیغ زده بودم پیدا کنم و با پرداخت پولشان رضایتشان را بگیرم، و از موقعی که برای پدر قسم خوردم و گفتم "هر طور شده و تا یک روز به آخر عمرم شده آن چند نفر باقیمانده را پیدا و پولشان را پرداخت می‌کنم..." حالا چند روز است که پدر می‌خندد!

دوران طلایی پیش روست، نه پشت سر

● منکسیر

رشادت از نوع ایرانی ها

از: مسلم آژ
roozhayemandegar.aj@gmail.com



قبل از هر سخنی:

بخشهای وسیعی از خاک خوزستان در اشغال دشمن بود و رزمندگان آماده عملیاتی می‌شدند تا باحمله سریع و غافلگیرانه خود نیروهای متجاوز ارتش بعث را از خاک ایران بیرون کنند.

به همین منظور در یکی از شبها مرتضی علیجانی رزمنده جانباز جنگ تحمیلی از نیروهای گشت و شناساییهای واحد تخریب "تیپ ۱۴ امام حسین(ع)" همراه گروهی از همرزمان به مواضع دشمن نفوذ کردند و او ناگزیر شد تک و تنها خود را به تپه‌ای برساند و در عمق مواضع دشمن و در کنار رودخانه "چیخواب " که نیروهای بعثی روی آن پل مستحکم چهل دهنه‌ای زده بودند، به شناسایی و ثبت سنگرها و نفرات دشمن مشغول شود و در این شماره او از ادامه ماجرای شناساییهای رزمندگان و چگونگی حمله شب عید به مواضع ارتش صدام خاطراتی را واگویه کرد...

تفألی نیک

از ارتفاعی که دور زدیم و داخل شیار شدیم با خودرو حدود دو ساعتی تا دشت عباس فاصله بود. حالا من در میان نیروهای دشمن بودم و پل و عقبه نیروهای دشمن را به خوبی می‌دیدم، اما نشانی از دوستانم نبود که نبود، بنابراین با دقت شروع به وارسی سنگرها و موقعیت و نفرات نیروهای دشمن کردم و آنهارا به ذهن سپردم. آرام از تپه پایین آمدم و راهی که آمده بودم را باز گشتم و خود را به محلی که حسین بالایی در آنجا بود رساندم.

هنوز از تیموری و جعفری خبری نبود و همچنان با آب و تاب از آنچه دیده بودم برای حسین می گفتم که سر و کله تیموری پیدا شد که با هیجان و تند تند از جای پای تازه‌ای که روی زمین دیده بود حرف می‌زد و به او گفتم: "جای پای من است!"...تیموری ناراحت و عصبی، نگاه تندی به من کرد و گفت: "نگفتم همین جا بمانید!"

سرم را زیر انداخته بودم و جوابی نداشتم که به او بدهم و آرام و از روی شرمساری از شنیدن صدای رگبار گلوله و نگرانی از درگیری آنها با نیروهای دشمن گفتم. از رفتن به بالای تپه و آنچه در کنار رودخانه و پل دیده بودم، توضیح دادم و از آنجا که آنها هم آن چهار سرباز عراقی را دیده بودند، تیموری آرام شد و این بار با شنیدن صدای تیراندازیها که از نزدیک می آمد، محل را ترک کردیم و به مقرمان باز گشتیم.

در مقر نیروهای تخریب با خبرهای تلخ و ناگواری مواجه شدیم و صدای تیراندازیها از شیاری بود که گروه "مهدی بهرامی" مدت سه ماه به کار شناسایی در آن محور مشغول بودند اما نیروهای دشمن از وجودشان آگاه شدند و محورشان لو رفته بود و در این درگیری چند شهید و زخمی به جا گذاشته بودند. با این درگیری و لو رفتن محور گروه بهرامی دیگر وقت چندانی برای نادیده گرفتن آن و جایگزین کردن محور دیگری نداشتیم که بگومگو و جر و بحثها بالا گرفت.

البته راست هم می گفتند چون بعد از سه ماه کار سخت شناسایی نمی‌شد یک شبه از قید آن محور بگذریم. هر کسی حرفی می‌زد و نظری می‌داد. یکی از جایگزین شدن شیاری که تیموری از آن به مواضع دشمن نفوذ کرده بود، می گفت و دیگری راه دیگری را برای ادامه نفوذ پیشنهاد می‌داد اما هیچ یک به نقطه نظر مشترکی نرسیدند.

صدای تیراندازیها از شیاری بود که گروه "مهدی بهرامی" مدت سه ماه به کار شناسایی در آن محور مشغول بودند اما نیروهای دشمن از وجودشان آگاه شدند

"حسین خرازی" از معاون تیپ مصطفی ردانی پور که روحانی بود خواست با وجود این بن بست که در زمان شروع عملیات با مشکل و دشواری روبرو شدیم، از قرآن کمک بگیرد. ردانی پور زیر لب دعا می‌خواند و درباره محوری که لو رفته بود و می‌دانستیم تعداد زیادی نیروی بعثی با تیربارهایشان در بالای شیار قرار گرفته بودند کمک می‌خواست که با باز شدن قرآن آیات عذاب آمد. او دوباره تفالی به قرآن زد و این بار برای محوری که تیموری از آن به مواضع دشمن نفوذ کرده بود، قرآن را گشود، اما این بار سوره فتح بود و او آیات پیروزی را شروع به خواندن کرد.



از راست: عباس حاج شفیعی ها، مهدی لندی و مرتضی علیجانی

تردید حمله

نوروز سال ۱۳۶۱ از راه می‌رسید و رزمندگان تیپ ۱۴ امام حسین(ع) می‌بایست از سه محور به مواضع دشمن حمله خود را آغاز می کردند.

اولین محور، راهی بود که خرازی خود با ما به گشت و شناسایی آمد و دیگری شیاری که مرتضی تیموری از آن رفته بود و سومین محور هم شیاری که به یک دشت می‌رسید و از باغ شماره

هفت که به مرغداری معروف بود، می گذشت.

درست در خاطرم هست که آن شب، شب عید بود و رزمندگان با نیت و عزم پیروزی آماده حمله می‌شدند تا نیروهـای متجاوز را از خاک کشـور بیرون کنند و به مردم ایران عیدی پیروزی بدهند و در شروع سال جدید دل آنها را شاد کنند.

بـا تاریک شـدن هوا در یک گـروه ۱۶ نفره از نیروهای تخریب و اطلاعـات و عملیات به طرف مواضع دشـمن به راه افتادیم تـا این راه طولانی را بـرای رزمنـدگان گردان پیـاده با طناب، شـاخص و نوار سـفید رنگ علامتگذاری کنیم.

حـدود ۱۵ کیلومتر پیـاده رفتیم تا به رودخانـه فصلی که آن زمان خشـک بود، رسـیدیم و ۱۳ کیلومتر از مسـیر را طناب کشیدیم. شـاید باورش سـخت باشد اما حـدود ده حلقه طناب با خود بردیم و روی زمین کشیدیم و از شاخص استفاده کردیم تا به نزدیکی مواضع دشـمن رسـیدیم. در انتظار آمدن نیروهای گردان پیاده به سـر می‌بردیم تا از راه برسندو کار زدن معبر در داخل میدان مین را شروع کنیم، اما انتظار بی‌فایده بـود و خبری از آنها نشـد پس با نگرانی در نزدیکی مواضع دشمن به انتظار نشسته بودیم که ناگهان در سـمت راسـت و حدود ۶۰۰ متری با روشنی آتش که به نظر از انفجار مین منور بود و یکباره پرده شـب را پاره کرد، روبرو شدیم... آشـفته و مضطرب فقط اطراف را زیر نظر گرفتیم و بی آنکه بدانیم در سـمت راسـت چه می گذرد و خدا خدا می کردیم تا هر چه زودتر نیروهای گردان از راه برسـند و حمله را شـروع کنیم، اما نشانی از آمدن آنهـا نبود که نبود. مدتهـا انتظار و نیامدن نیروها باعث شـد یکی از بازگشـت به مقر بگوید و دیگـری از حملـه، اما ۱۶ نیرو بـا حمله خود به مواضع دشمن کاری از پیش نمی‌بردند که تصمیم به بازگشت گرفتیم. **در راه بازگشت هم با صحنه عجیبی روبرو شـدیم و در کنـار طنابی که روی زمین کشـیده بودیم انـواع لـوازم و تجهیزات از گلوله‌هـای آرپی‌جـی گرفتـه تـا برانکارد و کوله پشتی روی زمیـن افتاده بـود و به راحتی می‌توانسـتیم حدس بزنیم کـه نیروهای گردان پیـاده تا نیمه راه آمده بودند. آنها در این مسـیر طولانی در بازگشت از خستگی وسایلشان را در دشـت رها کرده بودند.** با روشنایی گلوله منور و سر و صدایی که از بازگشت نیروها در منطقه ایجاد شـده بود، نیروهای دشمن دست به تیراندازیهای پراکنـده‌ای زدندو ما هم با سـرعت به طرف خط دفاعـی نیروهای خـودی می‌رفتیم. سرگشـته و حیران بدون آنکه بدانیم چه اتفاقی افتاده اسـت و چـرا گروه ما را از لغو عملیـات خبردار نکردند، به مقرمان رسـیدیم. در میان رزمندگان که از محور باغ شـماره هفت آمده بودند، خبرهای ناگواری به گوش می‌رسید و از زخمی شدن و اسارت رضویانی و معاونـش حمیـد حقوقـی می گفتنـد. مرتضی رضویانی وحقوقی در میدان مین دشـمن مشغول بـاز کردن معبر بودند که بـا انفجار مین نیروهای دشمن از حضورشـان آگاه می‌شوند و فرماندهان دستور بازگشت نیروها را می‌دهند.

هوا که روشـن شد، چند نفر از دوستان از بالای ارتفاع تیشه کن به دیدگاه رفتند و با دوربین میدان میـن و اطراف باغ شـماره هفت را با دقت زیر نظر گرفتند... نیروهای دشمن با برانکارد یک زخمی را از میدان مین بیرون می‌کشیدند و با رسیدن حمید حقوقی با زخمهایی که بر تن داشـت و به سـختی توانسته بود خود را از مهلکه نجات دهد، دریافتیـم مرتضی رضویانی با انفجار میـن از ناحیه هر دو پا زخمی شـده و به اسارت دشـمن در آمده بود. عملیات و حمله به مواضع دشـمن متوقف شده بود و دستور بازگشـت نیروها را داده بودند و من هم در گوشه سـنگر از شـدت خسـتگی به خـواب عمیقی فرو رفتم. **سـاعت پنج بعدازظهر را نشان می‌داد که بـا داد و فریادهای مرتضی تیموری بیدار شـدم که از آماده شـدن نیروها بـرای ادامه عملیات و حمله به مواضع دشـمن سخن می گفت.** چشمم که به تیمـوری افتاد، عصبی و ناراحت شـروع به اعتـراض کردم که چـرا نیرویی که ما را از لغو عملیات خبر کند، نفرسـتاده است. او از فرسـتادن یکـی از نیروها می گفت و هنگامی کـه فهمید ما اطلاعـی از عقب نشینی نداشتیم، سرش را به زیر انداخت و تکان می‌داد و زیر لب از تنبیه سخت آن نیرو می گفت. وقتی که فهمیدم او یک نیرو را مامور کرده است تا به ما اطلاع دهد رو بـه او کردم و گفتم، فکر می کنی همه مثل تو تنهایی می‌توانند همه جا بروند؟!"

راستش را بخواهید در دل به آن نیرو حق می‌دادم چرا کـه تک و تنها رفتن در این راه طولانی کار آسـانی نبود و شـاید هم بیم و هراس از تنهایی و روبرو شـدن با نیروهای دشـمن باعث شـده بود تـا از میانه راه باز گردد...تیموری از ما جدا شـد، اما هنوز دقایقی نگذشـته بود که دوباره به سـنگر آمـد و از من و همرزمانم خواسـت آماده شویم تا با تاریک شدن هـوا به طـرف مواضـع و خطوط دفاعی دشـمن حرکـت کنیم. ما هم با تعجـب از لو رفتن عملیات در شب گذشـته و وسایل و تجهیزاتی که در میانه راه در دشـت روی زمین ریخته شده بود گفتیم، اما فرماندهان تصمیم گرفته بودند تا آن شب و هر چه زودتر حمله خود را آغاز کنند، شـاید به این خاطر که دشـمن به این فکر نمی کرد و فرصتی هم برای استحکام بیشتر مواضع خود به دست نمی‌آورد.

با رسیدن حمید حقوقی با زخمهایی که بر تن داشت و به سختی توانسته بود خود را از مهلکه نجات دهد، دریافتیم مرتضی رضویانی با انفجار مین از ناحیه هر دو پا زخمی شده و به اسارت دشمن در آمده بود. عملیات و حمله به مواضع دشمن متوقف شده بود و دستور بازگشت نیروها را داده بودند و من در گوشه سنگر از شدت خستگی به خواب عمیقی فرو رفتم.



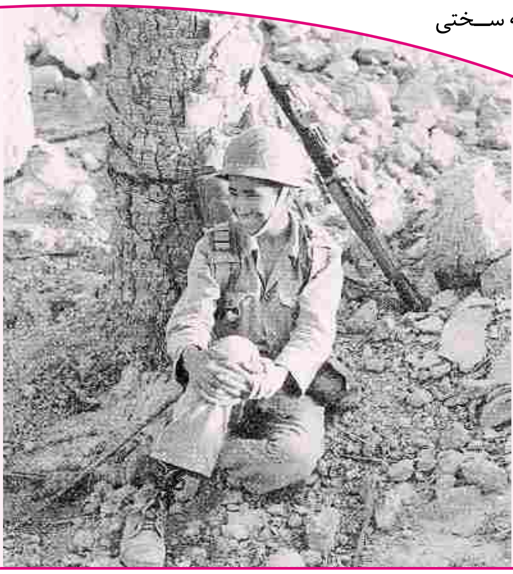
علیجانی در میان همرزمان تخریب و شهیدان شمس، باقی و شاه آبادی

از نفرین مظلوم بپرهیز زیرا وی به دعا حق خویش را از خدا می خواهد

• رسول اکرم (ص)

قاب ماندگار

عکس: سید مسعود شجاعی طباطبایی



گفتم : زخم دستهایت؟...
خندید خنده‌ای فارغ از تمام دردهای زمینی. یادم آمد که این دستهای کوچک، سالهاست که حیثیت مرگ را به بازی گرفته‌اند.
زین پیش دلاورا کسی چون تو شگفت
حیثیت مرگ را به بازی نگرفت...

زنده یاد حسن حسینی

maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک پور

خشونت علیه زنـــان را متــوقــف کنیـــد



آماری که خواندیم تلخ و آزاردهنده هستند اما واقعیت دارند. خشــونت علیه زنان و دختران یکی از شایع ترین، ماندگارترین و ویرانگرترین مصادیق نقض حقوق بشر در جهان است که امروزه با وجود پیشرفت در زمینه‌های گوناگون، عمدتاً به دلایلی از قبیــل مصونیّــت از مجازات، خامــوش ماندن، بدنامی، شــرم و خجالــت چندان کــه باید به آن پرداخته نمی‌شــود. به‌طور کلی خشونت علیه زنان و دختران شــامل انواع مختلف فیزیکی، جنســی و روانی می‌شود. در سال ۱۹۹۳ کمیته مقام زنان که زیر نظر کمیته حقوق بشــر قرار داشت، اعلامیه‌ای را به تصویب ســازمان ملل متحد رســاند و در آن خشــونت علیه زنان به‌طور روشن تعریف شد. این اعلامیه خشونت علیه زنان را چنین تعریف می کند:

"هر گونه عمل خشونت آمیز مبتنی بر جنسیت که باعث بروز یا احتمال بروز صدمات و آســیب‌های جسمی، جنسی و روانی و یا رنج و آزار زنان از جمله تهدیــد به انجام آنها شــود و نتیجه آن محرومیت اجباری یا اختیاری (در شرایط خاص) از آزادی در اجتماع و یا زندگی خصوصی شود."

در مــاده ۲ ایــن اعلامیــه مصادیــق خشونت عبارتند از:

- **خشونت‌های جسمی، جنســی و روانی در خانواده شــامل کتک‌زدن، سوءاستفاده جنسی از کودکان دختر، خشــونت در روابط زناشویی، ختنه زنان و دیگر اعمال سنتی خشن و خشونتهای مربوط به استثمار و بهره کشی جنسی از زنان**
- **خشونت‌های جسمی، جنســی و روانی در جامعه شــامل تجاوز، سوءاستفاده، آزار و تهدید جنسی در محل کار و مؤسسات آموزشی، خرید و فروش زنان و فحشای اجباری**
- **خشونت جســمی، جنســی و روانی توسط دولت**

پیامدهــای بد و منفی خشــونت علیــه زنان و دختران بر تمام زنان در هر مرحله‌ای از زندگی که قــرار دارند و در هر ســطح تحصیلی و اجتماعی اثر می‌گذارد و به جامعه‌ای خاص محدود نمی‌شــود.

به‌عنوان مثال، کاســتی‌های سالهای اولیه تحصیل نه تنها نشــان‌دهنده موانع اولیــه در امر آموزش عمومی و حق تحصیل برای دختران اســت، کاملاً باعــث محدود کردن دسترســی به تحصیلات در مقاطــع بالاتر و در نتیجــه فرصتهای محدودتر در بازار کار برای زنان می‌شود.

درحالی که خشونت مبتنی بر جنسیت می‌تواند برای همه و در هر کجا که هستند اتفاق بیفتد، برخی از زنان و دختران آســیب‌پذیرترند. مثلاً دختران جوان و زنان مســن، دوجنســی‌ها، تراجنسیتی‌ها، مهاجران و پناهجویان، زنان بومی و اقلیت، یا زنانی که به اچ‌آی‌وی یا دیگر ناتوانی‌ها و بیماری‌ها مبتلا هســتند یا زنانی که در مناطــق بحران‌زده زندگی می‌کنند. خشونت علیه زنان مانعی برای دستیابی به برابری، توسعه، و صلح و همین‌طور تحقق حقوق انسانی زنان و دختران است. و به‌طور کلی، چنانچه بر این خشــونت نقطه پایانی گذاشته نشود، توسعه هیچ کشوری ممکن نخواهد بود.

خشــونت علیه زنان و دختران مرز جغرافیایی ندارد و تنها به کشــورهای در حال توسعه یا جهان ســومی مربوط نمی‌شــود. آمارها نشــان می‌دهد خشونت علیه زنان یکی از اشکال رایج نقض حقوق بشــر به شــمار می‌رود. بااین حــال معمولاً جوامع



تنها ۵۲ درصد از زنان متاهل سرتاسر دنیا آزادند تا درباره روابط جنسی با شریک زندگیشان، پیشگیری از بارداری و مراقبتهای بهداشتی تصمیم بگیرند.

سنتی مساله خشونت را امری خصوصی می‌دانند. این دیدگاه می‌تواند به افزایش انواع خشــونت در این جوامع دامن بزند زیرا بســیاری از زنان از بیان خشــونتی که به آنها گذشــته شــرم دارند و حتی می‌ترســند مشــکل را با اعضای خانــواده درمیان بگذارند چون مدام نگران هستند خانواده یا جامعه آنها را طرد کنند یا به آنها انگ بزنند. سازمان ملل هر ساله آمارهایی از خشونت علیه زنان و دختران منتشــر می‌کند امــا این آمارها بــا واقعیت تفاوت زیــادی دارد زیــرا تعداد قابل توجهــی از زنان در سرتاسر دنیا در برابر این خشونتها سکوت می‌کنند و اعتراض یا شــکایتی ندارند بنابراین آمار دقیقی وجود ندارد.

انواع خشونت علیه زنان

شــاید تصور ما از خشــونت علیه زنان، تصویر پدر یا همســری باشــد که فریاد می‌کشد یا کتک می‌زند اما خشــونت علیه زنان ابعاد گســترده‌ای دارد و انواع مختلفی را شــامل می‌شود. باید بدانیم که خشــونت فیزیکی، تنها نوع خشــونت نیست و حتــی گاهی خود فرد به دلیل خو گرفتن به نوعی از زندگی، از خشونتی که نسبت به او می‌شود بی‌خبر اســت. خشــونت فیزیکی ملموس اســت و فرد با مراجعه به پزشکی قانون می‌تواند آن را اثبات کند. اما خشــونت روانی، به تدریج شــکل می‌گیرد و از رفتارهای کنترل‌کننده تا خشونت کلامی و عاطفی را شــامل می‌شــود. اثبات چنین خشــونتهایی هم دشوار اســت. برای همین آگاهی زنان و بخصوص مردان نقش مهمی در پیشگیری از آن دارد.

شــاید تصور کنیم زنانی که خشونت می‌بینند بیشــتر از طبقه‌های پایین جامعه هســتند. بااینکه معمولاً زنان تحصیلکــرده و از طبقه بالای جامعه کمتر خشــونتهای فیزیکی را تجربــه می‌کنند، اما نمی‌توان گفت از خشونت مصون هستند.

یکی از انواع خشونتهای رایج، خشونت کلامی و عاطفی است. ناسزا گفتن، فریاد زدن، توهین کردن، تحقیــر، جلوگیری از ارتباط با دوســتان، خانواده و

تلاش بـرای منزوی کردن زن، کنترل رفت‌وآمد، متهم کردن زن به خیانت، تهدید به آسیب‌زدن به خود در صورت جدایی و... این خشونتها ممکن است به خشونت فیزیکی منجر نشوند اما اثرات روحی و روانی مخرّبی دارند که گاه تا سالها در قربانی باقی می‌مانند و او را از ادامه یک زندگی سالم بازمی‌دارند. گاهی قربانی در نقش حامی از خشونت‌گر فرو می‌رود و ممکن است خودش را سرزنش کند که حتماً به اندازه کافی جذاب، دوست‌داشتنی، زیبا و خواستنی نیست. قربانی چون مدام تحقیر می‌شود و انتقاد می‌بیند کم کم عزت نفس خود را از دست می‌دهد و احساس بی‌عرضه بودن و بی‌ارزش بودن می‌کند و مدام خود را سرزنش می‌کند.

خشونت اقتصادی یکی از انواع خشونتها علیه زنان و یکی از انواع رایج آن است. چنانچه همسر مخارج زن را مدام کنترل کند یا به او اجازه ندهد به پول دسترسی داشته باشد، از موقعیت مالی خود سوءاستفاده می‌کند. خشونت اقتصادی گاهی در محل کار اتفاق می‌افتد و زن مجبور است در ازای دریافت حقوق یا از دست ندادن کار به هر رفتار خشنی از جانب رئیس یا همکاران تن بدهد و اعتراض نکند. معمولاً خشونت اقتصادی با خشونت عاطفی یا فیزیکی همراه است.

بعضی از انواع خشونت پیش از آغاز یک رابطه یا بعد از اتمام آن اتفاق می‌افتند.

ممکن است همسر سابق همچنان با زن تماس بگیرد، پیام بفرستد، تهدید کند، سر راهش قرار بگیرد و... این رفتارها زن را دچار ترس و اضطراب می‌کند و موقعیت او را به خطر می‌اندازد.

خشونت در محل کار

آزار در محیط کار هم جزئی از خشونت محسوب می‌شود که با وجود اهمیتی که دارد، به دلایل مختلف کسی از آن حرفی نمی‌زند و معمولاً پنهان می‌ماند.

امروزه مشارکت زنان در نیروی کار رشد قابل ملاحظه‌ای داشته تا جایی که حالا دیگر زنان تا اندازه‌ای به مشاغلی که سالها به "مشاغل مردانه" معروف بوده‌اند روی آورده‌اند. بااین حال همچنان دسترسی زنان به مشاغل مختلف با توجه به سوابق تحصیلی‌شان با مشکلاتی همراه و محدود است. تصور قالبی نقش جنسیتی در تبعیضِ دسترسی، نقش مهمی داشته است. از طرفی متوسط دستمزد زنان شاغل در سرتاسر دنیا خیلی پایین‌تر از مردان است. زنان در بخشهایی از مشاغلی که در آنها دستمزد کمتری پرداخت می‌شود، بیشتر حضور دارند اما حتی در همان رده‌های شغلی هم به‌طور متوسط دستمزدهای پایین‌تری دریافت می‌کنند.

زنان در محیط کار عمدتاً با سه نوع خشونت مواجه می‌شوند: جنسی، جسمی و عاطفی.

آمارها نشان می‌دهد در محیطهای کاری میزان خشونت واقعی علیه زنان کم است، بااین وجود آزار جنسی معمول است. براساس آمارها، بیش‌ترین خشونت در محیط کار از نوع عاطفی و جنسی است که اغلب از طرف کارفرماها اعمال می‌شود و اثرات منفی متعددی دارد.

طبق تعاریف جامعه‌شناسی، آزار جنسی در محل کار می‌تواند استفاده از اقتدار شغلی یا قدرت به منظور تحمیل خواسته‌های جنسی باشد. این کار ممکن است شکلهای خشنی به خود بگیرد، مانند وقتی که به یک زن گفته می‌شود یا به یک برخورد جنسی رضایت بدهد یا اخراج می‌شود. خشونت جنسی در محیط کار تا اندازه‌ای زیرکانه است برای مثال با روشهای گوناگون این موضوع به زن فهمانده می‌شود که پذیرفتن خواهشهای جنسی پاداشهایی به همراه دارد یا چنانچه برآورده نشود، باید منتظر مجازاتی مانند نگرفتن ترفیع باشد.

مردان ممکن است شکلهای ملایم آزار جنسی را بی‌زیان تصور کنند اما زنان اغلب آن را توهین‌آمیز می‌دانند. معمولاً از زنان انتظار می‌رود صحبتها یا شوخیهای جنسی، اشاره‌ها یا تماسهای فیزیکی را نادیده بگیرند و به آن اهمیتی ندهند. در چنین موقعیتی زن ناچار است برای اینکه شغلش را از دست ندهد بدون اینکه به مرد توهین کند، با ملایمت او را دست به‌سر کند. آزارهای جنسی در محیط کار انواع مختلفی دارد: آزارهای کلامی (شوخی‌های نامناسب جنسی، کنکاش در مورد زندگی خصوصی فرد و...)، آزارهای غیر کلامی (نگاههای شهوانی، چشم‌چرانی و...) و آزارهای فیزیکی (لمس زن، نزدیک‌شدن زیاد هنگام کار و رابطه جنسی با زور). اما خشونت علیه زنان در محیط کار به این آزارها ختم نمی‌شود.

نابرابری‌های جنسیتی، دادن حقوق کمتر به زنان، نادیده گرفتن آنها برای مسئولیتهای مهم و کلیدی در سازمان، مسئولیت گریزی مردان در محیط کار، انتظار کار برابر و حتی بیشتر نسبت به همکار مرد و... همگی از مصادیق خشونت علیه زنان در محیط کار هستند که برای خانمها تبعات منفی متعددی دارند. دسترسی به آمار دقیق خشونت علیه زنان در محیط کار دشوار است. اما از اعداد و ارقام مهمتر این است که خانمها مجبور می‌شوند آن را پنهان کنند چون این موضوع در جامعه ما تابوست. خشونت در محیطهای کاری برحسب خصوصی و دولتی‌بودن و میزان گستردگی و اعتبار سازمان متفاوت است و معمولاً هرچه سازمان کوچکتر باشد و اعتبار کمتری داشته باشد، میزان خشونت در آن بیشتر و علنی‌تر است. موقعیت زن هم در این میان نقش مهمی دارد.

به‌عنوان مثال زنان تحصیلکرده‌ای که در پایگاههای بالاتری قرار دارند از زنانی که از نظر اقتصادی در تنگنا قرار دارند و مجبورند شغل خود را حفظ کنند، کمتر خشونت می‌بینند.

باوجود اهمیت این موضوع تاکنون به‌طور جدی به آن توجه نشده و آمار و اطلاعات کاملی در این زمینه وجود ندارد. ترس از اخراج و مشکلات مالی بعد از آن، ترس از بی‌آبرویی و انگ خوردن و مشکلاتی از این دست همگی باعث می‌شوند زنان سکوت کنند و گاهی سالها با این وضع کنار بیایند و حتی نتوانند مشکل خود را با همکاران یا اعضای خانواده مطرح کنند. حرف‌نزدن درباره این خشونتها موجب می‌شود ذهن زن تا مدتها درگیر باشد و تا سالها با احساس ترس، شرم و بار منفی آن زندگی کند و به مشکلات روحی همچون افسردگی دچار شود. ایجاد امنیت برای زنان یکی از وظایف اصلی قانون‌گذاران و مسئولان است. اما آشنا بودن زنان با حقوق خود در رابطه با آزارهای این چنینی اهمیت فراوانی دارد و البته فرهنگ‌سازی در پیشبرد این هدف نقش کلیدی را ایفا می‌کند. زنان باید یاد بگیرند در هیچ شرایطی با خشونت کنار نیایند، سکوت نکنند و به آن دامن نزنند.



در آمریکا به ازای هر ۱۰۰ هزار زن، ۱٫۶ قربانی بوده اما در آسیا به ازای هر ۱۰۰ هزار زن، ۰٫۹ قربانی وجود داشته. با توجه به این نسبتها و با توجه به جمعیت این قاره‌ها، محققان می‌گویند زنان آفریقایی و آمریکایی بیشتر در معرض خشونتهای خانگی قرار دارند

خانه، ناامن ترین جای دنیا برای زنان

نتایج آخرین تحقیقات سازمان ملل نشان می‌دهد خانه می‌تواند خطرناک ترین مکان برای خانمها باشد. سال گذشته تقریباً ۸۷هزار زن به دلیل مسایل مرتبط با جنسیّت کشته شده‌اند که از

بقیه در صفحه ۶۵

برای کسی که اندیشه مهربانی را در خود پرورانده، تمام عالم یک خانواده است

● گاندی



گشت‌وگذاری در فضای طنز مجازی!

زن نعمتی است هدیه فرستاده از بهشت

سخن هفته:

بیست و پنجم نوامبر روز جهانی مبارزه با خشونت علیه زنان بود. چند روز دیگر هم روز جهانی حقوق بشر است. خشونت علیه زنان یادگاری است از دوران جاهلیت و بربریت. ما که جاهل و بربر نیستیم. هستیم؟ پس خشونت نکنیم و حقشان را زیر پا نگذاریم. خیلیها فکر می کنند احترام به زن در این خلاصه می‌شود که جلو آسانسور بگویند خانمها مقدمند. حالا برو وقتی که تاکسی سوار می‌شن نگاشون کن. اگه جلو خالی باشه، آقا با قلدری جلو می‌نشیند و خانمی که مسافر است، باید برود عقب بنشیند. برو تو اداره‌جات نگاشون کن. اضافه کار مال مردهاست. صبح که می آیند، تا ده صبح آماده‌سازی می کنند، بعد سه خط درمیان کار می کنند. بعدش هم به بهانه کار زیاد، برای اضافه‌کاری می‌مانند اما خانمها اضافه‌کار نمی گیرند عوضش باید از وقتی که وارد اداره می‌شوند تا وقتی که می‌روند کار کنند. زن و شوهر شاغلند. وقتی که از کار به خانه می آیند، شوهر جلو ماهواره است، خانم هم جلو کابینت. زن آدم خوبی است. اگر اذیتش نکنیم برای خودمان هم خوب است. در این حالت اگر بیرون از خانه جهنم باشد، داخل خانه بهشت است و هی حوا سیب به آدم تعارف می کند. اگر زن آزار باشیم، دودش به چشم خودمان می‌رود. اگر زن‌عزیز باشیم، عطرش به دماغ خودمان می‌رود.

اشتباه کسی که خرش از پل می گذرد این است که فکر می کند دیگر پلی وجود ندارد.

"از آقایی شنیدم که فرمود دختران و زنان برای رفتن به کوه باید از پدر و شوهر و جد پدری اجازه بگیرند. سیاه‌نمایی بلفضول عرض کرد برای رفتن به امامزاده چه؟ فرمود احتمالاً اجازه نمی‌خواهد. آن بلفضولِ خاک برسرِ وقیح عرض کرد اگر امامزاده بالایَ کوه باشد؟"

بیاییم با زنان دادگرتر باشیم. حالا که گفتیم احترام به زن، یک جوک ضد زن بخونین و حالشو ببرین: "یه روز روی دیوار دبیرستان دخترونه نوشتم عزیزم فردا نیا مدرسه میخوام بیام خواستگاریت. فرداش از مدیر و معلم گرفته تا دانش آموز هیشکی نیومد مدرسه!"

بعد از این جوکِ ضدارزشی یک عبارت فرهنگی و تربیتی بگویم تا زهر اولی برود: "به دخترا نگین ایشالا عروسیت. بگین ایشالا موفقیتت." بذارین دختر اعتماد به‌نفسش بره بالا و فکر نکنه اگه عروس نشه، یه چیزی کم داره.

اخبار با حالتِ "اینا چه بی‌فرهنگایی هستن"، می گه به دلیل ازدحام تو بلَک فرایدیِ‌شون چند نفر مجروح شدن. داداش ما خودمون تو صف نذری به نفر جلویی یه فن زدیم که دو تا از مهره‌های گردنش جابه‌جا نشد، کلاً گم شد. دستشم از زانو شیکست، داور هم به دلیل زیبایی فن سه امتیاز از رئیس تشک درخواست کرد.

آقا یه نصیحت:

زیر بارون با دوست اینترنتی‌تون قدم نزنین. من یه بار باهاش رفتم به قدم زدن. رگبار شد و زد آرایششو پاک کرد و دیدم بابامه. بعدش خودش با تاکسی و منو با لگد فرستاد خونه.

بابام از وقتی که آقای روحانی شده رئیس‌جمهور دائم ذکر میگه و مؤمن‌تر شده. مثلاً میره قیمت گوشت رو نگاه می کنه و میگه یا خدا! میوه که می‌خره، میگه یا حسین! دیروز رفت لنت ترمز بخره. اومد بیرون و پشت ماشینش نوشت بیمه ابوالفضل. دو رکعتم نماز وحشت خوند.

مدیر ستاد دیه هم گفته حبس برای مهریه روزی صد و پنجاه هزار تومان هزینه دارد. تفسیرش بسی زیباست:

دولت واسه کسی که نداره ماهی یه سکه اقساط مهریه رو بده، ماهی یه سکه خرجش میکنه.

آخرش یه شغل نیمه‌وقت گیر آوردم و رفتم خواستگاری. پدر دختره موبایلشو گرفت دستش گفت: پسرم ما حوصله تحقیقات محلی رو نداریم. یوزر پسورد اینستاتو بده بزنیم و تحقیق کنیم! خب منم با کله از پنجره در رفتم.

سؤال:

تلفظ صحیح چهارمین روز هفته چیست؟

جوابها: همون چهارشنبه، چارشنبه، چهارشنبه، و یا چارشمبه؟ هیچکدوم درست نیست. چهارمین روز هفته سه‌شنبه‌س. همینه دیگه. حواست نیست و مفت مفت ازت رأی می گیرن بعدشم غول گرونی میاد میگه کی میاد به جنگ من با شاخ قشنگ من؟

مینی‌مشت و مال:

پشت سر آن مرد موفق یک زن باهوش ایستاده. پشت زن باهوش، مردی خرپول ایستاده. پشت آن مرد خرپول کودکی چشم آبی ایستاده. پشت آن کودک چشم آبی، پیرزنی ایستاده با زنبیلی قدیمی. و پشت سر او من ایستاده‌ام. اینجا نانوایی سنگکی شاطرعباس است. کو تا نوبتم بشود!

رباعی:

"شد قیمت زندگی گران لرزیدیم
از قیمت مرغ و آب و نان لرزیدیم
ای زلزله کوتاه بیا زیرا ما
در حد توان و وسعمان لرزیدیم

وقتی دوباره در سرپل زلزله شد، بعضی از مسئولین به خودشون گفتن: خدا رو شکر که براشون خونه نساخته بودیم!

نکات:

به دکتر تغذیه گفتم من که فقط سالاد می‌خورم پس چرا چاق شدم؟ میگه گاو هم فقط علف می‌خوره. ببین هیکلشو! کلاً قانع شدم. / همکارم گفت یه چیز میگم ناراحت نشو. فهمیدم منظورش اینه که یه چیزی میگم تا از ناراحتی بترّکی. / شما هم وقتی که باتری کنترل تلویزیون تموم میشه دکمه‌هاشو محکمتر فشار میدین و خودشو می کوبین به پاتون؟ / وقتی که یه بوی گند زیاد میشه، دیگه حسش نمی کنیم. حالا فکر نکن که چون بوی فساد رو حس نمی کنی، فساد ریشه‌کن شده. نه داداش. به بوی گندش عادت کردی. اونایی که فکر می کنن بوی سیر با مسواک میره، همونایی هستن که فکر می کنن حموم نرفتن با ادکلن حل میشه.

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

بگو سیب...

به یاد دستپخت عدسی



روزهای بارانی

اینجا نرسیده به سه راه فاطمی است. مال آن روزهایی است که سه روز پشت سر هم نم‌نم باران بارید و هوا و خاک آلوده را شست و در جوبهای خیابانها آبی زلال جاری کرد. بعضی از اقلیم‌شناسان معتقدند ایران بعد از چهل سال خشکسالی وارد یک دوره ده ساله بارندگی و سرما شده است. خدا کند راست گفته باشند چون دقیقاً به ده سال باران و استفاده نکردن از آبهای زیرزمینی نیاز داریم تا منابع زیرخاکی ما دوباره پر و قناتها آبدار و چشمه‌ها جوشان شوند. هرچه از مراقبت از طبیعت بگوییم، کم گفته‌ایم. باید عمق فاجعه را به مردم نشان بدهیم تا بفهمند نباید آب را گل کنند. نباید خاک را فرسوده کنند. نباید زباله‌سازی و زباله‌ریزی کنند. همین حالاش کلی از منابع طبیعی و حیات‌وحش خودمان را نابود کرده‌ایم و چیزی برای بچه‌ها و نوه‌های خودمان نگذاشته‌ایم. اگر این دوره ده سال بارندگی راست باشد، قدرش را بدانیم و بگذاریم زمین خیس بخورد. خاک جوانه بزند. درختها و حیوانات را نکشیم. بگذاریم بار دیگر صدای جویبارها به ما آرامش بدهند و پرواز لک‌لکها و درناها و شاهینها را ببینیم. سهراب گفت: "بگذاریم که احساس هوایی بخورد / و نخواهیم مگس از سر انگشت طبیعت بپرد." مگس یا پلنگ فرقی ندارد. همه اینها برای بقای هستیِ زمینی ضروری است.

چطور دلش می‌آید



عکس غم‌انگیزی است. اینجا قبلاً خانه‌ای بوده که خانواده‌ای در آن زندگی می‌کردند. زن و شوهر تلاش می‌کردند تا برای فرزندانشان و خودشان آینده‌ای قشنگ و استوار بسازند اما خب روزگار است و زلزله دارد و خانه‌های بادکنکی را ویران می‌کند. اینجا آن کسی مقصر است که در جایی زلزله‌خیز اجازه داده خانه‌های سست بسازند. آیا هزینه ساخت یک خانه ضد زلزله بیشتر است یا هزینه نگهداری از زلزله‌زده و بازسازی خانه؟ تورو خدا به این عکس خوب نگاه کنید! در این خانه شبی که زلزله آمد، برای بچه‌شان تولد گرفتند. زلزله آمد و بادکنکها و دیوارها را ترکاند. امسال در همان خانه مخروبه برایش تولد گرفتند که البته کار قشنگی است اما دردناک است وقتی می‌بینیم مردم سرپل در چه وضع سختی زندگی می‌کنند. این زلزله دومی هم که آمد، تلفاتی نداشت چون دیگر دیواری باقی نمانده بود که روی کسی آوار شود. چطور از گلوی آن مسئول پایین می‌رود آن حقوق نود و نه میلیونی درحالی که تا حالا هیچ کار مفیدی برای اقتصاد کشور نکرده. آن فلانیِ بهمانی‌زاده که بااینکه بازنشست شده و کلی هم بارش را بسته، هنوز پشت میزش نشسته و ادای کار درمی‌آورد. و خوب هم خبر دارد که جوانها دربه‌در دنبال کارند. نمی‌دانم چطور دلش می‌آید میزش را ول نکند؟ قدیمها آدمها واقعاً اعضای یک پیکر بودند... حالا؟

سنتور جرم است یا زخمه ناجور؟

در مجازی گفتند مأموران مانع نوازندگی چند جوان شدند که از نوازندگان خیابانی هستند. در قانون برای نواختن در خیابان چیزی گفته نشده. از صدا و



سیما هم موزیک پخش می‌شود و جرم نیست و نتیجه می‌گیریم که نواختن چه در صدا و سیما چه در خیابان چه در عروسی و عزا جرم نیست. در زمان خلیفه دوم هم که انگار جرم بوده، به دلیل داستان پیر چنگی از جرم خارج شد پیر چنگی پاداش هم گرفت. عرفا می گویند آدم به سَماع (رقص صوفیانه) مشغول باشد بهتر از آن است که به غیبت مشغول شود. امروز هم بگوییم آدم در خیابان سنتور بزند بهتر از کسی است که در اقتصاد زخمه ناجور می‌زند. وقتی شما از کنار نوازندگان خیابانی می گذرید، دل شما که هزار تا غصه و فشار دارد، شاد می‌شود. وقتی که مردم با چیز به این کوچکی خوشحال می‌شوند، چرا یک عده عزم خود را جزم می کنند که این فرزندان پیر چنگی را از کار بیکار کنند؟ چند وقت پیش شنیدم دختری در خیابان هارمونیکا یعنی سازدهنی می‌نواخت و سد جوع می کرد. دزد آمد و هارمونیکایش را زد و برد. مگر او دیگر می‌تواند سازدهنی بخرد؟ امروز قیمتش بین یک تا ده میلیون تومان است. حالا آن دزد دارد حالش را می‌برد و نوازنده‌ها هم از سایه مأمورها می‌ترسند. اینو هم بگم که رضا صادقی آگهی داده که اون چند جوونی که مأمورها حالشونو گرفتن، بیان تو کنسرتای خودم بزنن.

کسانی خوشبخت هستند که فانتزی‌ها را بشناسند

●نیما



نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

با الهام از واقعیت

خودکرده را تدبیر نیست

وارد سالن ملاقات که شدم، مادرم را دیدم که لبه چادرش را گوشه مشتش جمع کرده و به زمین چشم دوخته بود. خجالت می کشیدم حتی نگاهش کنم. پاهایم را به زور روی زمین کشیدم و به سمت او رفتم.سرش را بلند کرد و چشم دوخت به من. نزدیکش که رسیدم اشک در چشمش حلقه زد.

دلم نمی‌خواست تمام مدت ملاقات را گریه کند. دستش را گرفتم و بوسیدم. احوالپرسی کردیم. حال خواهرهایم راپرسیدم. مادرم گفت که **مونا** به زودی ازدواج می کند اما **ندا** سفت و محکم به درس و دانشگاه چسبیده و خیال ازدواج ندارد.

با هم از هر دری حرف زدیم. از ناپدری‌ام که حق پدری را برایم تمام کرده بود و از پدرم که از او فقط یک اسم در شناسنامه‌ام مانده بود. گفت برایم لباس و مقداری غذا و میوه و شیرینی آورده و تحویل داده. التماسش کردم و گفتم دیگر نیا... راه نزدیکی نبود و هر ماه او و ناپدری‌ام باید هفتصد ـ هشتصد کیلومتر رانندگی می کردند تا به زندانی که من در آن محکومیتم را می گذراندم، برسند. ممکن بود هزار و یک اتفاق بیفتد آن وقت من دیگر تا آخر عمر خودم را نمی‌بخشیدم. مادرم می گفت حتی اگر او نخواهد بیاید، همسرش اجازه نمی‌دهد. می‌دانستم آن مرد، برعکس پدرم، یک مرد واقعی است و خانواده‌اش را در شرایط سخت رها نمی کند.

***

دوران کودکی خوبی نداشتم. من اولین و تنها فرزند پدر و مادرم بودم.

پدرم با یکی از دوستانش به شکل شراکتی نمایشگاه ماشین داشتند. کارشان هم خوب بود. مادرم می‌گفت وقتی پدرم به خواستگاری او رفته بود شرایط مالی و زندگی‌اش آنقدر خوب بود که خانواده‌اش حتی یک ریال هم برای ازدواجشان به آنها کمک نکردند، چون اصلاً نیازی نداشت.

شاید اگر او معتاد نمی‌شد، شریکش نامردی نمی‌کرد و سر او را کلاه نمی گذاشت. اما پدرم معتاد شد. مثل همه معتادها هم از تفریحی شروع شد و به دائمی تبدیل شد. شریک بی‌وجدانش هم از وضعیت پدر من نهایت استفاده را کرد. ماشینها را فروخت، نمایشگاه را بدون حضور پدرم معامله کرد، با چکهای پدرم چند دستگاه ماشین گران قیمت خرید و بعد هم بی‌خبر از پدرم آنها را فروخت و ناگهان ناپدید شد. پدرم وقتی چشم باز کرد دید دور و اطرافش را طلبکارهای چک به دست گرفته اند. او که می‌دانست نه توان بازپرداخت چکها را دارد و نه توان حبس کشیدن را، بی‌خبر من و مادرم را رها کرد و رفت.اینکه یک روزها و هفته های اول چقدر مادرم دنبال او گشت بماند. به تمام بیمارستانها سر زد، از کلانتری نامه گرفت و به پزشک قانونی رفت، اما هیچ اثر و خبری از پدرم نبود که نبود. انگار آب شده و به زمین رفته بود. از آن طرف هر روز طلبکارها جلو در خانه‌مان بودند. آنها اصلاً باور نمی کردند که ما هم از پدرم بی‌خبر هستیم. بعضی از آنها روز و شب جلو در خانه‌مان کشیک می‌دادند تا اگر پدرم از خانه بیرون آمد او را بگیرند. آن زمان من فقط هفت یا هشت سالم بود، اما خوب می‌فهمیدم که مادرم در چه شرایط سخت و بدی قرار گرفته. جوری که بالاخره یک روز کارد به استخوانش رسید و قید اسباب و وسایل زندگی‌اش را زد و دست مرا گرفت و با یک چمدان لباس از آن خانه جهنمی بیرون زد.

پدربزرگ و مادربزرگم که از اول با ازدواج آنها مخالف بودند، مادرم را سرزنش می کردند و مادر بیچاره‌ام فقط اشک می‌ریخت و حرف نمی‌زد.بعد از مدتی یکی از اقوام دور پدری‌ام خبر آورد که پدرم زنده است و جایی کار می کند اما نمی‌تواند پولی برای ما بفرستد. مادرم از پدرم غیابی طلاق گرفت.

۱۰ سالم بود که همین آقایی که ناپدری‌ام هست، به خواستگاری مادرم آمد. او پسری بود که حدود شش سال از مادرم کوچکتر بود، با اینکه می‌دانست مادرم مطلّقه است ویک پسر ده ساله هم دارد، گفت این مسائل اصلاً برایش اهمیت ندارد. او واقعاً مادرم را دوست داشت و همان روزها به او قول داد که هرگز و درهیچ شرایطی او را تنها نخواهد گذاشت و تمام تلاشش را می کند که هم من و هم مادرم را خوشبخت کند. خدامی داند که تا امروز این مرد برایم بیشتر از پدرم زحمت کشیده، هرگز به مادرم بی‌احترامی نکرده و اگر مادرم حرفی به او زده، او به احترام چند سال بزرگتر بودن مادرم، احترامش را نگه داشته. رفتار او باعث شده نه فقط من، که بقیه فامیل هم، به مادرم فوق العاده احترام بگذارند.

مادرم از همسر دومش دو دختر دارد، دو دختر که حتی از مادرم هم بیشتر مرا دوست دارند. پدرشان همیشه به آنها می گوید که بعد از او، من برایشان حکم پدر را دارم و باید به حرف من گوش کنند و به من احترام بگذارند.

همه چیز زندگی‌ام، بعد از ازدواج دوم مادرم خوب بود. هیچ کم و کسری در زندگی نداشتم. وضع مالی ناپدری‌ام آنقدر خوب بود که کادو تولد هجده سالگی‌ام سوئیچ یک ماشین بود. او همه جور امکانات برای زندگی من و مادرم مهیا کرده بود، غیر از اسمش که در شناسنامه من نبود، هیچ کمبودی نداشتم. حتی وقتی بعد از سالها سر و کله پدرم پیدا شد، به من و مادرم اجازه داد او را ببینیم. اگر چه فکر کنم آن مرد که اسمش پدر بود، حتی لیاقت این را هم نداشت اما ناپدری‌ام گفت که هیچکس حق ندارد مانع دیدار ما شود.

دیدار ما با پدرم، چندان خوشایند نبود، اما فقط یک خوبی داشت اینکه هم من و هم مادرم به این نتیجه برسیم که پدرم هیچ وقت نمی‌توانست زندگی راحتی را برای ما فراهم کند چون اعتیاد، او را از آنچه بود، خیلی دور کرده بود. او تبدیل شده بود به آدمی دروغگو و لاقید، کسی که نه برای خودش و نه برای دیگران هیچ ارزشی قائل نبود.

درسم که تمام شد، از خدمت سربازی معاف شدم. ناپدری‌ام گفت اگر قصد ادامه تحصیل دارم مانع نمی‌شود و من می‌توانم همیشه روی او حساب کنم. مادرم هم دوست داشت درس بخوانم، اما خودم علاقه‌ای به تحصیل نداشتم. اعتراف می کنم حتی به کار کردن هم فکر نمی کردم. بیشتر دوست داشتم با رفقایم وقت بگذرانم. شیطنتهای خاص همسن و سالانم را دوست داشتم. مسافرت و مهمانی و گشت و گذار. بدون داشتن هیچ مسئولیتی. اعتراف می کنم ناپدری و مادرم هیچ کدام از وضعیتی که داشتم راضی نبودند، اما حرفی هم نمی‌زدند. احتمالاً امیدوار بودند به زودی سر و سامانی به زندگی‌ام بدهم.حدود یک سالی فقط برای دل خودم زندگی کردم، امابعد خسته شدم و به ناپدری‌ام گفتم سرمایه‌ای در اختیارم بگذارد تا به کار خرید و فروش تلفن همراه مشغول شوم. این کار را دوست داشتم و کم و بیش در موردش اطلاعات جمع کرده بودم. ناپدری‌ام در یکی از خیابانهای پرتردد تهران برایم یک مغازه به اسم خودش اجاره کرد و در کمتر از یک ماه کار را شروع کردم. اوایل خوب بود، دخل و خرج مغازه جور درمی آمد، اما بعد از

مدتی نتوانستم مغازه را جمع و جور کنم. شاید یکی از دلایلش این بود که رفقایم می‌آمدند و موبایل قسطی می‌بردند یا مقداری از پول را می‌دادند و می‌گفتند مابقی را چند ماه بعد می‌آورند. اما یادشان می‌رفت یا فکر می‌کردند لازم نیست بقیّه پول را برگردانند. وضع به جایی رسید که نه تنها دیگر نتوانستم جنس جدید بیاورم که حتی نتوانستم کرایه مغازه را بدهم. البته ناپدری‌ام اجازه نمی‌داد کرایه مغازه عقب بیفتد، اما برایم جنس نمی‌خرید چون به قول خودش قرار بود من آنجا کاسبی کنم، نه آنکه بذل و بخشش کنم. کمتر از یک سال و نیم بعد ناچار شدم مغازه را جمع کنم و کلی هم ضرر و زیان بدهم. اولین تجربه کاری‌ام اصلاً تجربه خوبی نبود. مدتی دچار افسردگی شدم. دلم نمی‌خواست باهیچکس حرف بزنم. احساس بی‌عرضگی مطلق داشتم و بدتر از آن فکر می‌کردم من هم مثل پدرم هرگز نمی‌توانم در کار آزاد موفق باشم.

از ناپدری‌ام خواستم اجازه بدهد در کارخانه خودش مشغول کار شوم. او یک کارخانه تولید ظروف پلاستیکی داشت. با خوشحالی پذیرفت و گفت چون هیچ تجربه‌ای ندارم باید از صفر شروع کنم و مرا به واحد بسته بندی فرستاد. شاید اگر چند سال آنجا می‌ماندم می‌توانستم یک روزی مدیر شوم، اما نماندم چون توقع نداشتم من به عنوان پسر صاحب کارخانه در کنار کارگرهای بسته بندی بایستم. به غرورم برخورده بود. دلم می‌خواست حداقل سرپرست کارگرها می‌شدم، نه یک کارگر ساده قسمت بسته بندی.

دو ماه آن شرایط را تحمل کردم و بعد از دو ماه، از کارخانه بیرون آمدم. وقتی مادرم به کارم اعتراض کرد، در جوابش فقط یک جمله گفتم: اگر قرار باشد کارگری کنم، کارگر غریبه می‌شوم بی‌حرف و منّت... البته خودم می‌دانستم حرف بدی زده‌ام. ناپدری‌ام هیچوقت هیچ منتی روی سرم نگذاشته بود. حرفها و دلایل و استدلالش برای آنکه من از رده پایین شروع کنم هم کاملاً درست بود، اما من نمی‌خواستم بپذیرم و به همین دلیل از آنجا بیرون آمدم. بعد از آن همه کاری را تجربه کردم، از کار در گلفروشی تا کار در طلا و جواهرسازی، اما در هیچ کاری بخت با من یار نبود. هر بار به دلیلی کارم به بن بست می‌خورد و بی‌نتیجه از آن بیرون می‌آمدم. تا اینکه بالاخره یکی از دوستانم پیشنهاد داد در یک آژانس مسکن مشغول شوم. می‌گفت تیپ و قیافه و قد و بالای تو برای این کار مناسب است. البته اینکه من خیلی خوب صحبت می‌کردم هم از ویژگیهایی بود که برای این کار یک امتیاز به حساب می‌آمد. به هر حال وقتی به توصیه دوستم به آن آژانس مسکن رفتم آنها بعد از چند تست مرا قبول کردند و قرارداد نوشتیم و بنا شد سه ماه اول به صورت آزمایشی آنجا کار کنم و در صورتی که از کارم رضایت داشتند قرارداد یک ساله بنویسیم.

از روز بعد کار شروع شد. بعد از یک هفته متوجه شدم این دقیقاً همان کاری است که من دوست دارم. هر روز صبح عطر و ادکلن زده با یک دست کت و شلوار اتو شده و مرتب از خانه بیرون می‌رفتم. سر و کارم هم با آدمهایی از قشر بالای جامعه بود. برایم مهم نبود که من فقط یک شاگرد بنگاهی معمولی بودم که وظیفه‌ام نشان دادن خانه بود، مهم این بود که شرایط کاری‌ام همان بود که می‌خواستم، شیک و مرتب و تر و تمیز. دستمزدم هم بد نبود. یک حقوق ثابت داشتم به علاوه پورسانت معاملاتی که انجام می‌شد. از کارم راضی بودم، اما خودم خوب می‌دانستم در این کار نمی‌مانم. می‌خواستم پیشرفت کنم. به این فکر می‌کردم که یک روز خودم صاحب چنین آژانس املاکی باشم. سرمایه‌اش را نداشتم. فکر کردم شاید با صمیمی تر شدن با بقیه بچه ها، خصوصاً آنها که سابقه‌شان بیشتر از من است بتوانم زودتر به رمز و راز کار پی ببرم و به هدفم برسم.

سه ماه آزمایشی‌ام با موفقیت تمام شد و قرارداد یک ساله کار بسته شد. سال اول را به خوبی پشت سر گذاشتم و وارد سال دوم کار شدم. از آن طرف با بچه‌ها حسابی صمیمی شده بودم. حالا دیگر بیشتر تعطیلات را با هم می‌گذراندیم و هر از چند گاهی یک بار با هم به مسافرت می‌رفتیم. اوایل برنامه‌مان شمال بود و اقامت در هتلهای درجه یک. بعد تصمیم گرفتیم ویلا اجاره کنیم و بالاخره همگی با هم یک ویلای مبله را یک ساله اجاره کردیم و آنجا شد پاتوق روزهای تعطیلاتمان. تا وقتی تفریحاتمان سالم بود و به جت اسکی سوار شدن و موتور ساحلی و قایقرانی می‌گذشت همه چیز خوب بود، اما از وقتی بچه‌ها به جاده خاکی زدند وضعیت فرق کرد. شیطنتهای آنها از تهیه نوشیدنیهای غیرمجاز شروع شد و به مواد و مسائل منکراتی رسید. ادعا نمی‌کنم که پیغمبر زاده بودم، اما چون خودم دو خواهر داشتم و اگر کسی نگاه بد به آنها می‌کرد، چشمشان را درمی‌آوردم، دلم نمی‌خواست مسائل منکراتی وارد زندگی‌ام شود. از مواد هم متنفر بودم، رد پایش هنوز در زندگیمان بود، اما دروغ نمی‌گویم متأسفانه بامشروب کنار می‌آمدم که ای کاش آن را هم از زندگی‌ام حذف می‌کردم.

آن روز وقتی بچه‌ها گفتند آخر هفته به ویلا می‌رویم، نمی‌دانم چرا از دهانم در رفت و گفتم همگی با ماشین من برویم. البته قصدم این نبود آنها را با ماشین خودم که یک جنسیس بود ببرم. برنامه‌ام این بود اتومبیل ناپدری‌ام را که یک پرادو شاسی بلند بود قرض بگیرم و با آن به شمال برویم. وقتی بچه‌ها موافقت کردند که با اتومبیل ناپدری من به شمال برویم، من از ناپدری‌ام خواستم تا اتومبیلش را چند روزی به من امانت بدهد. او راضی نبود اما به هر حال قبول کرد و با شرط و شروطی ماشین را در اختیارم قرار داد. که ای کاش این کار را نمی‌کرد. من از بچه‌ها خواسته بودم چیزی همراهشان نیاورند. گفتم هرچه بخواهند می توانند آنجا تهیه کنند. اما باز هم یکی ـ دو نفر شیطنت کردند و کردند کاری را که نباید انجام می‌دادند.

در مسیر وقتی پلیس به خاطر صدای بلند موزیک متوقفمان کرد، هیچ وقت فکر نمی‌کردم، علاوه بر نوشیدنی غیرمجاز، بچه‌ها مواد هم در ماشین گذاشته باشند! دنیا روی سرم آوار شد وقتی ما را به بازداشتگاه بردند و ناپدری‌ام رااحضار کردند. احساس می‌کردم به آخر دنیا رسیده‌ام. کسانی که خودشان خلاف کرده بودند، به هیچ عنوان لب باز نکرده و نگفتند مواد و مشروب مال آنها بوده و به این ترتیب من و ناپدری‌ام به عنوان مالک خودرو بازداشت شدیم. البته ناپدری‌ام هم برای خودش و هم من وکیل گرفت. او با قید وثیقه از زندان آزاد شد، اماوضعیت من هنوز مشخص نیست. هیچ کدام از آن رفقایی که هر تعطیلی پایه شمال و ویلا رفتن بودند حتی دیگر جواب تلفنم را هم نمی‌دهند. زندگی‌ام به جهنم تبدیل شده. مادرم در عرض همین چند ماه، به قدر چند سال پیر شده. می‌گوید پدرم به سراغش آمده و او و همسرش را مقصر این ماجرا می‌داند. می‌دانم خیلی اشتباه کردم. از مادرم و بیشتر از او ناپدری‌ام شرمنده‌ام، اما چه کنم؟ خودکرده را تدبیر نیست. با خودم یک عهد بسته‌ام و آن اینکه بعد از آزادی جز به خانواده‌ام به احدی اعتماد نکنم.

آسمان برای گرفتن ماه تله نمی‌گذارد، آزادی ماه او را پایبند می‌کند

رابیندرانات تاگور

روی دیگر سکه

مهران خودش می‌داند که اگرچه کاری نمی‌کرد این مشکل برایش پیش نمی‌آمد، اما شاید هرگز از خودش نپرسد اصلاً چرا این کار را کرد؟ شاید یکی از دلایلی که او سعی می‌کرد به دوستانش نزدیک شود این بود که او هرگز تلاش نکرد تا ناپدری‌اش را به عنوان پدر بپذیرد. همسر مادرش، حق پدری را برای او تمام کرده بود، اما مهران بین او و خودش دیواری کشیده بود، دیواری که آجر به آجر آن را خودش بالا برده بود. ناپدری مهران با محبت و علاقه‌اش، با در اختیار قرار دادن همه امکانات زندگی به او این فرصت را داده بود تا مهران او را به عنوان پدر بپذیرد. شاید اگر او در کارخانه ناپدری‌اش کمی صبوری و شرایط را مدت کوتاهی تحمل می‌کرد، همکاری آنها با هم، صمیمیّت بیشتری را بینشان ایجاد می‌کرد، اما مهران این فرصت را از میان برد. متاسفانه مادر مهران هم نتوانست بین آنها این دوستی و مودت را برقرار کند و مانع گریز مهران شود. مهران خلاء و کمبودی را در زندگی‌اش احساس می‌کرد و قصد داشت تا آن خلاء و کمبود را به هر وسیله‌ای که شده پر کند، داشتن پدری معتاد و فراری او را ناراحت می‌کرد. مهران سعی می‌کرد تا با حفظ دیسیپلین و داشتن ظاهری بالاتر از یک آدم متوسط و معمولی جامعه، پدرش را به نوعی در ذهن خودش انکار کند. رفتارهای مهران نشان می‌دهد او به یک روانکاوی ریشه‌ای نیاز داشت تا خلاهایش را بشناسد و راه درست پر کردن آنها را بیاموزد و با اعتماد به نفس واقعی وارد جامعه شود.



سوژه

کیانا نصرت زاده

کنار آمدن با میراث پدری که... پدری نکرده بود

دورادور باخبر شدم که مهشید هم دانشگاه قبول شده و رفته یزد. حسابی پراکنده شده بودیم. خاله هم بعد از بازنشستگی شوهرش تصمیم گرفته بود به شیراز برود...

سر شب بود که زنگ خانه به صدا در آمد. مادر داشت غذا می‌پخت و خواهرهای دو قلویم دفتر و کتابهایشان را پهن کرده بودند و مشق می‌نوشتند. رفتم دم در... مردی با قامت بلند در سیاهی کوچه ایستاده بود. تا گفت:

احمد، عمو تویی؟ فهمیدم عمو اکبر است. تنها چیزی که از او در خاطرم داشتم صدای همیشه لرزانش بود و قامت خیلی بلندی که داشت...

جا خوردم. بعد از ده سال چطور ما را پیدا کرده بود؟ در تمام این مدت هیچ کدام از بستگان پدرم سراغی از ما نگرفته بودند، حالا بی‌وقت و بی‌قرار قبلی عمو اکبر دم در خانه ما بود. به داخل خانه دعوتش نکردم. در را پشت سرم بستم تا مادر صدایمان را نشنود. گفتم عمو راه گم کردی؟ گفت نه برایت یک خبر آورده‌ام. پدرت امروز و فرداست که تمام کند. از من خواسته که تو را ببرم پیشش. می‌خواهد دم آخری حرفهایی بهت بزند... سری تکان دادم و با خنده گفتم: مگه هنوز زنده است؟ عمو گفت: عمر دست خداست. این حرف خوبی نیست که تو می‌زنی.

خواستم یقه‌اش را بگیرم و بگویم حرف خوب و کار خوب را کی باید به ما یاد میداد؟ پدری که سه تا بچه قد و نیم قد را ول کرد و رفت سراغ اعتیاد و الواتی و هزار کار خلاف؟ یا عموها و عمه‌های مهربانی که گفتند چون پدرتان را از خانه بیرون کردید دیگر اسم ما را هم نبرید... در همه این ده سال هیچ کس نپرسید مادرم چطور زندگی را سپری می کند. زن جوانی که هزار چشم ناپاک پشت سرش بود و سوخت و ساخت تا مبادا آب توی دل من و خواهرها تکان بخورد. در چهار ده سالگی مجبور شدم درس و مشق را کنار بگذارم تا به کمک مادرم خرج زندگی را بدهم. فقط خدا می‌داند چه شبهایی که من و مادر پول خردهای جیبمان را هم جمع می کردیم تا بلکه فردا صبح دو قلوها گرسنه نروند مدرسه..

هیچ کس احوالی از ما نپرسید و حالا پدرم پیغام داده بود که می‌خواهد مرا ببیند.

به عمو گفتم دیگر پدری ندارم که بخواهم ببینمش...بعد هم عمو کاغذی دستم داد و گفت این نشانی پدرت است، دوست داشتی برو...

در را پشت سرم بستم و آمدم داخل. مادر توی حیاط ایستاده بود. زل زد به من و گفت:

عمو اکبرت بود؟

حرفهایمان را شنیده بود. جلوی دخترها حرفی نزدیم ولی وقتی شب آنها خوابیدند مادر صدایم زد و آرام بهم گفت: برو پدرت را ببین.

گفتم نه.

مادر قسمم داد. گفت دیگر هر چه بوده تمام شده و این آخرین خواسته یک آدم مفلوک و بیچاره است. سه چهار روز بعد نشانی را دستم گرفتم و راهی رباط کریم شدم. توی کوچه پس کوچه‌ها بالاخره خانه را پیدا کردم. هنوز پارچه سیاه نزده بودند و صدای قرآن هم نمی آمد. توی دلم گفتم: پس هنوز زنده است.

در زدم. زن جوانی در را برایم باز کرد. گفتم می‌خواهم اصغر آقا را ببینم. راهنمایی‌ام کرد تو... صدای گریه بچه می آمد. خانه نبود، بیشتر شبیه یک قفس بود. زن با لهجه افغانی صحبت می کرد. سن و سالی نداشت، شاید از من هم کوچکتر بود.

فکر اینکه این زن همسر پدرم باشد سخت عذابم میداد. درست وقتی که ما با هزار بدبختی دست و پنجه نرم می کردیم پدرم رفته بود یک زن جوان گرفته بود و...پیرمردی مچاله شده و رنجور در رختخواب افتاده بود. صدای نفسش مثل جیغ شده بود. سلام نکردم. فقط نگاهش می کردم. می‌دانستم حتی در این حال هم دلم برایش نمی‌سوخت. دستم را گرفت. خواست مرا ببوسد، نگذاشتم. فهمید که باید زودتر برود سر اصل مطلب...به زنش گفت چای بیاورد و بعد وصیّتی بهم کرد. بعد از او باید مراقب همسر و بچه‌اش می‌بودم.

گفت این دختر افغان خیلی بی پناه است. پدرش او را به بهای چند روز مصرف هروئینش به او فروخته... بعد زد زیر گریه و از من حلالیّت خواست. سنگینتر از آنچه که بودم به خانه برگشتم. پدری که زندگی ما را تباه کرده بود برای ما یک بچه یک ساله و زن بیچاره ومظلوم و تنهای افغان را به ارث گذاشته بود...مادر خبر را که شنید خودش رفت سراغ آن زن و بچه اش. آنها را به خانه آورد و شدیم یک خانواده.

حالا درست ده سال از آن روزها می گذرد. دوقلوها به خانه بخت رفته‌اند. زن افغان همدم و مونس مادرم شده و پا به پای او کار می کند. پسر او شیرینی زندگیمان است و خدا را شکر که اگر مصیبت از هر دری به این خانه آمد سایه مهر و محبت خداوند بالای سرمان بود و همگی سر و سامان گرفته‌ایم و کنار هم زندگی آرامی داریم.

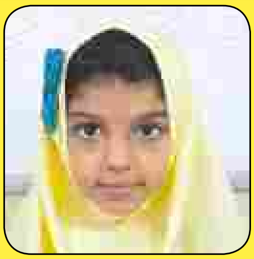
شکوفه های زندگی



فاطیما حسن زاده



روجا اکبری تبار



هلیا رجبی مقدم



یسنا فتاحی



سوگند رحیمی

دین و اخلاق

انصاف، گوهر انسانیت

از: ا.ح. درّی

انصاف از مکارم اخلاقی و به تعبیر قرآنی و روایی از مصادیق برترینها و بهترینهای فضایل بشری است. رعایت انصاف بسترساز جامعه آرمانی اسلام است که به همه مسلمانان توصیه شده است. در مطلب حاضر با توجه به برخی از تعالیم حیات بخش اسلام، به نقش و جایگاه انصاف به عنوان یکی از برترین مکارم اخلاقی می‌پردازیم.

معنای انصاف

انصاف به معنای برابری و تساوی، یکی از مکارم اخلاقی و بدان معناست که انصاف فراتر از فضایل عادی اخلاقی همچون عدالت است.

از امیرالمومنین(ع) نقل است که فرمودند: **انصاف برترین ارزشهاست زیرا برکات و آثار آن بسیار است و تاثیر مثبت و مفیدی بر زندگی فردی و اجتماعی و نیز دنیوی و اخروی انسان به جا می‌گذارد.** مردی خدمت رسول خدا(ص) رسید و گفت: مرا از مکارم اخلاق آگاه کن پیامبر اکرم (ص) فرمودند: مکارم اخلاق عبارتند از: عفو کردن کسی که به تو ستم کرده، پیوند با کسی که از تو بریده، بخشش به کسی که تو را محروم کرده است و انصاف در رفتار و گفتار و کردار خود، هرچند با رعایت انصاف متضرر شوی. این بدان معناست که گاهی ممکن است انسان با رعایت انصاف نقصی در مال یا وجهه اجتماعی او پدید آید اما یک انسان مومن و باتقوا با غلبه بر این مشکلات و نقصانها به نفع دیگری گوهر انسانیت خود را پدیدار می کند. از طرفی دیگر باید توجه کرد همه فضایل اخلاقی در یک رتبه و درجه نیستند، بلکه با توجه به آثار و برکات هر فضیلتی در زندگی دنیوی و اخروی باید درجه بندی و ارزش گذاری شود. برای نمونه همانطور که از نظر آموزه‌های قرآنی تقوا، معیار و ملاک ارزش گذاری انسان است و خداوند می‌فرماید: **گرامی‌ترین شما نزد خداوند پرهیزکارترین شماست.** فضیلت انصاف در درجه برتری نسبت به سایر فضیلتهای اخلاقی قرار می گیرد و به تعبیر بسیاری از عرفا به عنوان افضل فضایل اخلاقی معرفی می‌شود.

امیرالمومنین (ع) در نهج البلاغه و همچنین در سفارش خود به فرزند گرامیشان امام حسن(ع) انصاف را اینگونه تعریف می کنند:

پسرم! نفس خود را میزان میان خود ودیگران قرار ده و آنچه رابرای خود دوست داری برای دیگران هم دوست بدار و آنچه را برای خود نمی‌پسندی برای دیگران نیز مپسند. ستم روا ندار آنگونه که دوست داری بر تو ستم روا داشته نشود و نیکوکار باش آنگونه که دوست داری در حق تو با نیکویی رفتار شود. حضرت **آیت الله جوادی آملی** در ذیل این حدیث فرموده‌اند که: تعریفی جامع تر و کامل تر از این کلام مبارک امیرالمومنین(ع) درباره رعایت انصاف وجود ندارد.

انصاف با خالق

در فرهنگ اسلامی انسان اگر بخواهد گوهر انسانیت خود را پدیدار کند ابتدا باید انصاف با خالق خود را رعایت کند. وقتی انسان به وجود ناچیز خود نگاه می کند متوجه خواهد شد که همه هستی از آن خداوند است و هر نعمتی که وجود دارد از وجود خداوند سرچشمه می گیرد.

بنابراین بهترین و زیباترین نوع انصاف آن است که در حق خداوند مراعات شود و آدمی به فرمان الهی گوش فرا دهد بویژه فرمانهایی که مستقیماً به نفع و مصلحت انسان است.

انصاف با خود

انصاف با خود داشتن به معنای ظلم نکردن به خود است. از دیدگاه قرآن کریم انسان امانتدار خداوند است به این معنا که خداوند روح و تن آدمی را به عنوان امانت در اختیار انسان قرار داده است تا او تلاش کند به کمال رسیده و در سایه رسیدن به این کمال به قرب خداوند نائل آید. از این رو آدمی باید طوری زندگی کند که نسبت به مواهب الهی از جمله جسم و روح خود که از جمله امانتهای خداوندی است ظلم روا ندارد.

در روایتی از امام سجاد(ع) آمده است که فرمود: **بهترین شیعیان ما کسانی هستند که به نفس خود انصاف روا می‌دارند، او را باز خواست می کنند، و در تربیت آن سعی و کوشش به عمل می آورند.**

انصاف با دیگران

امیرالمومنین(ع) در نامه‌ای به مالک اشتر می‌فرماید: نسبت به خدا و بندگانش انصاف را از دست مده و نسبت به اطرافیان و خانواده و زیردستان خود انصاف داشته باش که اگر انصاف را پیشه خود نسازی ستم کرده‌ای و کسی که به بندگان خدا ستم ورزد، خداوند دشمن اوست و کسی که خداوند دشمن او باشد، جایگاهش آتش جهنم است.

از صادق آل محمد (ص) نقل است که فرمودند: هر کس با مردم منصفانه رفتار کند، دیگران داوری او را می‌پذیرند و سخن او را به خوبی می‌شنوند. در داستانی عبرت آموز نقل است، مردی خدمت رسول خدا(ص) رسید و عرض کرد همه وظایف خود را به خوبی انجام می‌دهم، ولی یک گناه رانمی‌توانم ترک کنم و آن رابطه نامشروع است. اصحاب از این سخن برآشفتند، حضرت فرمود: شما کاری نداشته باشید، من می‌دانم چگونه با او صحبت کنم. آنگاه خطاب به جوان فرمودند: آیا می‌پسندی دیگران با محارم تو رابطه نامشروع داشته باشند؟ عرض کرد خیر. حضرت فرمودند: پس چگونه حاضر می‌شوی دست به چنین کار نادرستی بزنی؟ جوان سر به زیر افکند و گفت: دیگر عهد می کنم به دنبال چنین گناهی نروم. بنابراین پیامبر خدا(ص) با بهره گیری از وجدان انسانی آن جوان وتوجه دادن به مسأله انصاف از او خواست تا آنچه را برای خود نمی‌پسندد، برای دیگران نیز نپسندد. بنابراین عمل به قاعده طلایی انصاف موجب خواهد شد تا انسان بتواند در همه حال تصمیم مناسبی بگیرد و رابطه خود با مردم را به نحو احسن اصلاح کند. سخن را با این کلام گهربار از امیرالمومنین(ع) به پایان می‌بریم که: **هر کس با مردم به انصاف برخورد کند، انصاف خواهد دید.**



پاسخ به
مسائل شرعی
از مقام معظم رهبری

پرسمان زندگی

زکات مال پدر

سؤال:

آیا فرزند طلبه ای که واجب النفقه پدر است تنها برای تهیه کتاب های مربوطه می تواند از زکات مال پدر استفاده کند یا شامل موارد دیگر هم می شود؟

پاسخ :

نمی توان چیزی از زکات را بابت مخارج زندگی به آنها داد ولی برای مایحتاجی که تأمین آن بر پدر واجب نیست ،اشکال ندارد و اختصاص به کتاب ندارد.

چهره فرد از درون او خبر می دهد

● امام علی (ع)

حدیث هفته

کسی که عبادتهای خالصانه خود را به سوی خدا فرستد، پروردگار بزرگ برترین مصلحت را به سویش فرو خواهد فرستاد

حضرت زهرا (سلام الله علیها)

خواستگاری

کورش کاشانی

۲۰ سال دلبستگی

دورادور خبردار شدم که مهشید هم دانشگاه قبول شده و رفته یزد. حسابی پراکنده شده بودیم. خاله هم بعد از بازنشستگی شوهرش تصمیم گرفته بود به شیراز برود



همه می‌دانستند که دختر خاله‌ام مهشید، نامزد من است. نمی‌دانم از کی ولی تا یاد داشتم مادرم به مهشید می‌گفت: **عروس گلم** و خاله هم به من می‌گفت: **شاه داماد!** بچه‌تر که بودم فکر نمی‌کردم این حرفها جدی باشد تا اینکه دیپلمم را گرفتم و خواستم بروم دانشگاه که مادر گفت قبل از رفتن به تهران باید یک نشانی برای مهشید ببریم. بی آنکه بدانم چه دارم می‌کنم همان شب همراه مادر و داییهایم رفتیم خانه خاله و انگشتر را دست مهشید کردیم و دو روز بعد من راهی تهران شدم.

نمی‌دانستم حالا که مهشید نامزدم شده می‌توانم به او تلفن کنم و حرف بزنم یا نه... خجالت می‌کشیدم از مادرم یا خاله بپرسم، آنها هم چیزی نمی‌گفتند. من هم در دانشگاه به هر کس می‌رسیدم می‌گفتم نامزد دارم و همه در تعجب بودند که چرا هیچ وقت به نامزدم تلفن نمی‌کنم یا حرفی در مورد او نمی‌زنم. توضیحش برای من آسان نبود. چون نمی‌دانستم چه باید بکنم. برای همین تابستان که به خانه برگشتم به هر سختی بود موضوع را با مادرم مطرح کردم. او هم براق نگاهم کرد و گفت: فعلاً بهتر است به فکر درس و مشقت باشی و حواس این دختر را هم پرت نکنی. او باید به فکر دیپلم و کنکور باشد.

فهمیدم نامزدی ما در حد همان انگشتر است و نه بیشتر...

سال دوم دانشگاه بودم که مادرم در اثر بیماری فوت کرد. مرگ او زندگی مرا خیلی تغییر داد. به شش ماه نکشید که پدرم ازدواج مجدّد کرد و من عملاً دیگر دلم نمی‌خواست به شهرستان برگردم. تابستان که شد کاری برای خودم دست و پا کردم و در تهران ماندم. دورادور خبردار شدم که مهشید هم دانشگاه قبول شده و رفته یزد. حسابی پراکنده شده بودیم. خاله هم بعد از بازنشستگی شوهرش تصمیم گرفته بود به شیراز برود.

دیگر حتی شماره تلفن خانه جدید خاله را هم نداشتم. آنها هم هیچ تلاشی نمی‌کردند تا با من تماسی داشته باشند. شاید به این خاطر بود که مهشید در رشته داروسازی قبول شده بود و حالا خاله انتظار داشت یک داماد دکتر گیرش بیاید...من هم در تهران ماندگار شدم.

بعد از تمام شدن درسم همین جا کاری پیدا کردم و مشغول زندگی‌ام بودم که یک روز دیدم دختر جوانی که چهره‌اش برایم هم آشنا بود و هم غریبه

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

آغاز یک زندگی سخت

مریم در خانه من معذّب بود. حس می‌کرد من غریبه هستم. من هم احساس مشترکی داشتم. او مثل یک تازه عروس نبود چون با یک کوه پر از مشکلات آمده بود خانه من...



طلاق دادن مریم شاید خیلی آسان و ساده پیش رفت ولی می‌دانم از حالا به بعد زندگی برای هر دوی ما سخت‌تر خواهد شد. به او گفتم هر وقت مشکلی داشت به من خبر بدهد. بعید می‌دانم این کار را بکند. مغرورتر از این حرفهاست ولی امیدوارم بهش خیلی سخت نگذرد.وقتی با مریم ازدواج کردم نمی‌دانستم این زندگی مثل یک چاه بی‌پایان ما را پرت می‌کند توی سیاهی و بیش از گذشته تنها می‌شویم. امید داشتم همدم و همراه هم باشیم ولی نشد.

وقتی مادر و پدرم فوت کردند من سی سال داشتم. تنها فرزند خانواده بودم و ناگهان دیدم در یک آپارتمان کهنه و قدیمی تک و تنها شده‌ام. خاله و دایی و عموها هم چند روزی به من سر زدند و بعد رفتند پی زندگی خودشان. من ماندم با کاسه چه کنم و اینکه چطور خودم را از تنهایی در بیاورم.

اهل دوست و رفیق نبودم. رفت و آمدهای خانوادگی هم خیلی کمرنگ شده بود برای همین وقتی از سر کار بر می‌گشتم خانه، تنهایی مثل خوره می‌افتاد به جانم. انگار دیوارها هم با من حرف می‌زدند. فکر کردم بهتر است هر چه قاب عکس و یادگاری در خانه هست جمع کنم. همین کار را هم کردم ولی تنهایی‌ام بیش از گذشته شد. فکر کردم ازدواج می‌تواند راه حل خوبی باشد. کافی بود یک دختر خوب پیدا کنم. خانه و زندگی پدر و مادرم همگی به من رسیده بود. هر چند کهنه و قدیمی بود ولی حداقل سرپناهی بود که مرا از مستاجری نجات میداد.

بعد از دوسال با مریم آشنا شدم. تازه از همسرش طلاق گرفته بود و نمی‌توانست به شهرستان برگردد. خانواده‌اش پذیرای او نبودند. در به در دنبال کار می‌گشت تا بتواند از عهده زندگی خودش بر بیاید. وقتی با او آشنا شدم تازه به استخدام یک خانواده در آمده بود و از پیرزنی آلزایمری مراقبت می‌کرد. به او یک اتاق داده بودند و خورد و خوراکش هم مجانی بود. اما کار آسانی نبود. یک وقتهایی درد دل می‌کرد و می‌گفت هر کدام از بچه‌های پیرزن دستورالعمل خاص خودش را می‌دهد و این بیچاره مانده بود معطّل میان این همه رئیس و دستور و امر و نهی چه کند.

همسر سابقش اجازه نمی‌داد مریم بچه‌اش را ببیند و سخت دلتنگ پسر پنج ساله‌اش بود. بهش گفتم بیا با من ازدواج کن. اینجوری هر دو از تنهایی در می‌آییم و می‌توانیم زیر یک سقف با آرامش زندگی کنیم. گفت می‌خواهد

انسان به دربودن هم عادت می کند

● ریحانه دباغ

آمده محل کارم!سلام کرد و گفت من مهشید هستم...
بزرگ شده و برای خودش خانمی بود. انگار صد سال بود او را ندیده بودم. از دیدنش خیلی خوشحال شدم. گفت کلی پرس و جو کرده تا آدرس محل کار مرا پیدا کرده. برای یک سمینار به تهران آمده بود. سه چهار سالی از درسش را خوانده بود و به زودی فارغ التحصیل می‌شد. آن روز را مرخصی گرفتم و با مهشـید رفتیم در شهر گشتی زدیم. سراغ تک تک اعضای خانواده را گرفتم. بعد از فوت مادرم از خانواده خبری نداشـتم. همه بعد از ازدواج مجدد پدرم مارا طرد کرده بودند.
مهشید گفت و گفت و دست آخر وقتی از سوالهای من خسته شد گفت:من برای کار دیگری به سراغت آمده‌ام. وقت برای صحبت کردن زیاد است.
انگشـتری که در دسـتش بود را بهم نشـان داد و گفت: باید تکلیف یک چیزهایی را روشن کنیم.
باورم نمی‌شـد هنوز انگشتر را در دستش نگه داشته. گفت مادرش خیلی سـعی می کند به او بقبولاند که بعد از فـوت مادر من همه قول و قرارها به هم خورده ولی می‌گفت او نمی‌تواند به همین سادگی بپذیرد که همه آن داستانها تمام شده مگر اینکه از زبان خود من بشنود.
برای اولین بار حس کردم این دختر همان کسـی اسـت که باید همسـر آینـده من باشـد. در حالی که من هم قول و قرارهـا را فراموش کرده بودم او آمده بود تا از خود من بشـنود. بی‌درنگ گفتـم اگر بخواهد حاضرم دوباره به خواسـتگاری‌اش بروم و...و این آغاز دوران عاشقی من بود. مهشید بعدها به من گفت که خیلی قبلتر از من دلبستگی‌اش به این رابطه را حس کرده بود. او همیشه از من بیشتر می‌داند و بیشتر می‌فهمد.
بعد از یک سال بالاخره ما به طور رسمی به عقد هم در آمدیم و حالا حدود بیست سال است که کنار هم زندگی می کنیم. ■

منتظر بماند تا پسرش بزرگ شود و با او زندگی کند. گفتم هر وقت که توانستی پدرش را راضی کنی می‌توانی پسرت را هم بیاوری خانه من....
بی سرو صدا رفتیم محضر و به عقد هم در آمدیم. مریم در خانه من معذّب بود. حس می کرد من غریبه هسـتم. من هم احساس مشترکی داشتم. او مثل یک تازه عروس نبود چون با یک کوه پر از مشـکلات آمده بود خانه من و این بار سنگین را هم با خودش آورده بود. از یک طرف خانواده‌اش او را تحت فشار قرار می‌دادند و از طرف دیگر برای بچه‌اش بی‌تاب بود. من هم حس می کردم این زن هیچ جوری با من وجه مشـترک ندارد. هیچ علاقه‌ای بین ما نبود. فقط در ظاهر دیگر تنها نبودیم.
او یک سـرپناه داشـت و من یـک زن که برایم غذا می‌پخـت و خانه‌ام را مرتب نگه می‌داشت.بیش از اینکه علاقه‌ای بین ما باشد، دلمان برای همدیگر می‌سوخت و سـعی می کردیم همدم دیگری باشیم. مریم دلش نمی‌خواست بچـه دار شـود. فکر می کرد تا پسـرش را نیـاورد در خانه مـن نباید به فکر بچه دیگری باشـد. من هم حس می کردم مریم یک آدم غریبه اسـت برای من. حرفی برایش نداشـتم و یک وقتهایی خسـته می‌شـدم از بس در مورد مشـکلاتش حرف می‌زد. تا اینکه یک روز با چشم گریان بهم گفت که همسر سـابقش به او گفته حاضر اسـت دوباره با او ازدواج کند و تنها در این صورت است که می‌تواند بچه‌اش را کنار خودش داشته باشد.
نگاهش کردم. دیدم از وقتی به خانه من آمده تکیده‌تر و خسته‌تر شده. من هم تنهاتر و بی‌انگیزه‌تر زندگی می کنم. این وصلت هیچ کدام از ما را خوشحال نکرده بود. بهش گفتم اگر بخواهی طلاقت می‌دهم. اینجوری حداقل می‌توانی کنار پسـرت باشـی. او هم سـری تکان داد و گفت تو هم می‌توانی زن دیگری بگیری که برایت بچه بیاورد و خانه‌ات را پر نور کند...به همین سادگی تصمیم گرفتیم طلاق بگیریم. مریم می‌داند که در خانه آن مرد هرگز روی سعادت را نمی‌بیند و من هم می‌دانم با رفتن مریم باز خانه بی‌صدا و خلوت می‌شـود ولی چاره‌ای نیست. باید سرنوشت را بپذیریم... ■

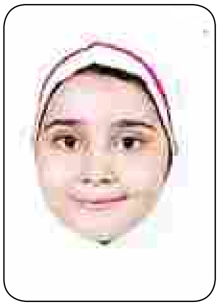
شکوفه های زندگی


الینا خلیلی


ابوالفضل قربانی


پوریا درزی


پرهام دلخوش


باران قربانی


امیرعباس اصولی


رسپینا معبودی


حسین سالار قربانی


ترگل ناظمی


نرگس جمالی


فرهان راسفیجانی


سلاله زهرا اختری

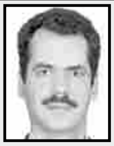

سید سجاد حسن آبادی


طاهر وحیدی


محمد شیخی

سهم همسر از ارثیه غیر منقول

حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه‌ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

سوال: در سال ۱۳۲۷ متولد شدم و اولین فرزند پدرم هستم. به یک سالگی نرسیده بودم که مادرم را از دست دادم. چند سال بعد پدرم همسر دیگری اختیار کرد. از همسر دوم پدرم دو دختر و یک پسر متولد شد که اکنون همگی در قید حیات هستند. در سال ۱۳۶۲ پدرم یک قطعه زمین ۲۰ هزار متری را به صورت بیع شرط به چند نفر فروخت و سپس در سال ۶۹ فوت کرد. ما پس از فوت پدرم انحصار وراثت کردیم ولی چون سند زمین به نام خریداران بودن انحصار ورثه نکردیم. در سال ۸۲ خریداران که نتوانسته بودند با یکدیگر به توافق برسند و از زمین استفاده کنند زمین فوق را به ما پس دادند. ما هم پس از کارهای قانونی از اداره ثبت سند خواستیم که در سال ۸۵ برای ما سند مُشاع صادر شد و طبق قانون ۲ سهم برای پسرها و یک سهم برای دخترها در نظر گرفته شد، ولی سهمی برای نامادری‌ام مشخص نشد. اکنون که زمین پلاک بندی شده و هر کس می‌خواهد سهم خودش را بگیرد خواهران و برادر ناتنی‌ام می‌گویند مادر ما یک هشتم از آن زمین سهم دارد. من می‌گویم یک هشتم از هوایی سهم دارد ولی از زمینی سهمی ندارد و اگر سهم داشت اداره ثبت برایش سند صادر می‌کرد. اما آنها می‌گویند قانون جدید آمده و همسر متوفی از زمین هم ارث می‌برد. نگران هستم که این اختلاف سبب کدورت و عداوت میان ما شود. خواهشمندم راهنمایی فرمایید که آیا نامادری‌ام از این زمین سهمی می‌برد یا خیر؟

ن.الف

استحقاق نسبت به قیمت اموال غیرمنقول

پاسخ: نامادری شما قانوناً سهمی از این زمین ندارد زیرا در زمانی که شوهر وی فوت شده قانون چنین سهمی برای او قائل نبوده و این حق یا سهم سالها بعد برای خانمها ایجاد شده است. علت این موضوع اصلاح موادی از قانون مدنی در سال ۱۳۸۷ بوده که به موجب آن ماده ۹۴۶ قانون مدنی تغییر یافته و این حق برای زوجه متوفی به وجود آمده که از قیمت همه اموال غیرمنقول شوهرش ارث ببرد. در حالی که قبل از تصویب قانون اصلاحی یاد شده در سال ۸۷ زوجه متوفی نسبت به زمین (عرصه) متعلق به شوهرش هیچ حقی نداشت و فقط از قیمت ساختمان یا درختان (اعیان) که روی زمین بود ارث می‌برد.

بنابراین با توجه به اینکه پدر شما در سال ۶۹ فوت شده و در آن زمان قانون حاکم بر موضوع قانون قبلی بوده حقی برای نامادری شما وجود نداشته است. چون این حق از زمان ایجاد فقط نسبت به آینده اثر دارد. همچنانکه ماده ۴ قانون مدنی مقرر می‌دارد: "اثر قانون نسبت به آتیه است و قانون نسبت به ماقبل خود اثر ندارد مگر اینکه در خود قانون، مقررات خاصی نسبت به این موضوع اتخاذ شده باشد." برای توضیح بیشتر مُفاد ماده ۹۴۶ قانون مدنی در سال ۶۹ و در سال ۸۷ عیناً به شرح ذیل به اطلاع می‌رسد.

در سال ۶۹ (از سال ۱۳۰۷ الی ۱۳۸۷): "زوج از تمام اموال زوجه ارث می‌برد، لیکن زوجه فقط از اموال ذیل:

۱- از اموال منقوله، از هر قبیل که باشد؛ ۲- از ابنیه و اشجار."

در سال ۸۷ (از سال ۱۳۸۷ به بعد و تا کنون): "زوج از تمام اموال زوجه ارث می‌برد و زوجه در صورت فرزند دار بودن زوج یک هشتم از عین اموال منقول و یک هشتم از قیمت اموال غیر منقول اعم از عرصه و اعیان ارث می‌برد. در صورتی که زوج هیچ فرزندی نداشته باشد سهم زوجه یک چهارم از کلیه اموال به ترتیب فوق می‌باشد."

چطور با مستاجری که اجاره پرداخت نمی‌کند برخورد کنم؟

حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه‌ها
از ساعت ۱۵ تا ۱۶

سوال: سلام خدمت شما مشاور عزیز، بنده مستاجری دارم که دو سال است ملک مرا اجاره کرده و در سال اول اجاره خود را به طور متوسط منظم پرداخت می‌کرد، اما طی امسال هر چند ماه یکبار اجاره خود را پرداخت نمی‌کند و در این مسیر هیچ نظمی را قایل نیست. بنابراین از حضور شما سوال داشتم

◅ چطور با مستاجرم که اجاره منزل را پرداخت نمی‌کند می‌توانم برخورد کنم؟

◅ در مورد اینکه اجاره نامه امسال پشت برگه تنظیم قرارداد قبلی امضا شده به اصطلاحاً دست نویس است و سند اجاره‌ای تنظیم نشده باید به کجا مراجعه کنم تا حکم تخلیه را بگیرم؟

مجید ـ ع ـ کرج

پاسخ: با سلام خدمت شما خواننده گرامی، طبق بند ۹ ماده ۱۴ قانون روابط موجر و مستاجر مصوب ۱۳۵۶، موجر می‌تواند حسب مورد صدور حکم فسخ اجاره یا تخلیه را از دادگاه درخواست کند. دادگاه ضمن حکم فسخ اجاره، دستور تخلیه مورد اجاره را صادر می‌کند و این حکم علیه مستأجر یا متصرف اجرا و محل، تخلیه خواهد شد: "در صورتی که مستأجر در مهلت مقرر در ماده ۶ این قانون از پرداخت مال‌الاجاره یا اجرت‌المثل خودداری کرده و با ابلاغ اخطار دفترخانه تنظیم کننده سند اجاره یا اظهارنامه (در موردی که اجاره‌نامه عادی بوده یا اجاره‌نامه‌ای در بین نباشد) ظرف ده روز قسط یا اقساط عقب افتاده را نپردازد. در ضمن اگر اجاره‌نامه رسمی باشد موجر می‌تواند از دفترخانه یا اجرای ثبت صدور اجرائیه بر تخلیه و وصول اجاره‌بها را درخواست کند." هر گاه پس از صدور اجرائیه، مستأجر اجاره آپارتمان عقب افتاده را تودیع کند اجرای ثبت تخلیه را متوقف می‌کند، ولی موجر می‌تواند به استناد تخلف مستأجر از پرداخت اجاره‌بها از دادگاه درخواست تخلیه عین مستأجر را داشته باشد. در مورد بخش دوم سوال شما باید بگویم، هر گاه اجاره‌نامه عادی بوده یا سند اجاره تنظیم نشده باشد موجر می‌تواند برای تخلیه عین مستأجره و وصول اجاره‌بها به دادگاه مراجعه.

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸   مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی



خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه‌های اول هر ماه از ساعت ۱۳ تا ۱۴

طب سوزنی



آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی، ترک اعتیاد
مشاوره تلفنی دوشنبه‌ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴:۳۰

روانشناسی



خانم سیما میرلو پزشک عمومی و روانشناس بالینی، تخصص در کودک، خانواده، ازدواج، و واقعیت درمانی
مشاوره تلفنی شنبه‌ها از ساعت ۱۱ تا ۱۳

خانواده



آقای سید محمد حسینی
کارشناسی ارشد مشاوره، تخصصی فرزندپروری، خانواده، اضطراب و ترس، وسواس و افسردگی



مواظب دندانها باشید

ویتامین های پاســتیلی حاوی قند هســتند و محصولاتی چسبنده محسوب می‌شوند، از این رو، به راحتی بین دندانها گیر کرده و می‌توانند موجب پوسید گی آنها شوند. پس ویتامین هایی که قابل بلع هستند یا حداقل نمونه هایی که با جویدن خرد می شوند را انتخاب کنید.

چیپس های طعم‌دار

تکه های تیز چیپس می توانند موجب بریدگی در لثه‌ها شوند و کربوهیدراتهای پالایش شــده نیز می توانند باکتریهای مضر در دهان را تغذیه کنند. اما طعم دهنده‌ها که اغلب اســیدی هستند همانند یک کاغذ ســمباده روی دندانها عمــل می کنند. هرچه میزان طعم دهنده بیشــتر و قوی‌تر باشــد با دندانها نامهربان‌تر خواهد بود. پاپ کورن تهیه شــده به روش هواپز یا مقداری مغز خوراکی گزینه های بهتری نسبت به چیپس های طعم‌دار هستند.

آب نبات های مخصوص سرفه

آب نبات های مخصوص تســکین ســرفه می تواننــد همانند آب نبات های معمولی به دندان های انســان آســیب وارد کنند. استفاده بیش از حد از این محصولات می تواند موجب پوسید گی دندانها شود.

یخ

ســختی یخ عاملی اســت که می تواند به دندانها آسیب وارد کند. جویدن یخ می‌تواند به راحتی موجب ترک خوردن دندان های انسان شود.

انرژی‌زاها

به رغم نام های خود که مفید و ســالم به نظر می رســند، اما نوشــیدنی های انرژی‌زا و ورزشــی سرشار از قند و اســیدها هستند که اتحادی خطرناک در برابر دندانها ایجاد می کنند. بسیاری از این نوشیدنیها حاوی ماده‌ای چسبنده هســتند تا رنگ به صورت یکنواخت در نوشیدنی پخش شود. در نتیجه، قند و اســید برای مدت زمان طولانی‌تری روی دندانها باقی می ماند. آب ســاده جایگزینی خوب برای این قبیل نوشیدنیها است.

ماست

ماســت چگونه می تواند برای دندانها مضر باشــد؟ اگر ماست ساده مصرف کنید، مشکلی وجود ندارد. ماست ساده حاوی پروبیوتیکها و کلسیم است که برای ســلامت دهان و دندان نیز مفید هستند. اما بسیاری انواع ماست، حتی نوع یونانی، حاوی افزودنی های دیگر هســتند که مقدار بســیار زیادی قند و اسید را به ترکیب اضافه می کنند.

ساده‌ترین راه آب کردن چربی شکم

هــر روز چای ســبز بخورید: این نوع چای ســرعت متابولیســم را بالا می برد و به کبد در ســوختن چربیها کمــک می کند. چای ســبز را جایگزین قهوه کنید چون مطالعات نشــان داده‌اند که ۴ تا ۵ فنجان از این نوع چای سبز منجر به از بین رفتن چاقی شکمی می شود.

بیشــتر بخوابید: راه شگفت انگیز دیگر برای از دست دادن چربی شــکمی، دریافت کافی خواب است. تحقیقات نشان می دهد که دریافت ۶ تا ۸ ســاعت خواب در شب، منجر به حفظ سطح انسولین شــده و هورمون های استرس را کاهش مــی دهد. به علاوه، خواب کافی انرژی لازم را برای ســوخت کالری در طول روز به شما می دهد.

ادویــه به غذای‌تان اضافه کنید: ادویه هایی مانند زردچوبه به دلیل وجود کور کومیــن در آن، منجر به کاهش التهاب در بدن می شــود. همچنین مطالعات نشــان داده که کور کومین سرعت متابولیسم را بالا می برد.

مصــرف پروتئیــن را افزایــش دهیــد: کاهــش مصــرف کربوهیدراتها و افزایش مصرف پروتئین یکی از سریع ترین راهها برای از دســت دادن چربی شــکمی است. پروتئین به تعادل قند خون و ســطوح پایین انسولین کمک می کند. اگر مصــرف کربوهیدرات را نمی توانید نادیــده بگیرید، نوع ســاده آن مانند نان سفید یا ماکارونی را کنار بگذارید و به جای آن کربوهیدرات های پیچیده مانند میوه های فصلی، سبزیجات ریشه ای و کاهو را به رژیم‌تان بیفزایید.

روغــن نارگیل را به رژیم‌تــان اضافه کنید: این نوع روغن از تری گلیســیرید با زنجیره متوســط تشکیل شده اســت و مطالعات نشــان می دهد بسیاری از مزایای آن شــامل این نوع تری گلســیرید است. روغــن نارگیــل بــه راحتی قابل هضم اســت و متابولیسم بدن را بالا می برد.

به اندازه کافــی آب بخورید: مصرف ۸ لیوان آب در شــبانه روز نــه تنها هضم غــذا را افزایش می دهد بلکه منجر به کاهش نفخ شده و متابولیسم را نیز بالا می‌برد.



آن که امید دارد هر چهار فصل سال بهار باشد، خود، طبیعت و زندگی را نمی شناسد

● فرانسواولتر



زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

دشمن عزیز

محمد احمدوند ـ ملایر

"محمد احمدوند" نویسنده نام آشنا و فرهیخته که در داستان نویسی به هستی شناسی خاص خود رسیده است، با هر داستان تازه‌ای که می‌نویسد دنیای داستانی خود را گسترش می‌دهد. "دشمن عزیز" با زبان و روایتی شفاف و ساختاری به سامان، مضمون دیرین و روانشناختی "حسد" را در قالب موضوعی بدیع عرضه می‌کند. از "محمد احمدوند" که دانش آموخته دکتری زبان و ادبیات انگلیسی و مدرّس دانشگاه است چندین داستان گیرا و به یاد ماندنی در این مسابقه خوانده‌ایم.

من و نیما همیشه رقیب همدیگر بودیم. من خیلی درسخوان و محبوب معلمها و مدیر بودم. نیما درسش نه بد بود و نه خوب اما اهل ورزش و فعالیتهای بدنی و پرورشی بود و محبوب معلم ورزش و مربی پرورشی و البته مدیر. سرش درد می کرد برای کارهای جنبی مدرسه و همین هم باعث می‌شد خیلی از کلاسها را از دست بدهد. من شاگرد اول کلاس و حتی مدرسه بودم و همیشه در مسابقات درسی و علمی برای مدرسه در سطح منطقه و استان و حتی کشور مقام می آوردم. بچه‌ها خیلی به مقامهای من اهمیت نمی‌دادند. غیر از احمد که او هم بچه درسخوان بود و رقابت نزدیکی با من داشت، تقریباً برای بقیه بچه‌ها مهم نبود که من معدّلم بیست می‌شود یا مثلاً نفر اولِ المپیاد زیست در استان می‌شوم! به غیر از روزهایی که امتحان داشتیم اصلاً حرف بچه‌ها در مورد درس و مشق نبود. بعضی از بچه‌ها عاشق فیلم و سریال بودند و جیک و پیکشان فیلمهای مجاز و غیر مجازی بود که دیده بودند. بعضیها عشق موتور و ماشین داشتند و مهمترین آرزویشان خرید یکی از موتورها یا ماشینهای روز بود و جمع کردن عکس و پوستر ماشین و گاهی مبادله عکسها. بعضیها عشق فضای مجازی داشتند و واتس آپ و تلگرام و اینستا و گرفتن عکسهای سلفی یواشکی در مدرسه به آنها حس مهم بودن و متفاوت بودن می‌داد. هر کس دنیای خودش را داشت. دنیای من درس و علم و آماده شدن برای کنکور دو سال بعد بود. با کسی مشکل نداشتم اما محبوب بچه‌ها هم نبودم. نیما محبوب بچه‌ها بود. صحبت همیشه بچه‌ها اندام ورزیده و تواناییهای او در کارهای بدنی و رهبری فعالیتهای فرهنگی و مذهبی بود. او الگوی بچه‌ها بود و من می‌دیدم بچه‌ها با حسرت درباره او حرف می‌زنند. راستش فکر می کنم نه پدر و مادرها و نه معلمها و نه مدیر مدرسه درک درستی از آنچه بچه‌ها می‌خواهند ندارند. شاید هم آنها درست می گویند و این بچه‌ها هستند که نمی‌دانند راه اشتباهی را انتخاب کرده‌اند و این اشتباه بچه‌ها است که به حرف بزرگترها گوش نمی کنند. شاید اگر جلسات بیشتری مثل پرسمانهای دینی یا شیوه‌های مطالعه برگزار می‌شد و کمتر تلاش می‌شد تانژانت و کتانژانت و قانون اول و دوم و سوم نیوتن به خورد بچه‌ها داده شود بهتر بود. شاید اگر فرصت بیشتر بود تا صحبتهای دو طرفه و مستقیم بین بچه‌ها و خانواده‌ها و مسئولین مدرسه باشد بهتر بود. به هر حال من از اینکه مورد توجه نبودم حرص می خوردم. همه اینها باعث شده بود ناخودآگاه از نیما کینه به دل بگیرم اما زورم به او نمی‌رسید که کاری انجام دهم. خودم هم می‌دانستم این کینه‌ام از حسادت است اما نمی‌توانستم خشمم را کنترل کنم. من دائم در امتحانات و مسابقات علمی رتبه کسب می کردم و سعی می کردم با دادن شیرینی به بهانه اینِ رتبه‌ها هم دل بچه‌ها را به دست بیاورم و هم حرص او را دربیاورم اما او اصلاً برایش مهم نبود. درسش عالی نبود اما بد هم نبود و با نمرات ۱۲ و ۱۳ امتحاناتش را پاس می کرد و معلمها هم کاری با او نداشتند. همه می‌دانستند فایده ای ندارد از او بخواهند بیشتر تلاش کند. به قول یکی از معلمها همین که مثل بعضی بچه‌ها تجدید نمی‌شد هم خوب بود، بخصوص که رفتارش خوب بود و تازه به مسئولین مدرسه هم کمک می کرد. بعضی از مواقع هم کلاس نمی آمد و به مربی پرورشی یا مدیر کمک می کرد. این جور وقتها بیشتر حرص می‌خوردم. خوب بگذارید روراست باشم. من از درس خواندن لذت نمی‌بردم. فقط درس می‌خواندم و درس می‌خواندم. این را پدرم به من گفته بود که تنها راه ساختن آینده‌ام درس خواندن و قبول شدن در یک دانشگاه خوب است. پدر من مهندس پتروشیمی بود و مادرم معلم. پدر و مادرم انتظار داشتند من از آنها جلوتر بروم و موفق‌تر باشم. از وقتی یادم می آید در خانه ما کتاب و روزنامه بیشتر از تلویزیون و سی دی دیده می‌شد. حتی عکسی در آلبوممان بود که من در کالسکه دوران نوزادی‌ام داشتم روزنامه پدرم را می‌خوردم! آینده مبهم و ترس از سربازی و بیکاری مرا بیشتر به سمت درس خواندن سوق میداد. نیما اما انگار آینده برایش خیلی ترسناک نبود. یک بار که بحث آینده پیش آمد او تنها کسی بود که نگران نبود. می گفت هم آشپزی بلد است و هم گچکاری و اگر هیچ کار دیگری برایش نباشد یکی از این کارها را به عنوان شغل آینده‌اش انتخاب خواهد کرد. همینها هم تحسین بچه‌ها را بیشتر برمی‌انگیخت و حرص من را بیشتر درمی آورد. یک بار هم سعی کردم او را به نوعی پیش بچه‌ها خراب کنم اما نشد. ماجرا از این قرار بود که یکی از بچه ها، (قاسمی) سی دی فیلم به مدرسه می آورد و می‌فروخت و مربی پرورشی فهمید و خانواده‌اش هم به مدرسه آمدند و علاوه بر اخراج یک هفته ای، خودش و پدرش هم تعهد کتبی دادند که دیگر این کار را تکرار نکند. من هم مدام در گوشش می‌خواندم که لابد نیما که با مربی پرورشی رفیق است او را لو داده، اما فایده ای نداشت. نیما موضوع را فهمید اما چیزی به رویم نیاورد. در عوض مربی پرورشی مدرسه فیلم دوربین توی حیاط مدرسه را نشان همه داد که نشان می‌داد قاسمی دارد فیلم رد و بدل می کند. نیما کنار در ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد. لبخند نبود. مایه عذابم بود. اگر به من فحش میداد یا کتکم میزد بهتر بود. زنگ تفریح قاسمی با آرنجش به پهلویم کوبید و در گوشم گفت: "نامرد!"

***

باید اقرار کنم مسابقات ورزشی برای من هم جذاب ترین بخش حضور در مدرسه بود چه برسد به بچه های دیگر که درس خواندن و المپیاد و کنکور مهمترین دغدغه خود و خانواده آنها نبود. خوشبختانه پدرم نتوانسته بود جلوی انتقال ژن فوتبال بازی کردنش را به من بگیرد! و من مثل خودش فوتبال را خوب بازی می کردم. وقتی مسابقات المپیاد درون مدرسه ای آغاز شد و قرار شد هر کلاس یک تیم هفت نفره بدهد من هم به عنوان عضو تیم کلاسمان انتخاب شدم. با کمال پررویی من هم داوطلب کاپیتانی شدم که البته با پنج رأی در برابر دو رأی باختم. بعد که از بقیه پرسیدم به من رأی داده‌اند یا نه، خیلی رک جواب می‌دادند نیما بهتر است. فهمیدم غیر از خودم، نیما همٍ به من رأی داده است! حرصم گرفته بود. چرا این بچه اینقدر مثبت بود؟ مثلاً چه چیزی را می‌خواست ثابت کند؟ چند روز بعد که قرار بود تمریناتمان را شروع کنیم من به رأی گیری بچه‌ها اعتراض کردم و گفتم من و نیما سن و

سابقه یکسانی داریم و بهتر است مهارت ما تعیین کننده کاپیتان تیم باشد. بچه‌ها اعتراض کردند اما خود نیما قبول کرد. قرار شد گل خالی پنالتی بزنیم، هر نفر پنج پنالتی. شیر یا خط کردیم و قرار شد اول من پنالتی بزنم. نیما کنارم آمد و گفت: "اینکه برای کاپیتانی به تو رأی دادم به این دلیل بود که من مشکلی دارم و شاید مجبور شوم تیم را نیمه راه رها کنم. ادای بچه مثبتها را درنیاوردم. اما در رقابت هم مردانه رقابت می کنم." شوکه شده بودم. انگار فکرم را می‌خواند! پنالتی گل خالی را هم پنج به چهار به او باختم. بچه‌ها هر کدام متلکی نثارم می کردند که نیما سرشان داد زد حالا وقت تمرین است و خودش و بقیه شروع کردند به دویدن دور حیاط مدرسه.

***

تیم کلاس ما قهرمان درون مدرسه ای شد و برای مسابقات منطقه انتخاب شدیم. در منطقه هم قهرمان شدیم و برای مسابقات استانی انتخاب شدیم. در تمام مسابقات من ناخودآگاه سعی می کردم به نیما پاس ندهم. چند بار چند موقعیت خوب را هم به خاطر خودخواهی خراب کردم. نیما هیچ وقت به رویم نیاورد. برعکس من، او حتی جایی که خودش در موقعیت گل زدن قرار داشت به من و بچه‌های دیگر پاس میداد. وقتی ما گل می‌زدیم چنان شادی می کرد که انگار خودش گل زده است. کم کم داشت از او و مرامش خوشم می آمد. انگار ذات این بچه همین بود. حالا می‌فهمیدم چرا بچه‌ها آنقدر دوستش داشتند. به این دلیل نبود که فوتبالش خوب بود یا در کارهای ورزشی و پرورشی فعال بود. به این دلیل نبود که به دیگران کمک می کرد. به این دلیل بود که گروه برایش مهمتر بود. جالب بود. حالا رازش را فهمیده بودم. وقتی از خودت بگذری و برای گروه کار کنی در واقع خودت را برجسته می کنی! از خودت که بگذری، به خودت می‌رسی. از همه می‌شود چیزی یاد گرفت حتی از دشمنت. من هم از راز محبوبیت نیما استفاده کردم. در زمان امتحانات نیمسال اول جزواتم را در اختیار بچه‌ها می گذاشتم، کلاس تقویتی رایگان برای بچه‌ها برگزار می کردم و نمونه سئوالات امتحانی برایشان حل می کردم. بچه‌ها حالا بیشتر دوستم داشتند. راستش کم کم خودم هم از اینکه برای همکلاسیهایم مفید بودم لذت می‌بردم. حالا به بقیه کمک می کردم چون خودم را خوشحال می کرد. تحسین بچه‌ها دیگر برایم مهم نبود و با این حال محبوبیتم هر روز بیشتر می‌شد.

***

نیما درست یک روز به شروع بازیهای استانی در تمرین حاضر نشد. مربی پرورشی که سرپرست تیممان بود با تلفن همراهش تماس گرفته بود و جواب نداده بود. مجبور شد بعد ازظهر به مدرسه برگردد و شماره خانه‌اش را از پرونده‌اش درآورد. پدرش جواب داده بود و گفته بود اجازه نمی‌دهد در مسابقات شرکت کند. پدرش از نمره هایش ناراضی بود و فکر می کرد به خاطر این مسابقات است که نمره های نیما پایین است. چاره ای نبود. به تنهایی به همدان رفتیم. مسابقه اول را یک هیچ باختیم. هیچ کس نمی‌توانست جای او را پر کند. هیچ کس مثل او پاسهای دقیق به بچه‌ها نمی‌داد. هیچ کس مثل او مهره چینی نمی کرد. هیچ کس مثل او بازیکنان تیم حریف را تجزیه و تحلیل نمی کرد. فوتبال هم مهارت می‌خواهد هم هوش بالا. من کاپیتان تیم شده بودم اما خودم هم می‌دانستم این کار من نیست. حالا می‌فهمیدم وجود یک رهبر توانا و از خودگذشته چقدر برای یک تیم مهم است. فردا صبح مسابقه دوممان بود که اگر می‌باختیم دیگر شانسی برای صعود به مرحله بالاتر نداشتیم. فکرم را با مربی در میان گذاشتم. ماشینی دربست گرفتیم و برگشتیم. کارنامه‌ام را از خانه برداشتم، کارنامه‌ای پر از بیست و نوزده. حالا باید به درد می‌خورد. در که زدیم خود نیما در را باز کرد. از دیدن من و مربی تعجب کرد. پدرش به داخل دعوتمان کرد. مربی پرورشی از اهمیت حضور نیما برای تیم منطقه گفت. پدر نیما اول با برگشتن او به تیم مخالفت می کرد امّا کارنامه من را که دید سست شد. قول دادم شخصاً به نیما کمک کنم تا نمراتش را بهتر کند. فقط یک ماه مهلت خواستم تا اثر کار من و نیما را ببینند. پدر نیما بالأخره راضی شد که او با ما به همدان برگردد. به نیما نگاهی کردم. دشمن عزیز من داشت لبخند میزد!

عروسک سفید بالدار

فریبا امیراسکندری ـ "اندیشه" کرج

"عروسک سفید بالدار" نوشته شاعر و نویسنده نام آشنا "فریبا امیراسکندری" داستان کوتاهی است که در ذهن خواننده و مخاطب حرفه‌ای ادبیات داستانی، ژرفا و گسترش یک داستان بلند را پیدا می کند. این ویژگی بسیار ارزشمند بازمی گردد به قریحه نیرومند و آفرینشگر "فریبا امیراسکندری" که در کسوت یک شاعر و نویسنده ارزش راستین و چندین سویه کلمه را می‌شناسد و در کلمه نفس می کشد و زندگی می کند.

تا چشمش به من افتاد، روسری نارنجی رنگش را پایین کشید و گفت: "موهام قشنگه"

ذوق زده گفتم: "آه...آه...آه، چه موهای خوشگلی، چه چتری هایی!"

خندید. من هم خندیدم و کنارش نشستم

بلافاصله دستهایش را جلوی صورتم گرفت: "لاکم رو می‌بینی؟"

ناخنهای بلند و مرتب خود را با لاک آبی کاربنی پوشانده بود.

دستهایش را میان دستانم گرفتم و گفتم:

"بابا تو چقدر خوش تیپی! کی ناخنات رو لاک زده؟!"

اخم کرد: "دوستشون ندارم....لاکه رنگش تیره ست."

دستهایش را از میان دستهایم بیرون کشید و بازوهایم را گرفت:

"برام قرمزش رو می‌خری؟"

گفتم: "می‌خرم برات....قرمز قرمز!"

خندید: "دو تا بخر، نارنجی هم می‌خوام."

گفتم: "باشه، یه نارنجی آتیشی...یه سرخ جیگری."



صورتش یکپارچه شروع به خندیدن کرد و جای دندانهای جلویی خالی بود تا آنها هم شریک این خنده قشنگ شوند... خنده‌اش ولی خیلی زود محو شد وجای خود را به دو چشم پر از التماس داد....صدایش نجوا گونه شد:

"یک عروسک هم می‌خوام."

گفتم: "عروسک؟!"

ذوق زده گفت: "آره..."

بازوهایم را رها کرد و چشمهایش را از صورتم به پایین سر داد و گفت: "آره....سفید باشه، دوتا هم بال داشته باشه."

لحظه‌ای سکوت کرد، دوباره باشوقی کودکانه چشمهایش را روی صورتم نشاند: "دوتا بخر بیار....یکی رو کادو می‌خوام بدم به خودت... خودتم داشته باش... عروسک خیلی خوبه...همیشه بغلت می‌مونه... نمی‌خواد هم نگران بشی، تو رو هیچ جای بدی نمی‌بره."

...و این بار چشمان من سر خوردند و به زمین افتادند. همان لحظه دلم یک عروسک سفید بالدار خواست، عروسک سفید بالداری که همیشه بغلم بماند و مرا هیچ جای بدی نبرد...

از خانه سالمندان که بیرون آمدم، فروردین، زمستانی شده بود. آسمان به رنگ لاک آبی کاربنی پیرزن بود و من از سرما می‌لرزیدم.

تواضع یعنی تحمل رنج مداوم در راه خدمت به بشریت

• گاندی

از هر دری سخنی

یوز ایرانی همچنان در خطر



تاابتدای دهه ۲۰ شمسی، حدود ۴۰۰ قلّاده یوز پلنگ در ایران زندگی می کردند که در بسیاری از مناطق استپی و بیابانی نیمه شرقی تا مرزهای عراق هم دیده می‌شدند اما با شکار بی رویّه آنها و نیز تهدید محیط زیست آنان که از آغاز دهه ۵۰ روند آن آغاز شد تعداد آنها مرتب رو به کاهش گذاشت.

به گزارش تابناک جمعیت یوزها در دهه ۶۰ شمسی چنان کم شد که خبر از انقراض آن به گوش می رسید، به عنوان نمونه در یکی از مهمترین مناطق زیست آنان در پارک ملی توران آخرین یوز در سال ۶۲ دیده شد. از دهه ۷۰ به بعد تلاشهایی برای حفاظت از این گونه نادر صورت گرفت و جمعیت باقی مانده یوزها در ده منطقه حفاظت شده نگهداری شد که بیشتر در نواحی دشت کویر و در شرق ایران هستند و از ده سال پیش تا کنون پروژه حفاظت از یوز آسیایی در دستور کار دولت قرار گرفت. با این همه متاسفانه هنوز هر سال خبر از کشته شدن چند یوزپلنگ شنیده می‌شود که ناشی از تصادفات جاده‌ای است. در حال حاضر دو یوزپلنگ نر و ماده در پارک پردیسان نگهداری می‌شوند که مسئولان امیدوارند با جفتگیری این دو قلاده کمکی به نجات نسل آنان صورت پذیرد که چون این امید محقق نشده مسأله لقاح مصنوعی برای بارور کردن یوز ماده در دستور کار است. ظاهراً کل یوزهای باقی مانده ایران کمتر از ۵۰ قلاده است.

شرکتهای مجاز برای پیش فروش



یکی از مشکلات مردم کلاهبرداری برخی شرکتها در مورد پیش فروش خودرو بوده است. شرکتهایی که پول از مردم گرفتند و کارشان به کلاهبرداری کشید. بد نیست بدانیم که تنها شرکتهای جهان نوین آریا، نگین خودرو، ایرتویا، آرین موتور پویا، آرین موتور تابان، خودروسازان راین، صنعت خودرو آذربایجان، بهمن موتور، مدیران خودرو، آسان موتور، ماموت خودرو، کارمانیا و همین طور پارس خودرو، سایپا، کرمان موتور و ایران خودرو شرکتهایی هستند که مجوز پیش فروش خودروهای تولید داخل یا وارداتی را دارند و سایر شرکتها مجوزی برای این کار ندارند ولذا اگر با اطلاعیه فروش و یا پیش فروش شرکتهای دیگری با اسامی دیگر روبرو شدید مراقب باشید که به احتمال فراوان فاقد مجوز از وزارت صنعت و معدن و تجارت هستند ولذا بهتر است که قبل از هر پرداختی از صلاحیت شرکت مزبور اطمینان حاصل کنید.

۶۰۰ درصد رشد

نخستین بیمارستان ایران در سال ۱۲۵۱ به نام شفاخانه دولتی ایران در میدان حسن آباد راه اندازی شد که بعدها توسعه یافت و بیمارستان سینا نام گرفت که هنوز هم به همین نام است اما قبل از آن این امیر کبیر بود که نخستین مرکز پزشکی را در دارالفنون بیست سال قبل از این تاریخ تاسیس کرد.

تا قبل از تاسیس دانشگاه تهران، برای تربیت پزشک دانشجویان به خارج از کشور اعزام می شدند اما با تاسیس دانشکده علوم پزشکی در سال ۱۳۱۳ تربیت دانشجویان پزشکی که قبلاً در دارالفنون صورت می گرفت شکل منظم تری پیدا کرد و اما با وجود تاسیس دانشکده‌های دیگری دهه‌های بعد کمبود



پزشک بسیار آشکار بود و دولت مجبور بود نیاز خود را با استخدام پزشکان هندی و فیلیپینی و بنگلادشی و پاکستانی برطرف کند که در دهه‌های ۴۰ و ۵۰، به فراوانی در مناطق مختلف کشور دیده می شدند.

پس از انقلاب و بویژه پس از جنگ رفع مشکل کمبود پزشک مورد توجه قرار گرفت و تعداد پزشکان کشور که در آغاز دهه ۷۰ به کمتر از ۲۰ هزار نفر می رسید در حال حاضر از مرز ۱۱۷ هزار نفر فراتر رفته است که شامل پزشکان عمومی، دندانپزشکان و پزشکان متخصص و جرّاح می شوند.

در حال حاضر ۴۰ دانشکده پزشکی، با ظرفیت پذیرش ۶ هزار دانشجو وجود دارند که نشانگر رشدی ۶۰۰ درصدی است. تعداد تختهای بیمارستانی نیز از کمتر از ۲۰ هزار تخت به نزدیک ۱۳۰ هزار تخت رسیده است.

اوشین هنوز زنده است

هفته گذشته خبر مرگ "اوشین" رسانه‌ای شد.

هر روز دهها نفر هنرپیشه در جهان دار فانی را ترک می گویند پس چرا باید خبر مرگ یک هنرپیشه ژاپنی این همه بازتاب داشته باشد؟ علت آن را خانواده‌های ایرانی که در دهه ۶۰ و در شرایطی که تنها ۲ کانال تلویزیونی داشتیم به خوبی می دانند.



اوشین را تقریباً همه جوانان و میانسالان آن دهه که حالا میانسالی را هم پشت سر گذارده‌اند به خوبی به یاد دارند که اگر نگوییم مطرح ترین چهره تلویزیونی بی‌شک یکی از مطرح ترین این چهره‌ها بود.

سریال "**سالهای دور از خانه**" با آن موسیقی خاطره انگیزش بسیار پرطرفدار و پر مخاطب بود که زندگی پر فراز و نشیب دختری به نام اوشین را به تصویر می کشید. این سریال از فروردین سال ۱۳۶۲ شمسی روی آنتن شبکه "اناچ کی" ژاپن رفت و به شدت مورد استقبال قرار گرفت و کشورهای مختلفی نیز آن را خریداری و دوبله و برای مردم پخش کردند و پخش آن با دوبله فارسی نیز از میانه دهه ۶۰ در ایران آغاز شد. بنابر گزارش خبرگزاری فارس سه بازیگر، سه فصل از زندگی اوشین را در این سریال بازی کردند. "آیاکو کوبایاشی" ۶ تا ده سالگی (در حال حاضر ۴۶ ساله) "یوکو تاناکا" ۱۶ تا ۴۶ سالگی (در حال حاضر ۶۱ ساله) و "نوبوکو اوتاوا" ۵۰ تا ۸۵ سالگی (که در سن ۶۹ سالگی به علت سرطان فوت کرد) اما در ایران همه اوشین را با چهره و بازی **یوکو تاناکا** می شناسند که دوبله این نقش را مریم شیرزاد به عهده داشت و به همین خاطر خبر مرگ او بازتاب فراوانی داشت که البته معلوم شد این خبر صحت ندارد و تاناکای ۶۱ ساله هنوز زنده است و هنوز هم فیلم بازی می کند و هنرپیشه‌ای که فوت کرد و همه او را با اوشین اشتباه گرفته‌اند یکی از همبازیان اوشین در این سریال بوده و نه خود او.

بد نیست بدانیم که سریال چند ده قسمتی اوشین هم در ایران و هم در بسیاری از کشورهای بویژه آسیایی آنچنان تاثیر گذار بوده که بسیاری نام فرزندان خود را اوشین می گذاشتند.

کارگر ساختمانی میلیاردر!؟



اوضاع گل و بلبل، اصطلاحی است که برخی مردم عادی در مواجهه با اخبار عجیب و غریبی که می شنوند بر زبان می رانند که البته طنز است و در خود نقد آشکاری را پنهان کرده است که بعضی وقتها چندان بی مناسبت هم به نظر نمی رسد. از جمله به این خبر دقت کنید:

محمد حسین زاد معاون بیمه‌ای سازمان تامین اجتماعی در گفت و گویی رسانه‌ای درباره طرح

همپوشانی بیمه‌ای گفت: در جریان بررسی حدود چهل میلیون بیمه شده تامین اجتماعی به موارد جالبی برخورد کرده‌ایم از جمله اینکه متوجه شدیم از یک میلیون کارگر ساختمانی صدهزار نفر آنها اصلاً کارگر ساختمانی نیستند! جدای آن ۷۰ هزار نفر هم که تحت پوشش بیمه قالیبافان خود را بیمه کرده‌اند قالیباف نبوده‌اند! و اینها به خاطر استفاده از سوبسید بیمه قالیبافی و کارگران ساختمانی خود را کارگر ساختمان یا قالیباف معرفی کرده‌اند.

معاون بیمه سازمان تامین اجتماعی همچنین گفت که در بررسی پرونده‌ها به افرادی برخوردیم که خود را کارگر ساختمان معرفی کرده‌اند اما هر کدام صاحب چندین خودروی لوکس بوده‌اند. افرادی هم در بین آنان دیده می‌شوند که دهها میلیارد تومان تسهیلات بانکی گرفته‌اند و معلوم است که کارگر ساختمانی نیستند. لذا به آنها اطلاع دادیم که خود را از محل کار اصلی بیمه کنند.

جالب است که معاون سازمان گفته که از این عده خواسته شده که نوع بیمه خود را عوض کنند! بدون آنکه توضیح دهد پس همه مدتی که آنها از این محل سوءاستفاده کرده و سهم کارگران را به ناحق تصرف می‌کردند چه؟ آیا باید بی‌مجازات بمانند؟ آیا تا به حال اقدام آنها قانونی بوده؟ یکی از مهمترین معضلات کشور ما این است که دروغ و سوءاستفاده و رانتخواری چندان هزینه‌ای ندارد و لذا بسیاری را غیرمستقیم و مستقیم به این سمت سوق می‌دهد.

همه چیز که چهار برابر نشده...



دکترعلی‌اکبرصالحی یکی از مدیران دلسوز کشور است که تقریباً در همه دولتها خدمت کرده‌است و در دولت روحانی نیز به میز کار اصلی و تخصص خود که انرژی هسته‌ای است برگشت و در جریان مذاکرات هسته‌ای نیز یار دکتر ظریف بود. او اخیراً مصاحبه‌ای با شبکه بین‌المللی یورونیوز داشت. در میان صحبتهای نسبتاً مفصلی که او درباره بدعهدی آمریکا و نیز مشکلاتی که عدم اجرای تعهدات آنها و ادامه تحریمهای یکجانبه علیرغم امضای برجام به بار آورد مثالی هم زد که در ایران و در شبکه‌های اجتماعی و رسانه‌های مخالف دولت هم خبرساز شد. او گفت که به عنوان مثال حقوق او که تا سال گذشته ۳۰۰۰ دلار بود حالا به ۷۰۰ دلار کاهش پیدا کرده‌است... با شیطنتهایی که مخالفان با سوءاستفاده از این اظهار نظر برای کوبیدن دولت صورت داده‌اند کاری نداریم و همین طور با نیتهای نه چندان خیرخواهانه آنان که می‌دانیم و می‌دانند.

اما آیا این حرف دکتر صالحی به تمامی درست است و او به همه واقعیت اشاره کرد؟

درست است که با محاسبه تفاوت نرخ دلار می‌توان گفت وقتی دلار ۳۵۰۰ تومانی می‌شود ۱۲ هزار تومان، حقوق ده میلیونی که معادل سه هزار دلار بوده با این حساب می‌شود حدود هفتصد دلار اما این همه واقعیت اقتصاد ایران نیست چرا که قطعاً قدرت خرید دکتر صالحی و نیز سایر مردمان به همین میزان سقوط نکرده است. تقریباً همه کالاهای اساسی با نرخ ۴۲۰۰ تومان تهیه و عرضه می‌شود و قیمت آب، برق، گاز و بنزین و سایر خدمات دولتی هم یا ثابت بوده و یا در حد ده درصد افزایش داشته و تورم نیز هنوز زیر بیست درصد است. به همین خاطر ممکن است این اظهارات که در شبکه‌های بین‌المللی شنیده می‌شود یک نشانی غلط به مخاطب خارجی بدهد که با این حساب به خاطر تحریمها قدرت خرید مردم ایران یک چهارم گذشته شده و به همین نسبت مردم فقیرتر شده‌اند. پس قدرت تحریم آمریکا این همه قوی و موثر بوده است! گرچه با شناختی که از دکتر صالحی داریم هرگز مقصود او چنین چیزی نبوده و می‌خواسته شاهد مثالی برای محکوم کردن آمریکا و بی‌عملی اروپا برای مقابله با یکجانبه گری آمریکا بیاورد اما کاش دکتر صالحی به اختصار و ایجاز به مولفه‌های خاص اقتصاد کشور برای رفع این سوءتفاهم هم اشاره‌ای می‌کرد. تحریم واقعاً به مردم فشار آورده و می‌آورد و گرانی و تورم ناشی از رشد سرطانی قیمت ارز هم بر کسی پوشیده نیست اما درباره اثرات و تبعات آن نباید بزرگنمایی بیش از اندازه کرد.

افزایش جمعیت مسلمانان فلسطین

تا سال ۱۸۸۰ از کل جمعیت ۵۰۰ هزار نفری فلسطین تنها ۲۴۰۰۰ نفر یعنی کمتر از ۵ درصد یهودی بودند. در این سال بیت‌المقدس ۳۵، یافا ۱۰ و حیفا ۵ هزار نفر جمعیت داشتند. در اوایل این دهه شمار زیادی از یهودیان جهان شروع به مهاجرت هدفمند به اسرائیل کردند به نحوی که در فاصله کمتر از دوازده سال یعنی ۱۹۰۳ جمعیت آنان به ۵۷ هزار نفر نسبت به جمعیت ۶۴۰ هزار نفری فلسطین رسید. در آغاز جنگ اول جهانی و ضعف امپراتوری عثمانی این روند مهاجرت ادامه یافت و یهودیان در سال ۱۹۱۴ تعدادشان را به بیش از ۸۲ هزار رساندند. تعداد کل جمعیت فلسطین در این سال ۷۵۰ هزار نفر بود. یعنی کمتر از ۵ درصد حالا نسبت آنها به ۱۱ درصد رسیده بود. در خود بیت المقدس نیز تعداد یهودیان کمتر از ۲۰ درصد بود اما جنگ

بقیه در صفحه ۴۹

محمدجعفر جوادی

حقوق شهروندی

اینکه آیا این منشور* بر آورنده کلیه حقوق شهروندی هست یا نیست و اینکه مصادیق و عناوین آن هنوز تبیین و اعلام شده یا نه و اینکه دستگاههای زیر مجموعه قوه مجریه وظیفه مقرّر در بند ۲ ساز و کار اجرایی را عملی کرده‌اند یا خیر و یا اینکه در سالگرد ابلاغ منشور حقوق شهروندی (۹۶/۹/۲۹) آقای رئیس‌جمهور گزارش اقدامات صورت گرفته در حوزه تبیین و رعایت حقوق شهروندی را به مردم ارائه کرده است یا خیر، موضوع بحث ما نیست هر چند این نیز خود از بدیهیات حقوق شهروندی است. لیکن موضوع بحث، آن است که هنوز مبانی و مصادیق حقوق شهروندی تبیین نشده و مردم از حقوق خود در زندگی شهری ـ روستایی و در کشور اطلاع دقیقی ندارند و این از موجبات اصلی تزاحم و تعامل نامأنوس ارتباطات اجتماعی است.

از بدیهی‌ترین حقوق شهروندی در تعامل فیمابین شهرداری و شهروندان که از سوی اکثر قریب به اتفاق شهرداریها رعایت نمی‌شود، توجه به ماده ۷۱ قانون شهرداریهاست، در این ماده تصریح شده است: "شهرداری مکلف است هر شش ماه یکبار منتهی تا پانزدهم ماه بعد صورت جامعی از درآمد و هزینه شهرداری را که به تصویب انجمن شهر رسیده، و هر شش ماه یکبار کلیه عملیات انجام شده از قبیل خیابان سازی، ساختمان عمارات و سایر امور اجتماعی و بهداشتی و امثال آن را برای اطلاع عموم شهروندان منتشر نماید.

این ماده قانونی که در بند ۱۰ ماده ۷۱ قانون تشکیلات، وظایف و انتخابات شوراهای اسلامی کشور و انتخاب شهرداران نیز بر آن تاکید شده است، شهرداری را مکلف می‌کند که به مردم گزارش بدهد که پولهایی را که از مردم گرفته، چقدر بوده و صرف چه اموری کرده است. این حق مسلم هر شهروندی است که بخواهد آن را بداند و می‌تواند از شورای شهر و شهرداری آن را مطالبه کند و از آنجا که شهردار و پرسنل شهرداری درحقیقت مستخدمین مردم همان شهر هستند، از حقوق بدیهی شهروندان است که شهردار و مدیران شهرداری، هر زمان که شهروندان ارائه کنند با روی باز و گشاده و در حقیقت به ولی نعمتان خود پاسخ صحیح و گزارش دقیق ارائه کنند که این موضوع تقریباً از سوی هیچ کدام از شهرداریها رعایت نشده و مردم از حقوق مسلم خود که آگاهی از نحوه عملکرد مالی شهرداری است و قانون ارائه گزارش آن را بر شهردار و شورای اسلامی تکلیف کرده است محرومند. اینکه با تشکیل شوراهای اسلامی شهرها، اوضاع شهرها و شهرداریها بهتر شده یا نه! حقوق شهروندی بیشتر و بهتر رعایت شده یا نه، تشکیل شوراها مفید بوده یا مخل و مضر، بحث فراوان است و اگر فرصت و اجازه بود در آینده به آن خواهم پرداخت، لیکن اکنون به مصادیق دیگری از حقوق مسلم و بدیهی شهروندان که متاسفانه مورد بی‌توجهی مدیران شهرداری قرار می‌گیرد می‌پردازم:

---

*منشور حقوق شهروندی ـ ابلاغ شده توسط دکتر روحانی، ریاست محترم جمهوری در تاریخ ۱۳۹۵/۹/۲۹

ادامه دارد

آن کسی که از محاسبه نفس غافل بماند، زیان دیده است

● امام رضا (ع)

گوشه و کنار جهان

سهراب صفادار

تارهای طبیعی



"**شیگیوشی اوساکی**" یک محقق و موسیقیدان ژاپنی است. او به تازگی کشف کرده که کشش و استقامت بی‌نظیر تارهای عنکبوت باعث می‌شود بتوان از آن در زمینه‌های بسیار متفاوتی، از جمله موسیقی نیز بهره برد. او مدت ۳۰ سال است که روی این حشره هشت‌پا و تارهای چسبناکش تحقیق می‌کند و یکی از جدیدترین دستاورهای مطالعاتش در دانشگاه پزشکی **نارا** این بوده است که می‌توان آنها را به شکل سیمهای سازهای زهی درآورد. این تارها از سیمهای نایلونی و فلزی، بسیار محکمتر و کشسان‌تر هستند و اینطور که اوساکی می‌گوید، ممکن است در آینده مکانیسم سازهایی مانند ویولن باشند. حتی او برای آزمایش اولیه این موضوع، یک دسته سیم ویولن را با استفاده از تارهای عنکبوت ایجاد و آنها را روی یک ویولن نصب کرد و با آنها قطعه‌ای کلاسیک را نواخت. نتیجه کار بسیار شگفت‌انگیز بود و صدای ایجاد شده توسط تارها اگر بهتر از سیمهای معمولی ویولن نبودند، چیزی هم کم نداشتند. اوساکی در تحقیقاتش متوجه شد تاری که عنکبوت در قسمت بیرونی لانه خود می‌تند از بقیه محکمتر است بنابراین کار را از تارهای بیرونی شروع کرد و با جمع کردن و پیچیدن چندین و چند تار، یک سیم را می‌ساخت. در مورد سیمهای ویولن، هر کدام از سیمها از دور هم پیچیده شدن ۱۵ هزار تار عنکبوت ساخته شد. حیرت‌انگیزترین نتیجه این آزمایش، صدای بی‌نهایت زیبا، شفاف و منحصر به فرد سیمهای جدید بود که نسبت به سیمهای فلزی و نایلونی کیفیت صدای بسیار داشت.

روستای سینمایی

در فاصله ۲۰۰ کیلومتری جنوب غرب بلگراد پایتخت صربستان، در دامنه کوه موکراگورا یک دهکده کوهستانی کوچک قرار دارد به نام "**دارون گارد**". این نام به معنی دهکده چوبی است که همخوانی زیادی هم دارد. چون تمام دهکده از چوبهایی ساخته شده است که از درختان انبوه منطقه ساخته شده‌اند. حتی خیابانها و میدان اصلی شهر هم با کاشیهای چوبی فرش شده‌اند. دهکده دارون گارد، کلیسا، کتابخانه، سالن سینما، چند رستوران و مغازه دارد اما یک دهکده واقعی نیست. این دهکده را فیلمسازی به نام "**ایمیر کاستوریکا**" در سال ۲۰۰۴ برای ساخت فیلمش "**زندگی یک معجزه است**" بنا کرد. او می‌گوید: "من در زمان جنگ شهرم را از دست دادم به همین دلیل می‌خواستم دهکده خودم را بسازم. قصد دارم در این دهکده سمینارها و کلاسهایی را برگزار کنم که مختص علاقه‌مندان به یادگیری سینما، موسیقی، نقاشی و سفالگری هستند. اینجا محل زندگی من است و دیگران هم می‌توانند هر وقت بخواهند از آن دیدن کنند". نام کوچه‌ها و خیابانهای دهکده از روی نام افراد مشهور از جمله دانشمند معروف "**نیکولا تسلا**" انتخاب شده است. فستیوال بین‌المللی فیلم و موسیقی کاستندورف سالانه در این دهکده برگزار می‌شود که شلوغ‌ترین ایام این دهکده را رقم می‌زند. فیلمسازان و دانشجویان جوان می‌توانند در این فستیوال با بازیگران و کارگردانان معروف دیدار کنند. فیلمهایی از سراسر جهان در این فستیوال نمایش داده می‌شوند. این فستیوال بسیار صمیمی برگزار می‌شود و فرش قرمز ندارد. اما چهره‌های سرشناسی در عرصه فیلم از جمله عباس کیارستمی، جانی دپ و گایل گارسیا برنال از آن بازدید کرده‌اند.



آزمونی که یک کشور را تعطیل می‌کند

هر ساله در ماه نوامبر، بیش از ۵۰۰ هزار نفر از دانش آموزان دبیرستانی کره جنوبی سر جلسه امتحانی می‌نشینند که سرنوشت‌سازترین آزمون زندگیشان است. آزمون دولتی **سانونگ** که آزمون استعدادیابی کالج است، آزمونی شبیه به کنکور در ایران اما به مراتب سخت‌تر. این آزمون ۸ ساعت طول می‌کشد که در آن دانش آموزان را در آزمونهای پشت سر هم از نظر زبان کره‌ای، انگلیسی، ریاضیات، مطالعات اجتماعی، تاریخ و علوم مختلف محک می‌زنند. این تنها آزمون مهمی است که دانش آموزان کره‌ای در تمام زندگیشان دارند. اینکه چه عملکردی در آزمون داشته باشند، در انتخاب دانشگاهی که در آینده می‌روند تاثیر دارد. اهمیت آزمون به حدی است که مسئولان کشور سعی می‌کنند بهترین شرایط را برای دانش آموزان در این روز فراهم کنند. در روز آزمون، آزمون سانونگ به اولویت اول کشور تبدیل می‌شود. در این روز ادارات یک ساعت دیرتر شروع به کار می‌کنند تا تمام مسیرها برای تردد دانش آموزان خلوت باشد. مغازه ها، بانکها و حتی بازار بورس کار خود را دیرتر از معمول شروع می‌کنند. در بخش شنیداری آزمون، هیچ هواپیمایی پرواز نمی‌کند تا هیچ صدایی مزاحم دانش آموزان نباشد. در واقع همه کشور تا پایان آزمون در نوعی حالت ایستا قرار می‌گیرد. مردم به همراه دانش آموزان سالهای پایین‌تر، معلمها و دوستان در دو طرف خیابانهای منتهی به حوزه امتحانی صف می‌کشند و با سرود و آواز و تعارف شکلات سعی می‌کنند به دانش آموزان روحیه بدهند. والدینی هم که نگران هستند در مکانهای مذهبی جمع می‌شوند و در حالی که عکسی از فرزندشان را در آغوش گرفته‌اند برای موفقیت آنها دعا می‌کنند. با این حال رقابت بسیار شدید است و گاه شاهد هستیم که دانش آموزان با مشکلات روحی یا عصبی مواجه می‌شوند.





معمای مومیایی

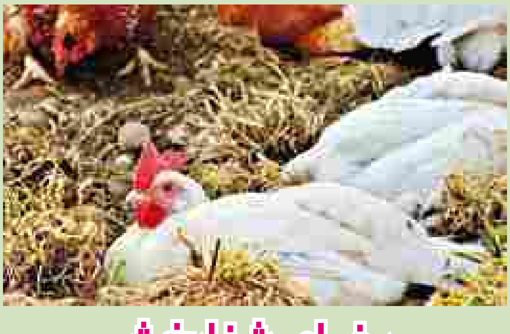


شـاید باورش سخت باشد اما این تصویر سـالم‌ترین مومیایی جهان است. اگرچه صورت این مومیایی ورم کرده و از شکل طبیعی خارج شـده، امـا اگر پوسـت صورتش را لمـس کنید هنوز نرم اسـت و هیچ اثری از تجزیه شـدن در آن نمی‌بینید. دستها و پاهایش را هنوز هم می‌توان از مفصل خم کرد. حتی اندامهای داخل بدنش هم هنوز سـالم هستند و هنوز خون در رگهایش وجود دارد. این در حالی است که مومیایی‌های دیگر در صورت کوچکترین حرکت و ضربه‌ای از هم متلاشـی می‌شـوند. اما این مومیایی که نام **"دای"** را برایش انتخاب کرده‌اند به قدری سالم مانده است که پزشکان توانستند با اینکه بیش از ۲۱۰۰ سـال از مرگش می‌گذرد، روی او کالبدشـکافی انجام دهند. آنها نه تنها علت مرگ بلکه بسیاری از حقایق زمان زندگی او را هم متوجه شدند. حتی توانسـتند بفهمند که گروه خونی او A بوده است. این کالبد شکافی را می‌توان کاملترین پرونده پزشـکی کالبدشـکافی یک جسـد متعلق به هزاره‌های قبل دانسـت. وجود اشـیای گرانقیمت و جواهرات در داخل تابوت نشان می‌دهد که او زندگی اشرافی داشته است. او در حدود ۵۰ سالگی بر اثر حمله قلبی فوت کرده که ناشـی از تغذیه ناسالم بوده است. آخرین وعده غذایی‌اش هم شامل طالبی بوده اسـت. اما راز سالم ماندن جسد او بعد از این همه سال این بوده که وقتی تابوت او را باز کردند، جسـد در ۲۰ لایه پارچه سـاتن پیچیده شده بود. همچنین تابوت او در واقع ۴ تابوت تودرتو بود که یکی از دیگری کوچکتر بود. برای اینکه آب و هوا وارد آن نشود، فضای خالی بین تابوتها با زغال پر شدند و روی آنها نیز با بیش از یک متر خشـت و گل پوشانده شد. این فضایی که هیچ هوا یا آبی به داخل یا خارج آن جریان نداشـت، باعث شـد که هر نوع باکتری موجود هم از بین برود و بدن تا حد امکان سـالم بماند. در هر صورت به لطف این تمهیدات، پزشکان امروزه یک مومیایی کاملاً سالم ۲۱۰۰ ساله دارند!

کابوس ترافیک

بیـش از ۱۳ هزار تاکسـی در خیابانهای نیویورک رفت و آمـد می‌کنند، اما می‌توان این همه خودروی بنزین سـوز آلوده کننده را با تعداد بسـیار کمتری از تاکسـیهای مشـترک جایگزین کرد. تحقیق جدیدی که توسط تعدادی از دانشـجویان و محققین MIT صورت گرفته نشـان می‌دهد که تعداد ۳ هزار خـودرو که از هر چهار ظرفیت خود برای حمل افراد اسـتفاده کنند می‌توانند جایگزین ۹۸ درصد از میزان تقاضای تاکسی در این شهر شلوغ باشند. در این حالت هر مسافر هم به طور میانگین تنها ۲،۷ دقیقه منتظر تاکسی خواهد ماند. وقتی تعداد خودروهای سطح شهر کاهش یابد، به دنبال آن میزان آلودگی هم کاهش می‌یابد و هیچ ترافیک سـنگینی هم وجود نخواهد داشت. این بررسی حتی جنبه‌های مالی و درآمدزایی این روش را هم در نظر گفته اسـت و نتایج نشـان می‌دهد که در طرح جدیـد، رانندگان نیز درآمد سـابق خود را حفظ خواهند کرد و مشـکل مالی برایشان ایجاد نخواهد شد. همه اینها می‌تواند در صورت حذف خودروهای دربسـت که اغلب تنها یک نفر را در سـطح شهر جابجـا می‌کنند، به واقعیت بپیوندد. اگر بتوان وسـایل نقلیه دیگر مانند ون را هـم به این ناوگان اضافه کرد، تنها ۲۰۰۰ وسـیله با ظرفیت ۱۰ نفر می‌توانند ۹۵ درصد مسـافران سطح شـهر را جابجا کنند و حتی سرعت کار ۲۰ درصد هـم افزایش پیدا خواهد کرد. نیویورک به دلیل ترافیکهای سـنگین و طولانی مدت خود معروف اسـت و مانند هر شهر شلوغ دیگری دنبال راهی می‌گردد تا برای خیابانهای خود را خلوت کند.





مرغهای شفابخش



بیشتر مردم تخم مرغ را به خاطر پروتئین بالا و چربی سالمی که دارد استفاده می‌کنند. اما محققان ژاپنی در موسسـه ملی صنایع پیشرفته ژاپن نشـان داده‌اند که تخم مرغهای آینده می‌توانند با بیماریهایی مانند سـرطان و هپاتیت هم مبارزه کنند. این محققان با مطالعه روی مرغها و اعمال اصلاحـات ژنتیکی، مرغهایی ایجاد کرده‌اند که تخم مرغهایشـان قادرند سیسـتم ایمنی بدن را قـوی‌تر کنند. هدف ایـن تیم از اصلاح ژنتیکی، راحت‌تر کـردن مصرف داروهای درمانی، دسترسـی بیشتر مردم به داروهای درمانی گران و تغییر شکل مصرف و بهتر کردن اثربخشی آنها بوده اسـت. آنها کاری کردند که مرغها به صـورت ژنتیکی ماده‌ای به نام **"اینترفرون بتا"** تولید کنند. این پروتئین یکی از مواد بسـیار موثر و قوی در مبارزه و درمان سـرطان پوسـت و هپاتیت است. آنها سلولهایی ساختند که برای بارور کردن تخمها از آن استفاده کردند و از آنها مرغهایی متولد شدند که این ژن را در خود دارند. این مرغها از این به بعد تخم مرغهایی حاوی این پروتئین می‌گذارند که به خوبی در معده انسـان هضم و جذب می‌شـود. البته هنوز مراحل زیادی تا نهایی شدن نتیجه مانده است اما در صورت نتیجه دادن این پروژه، هزینه‌های درمانی بسـیار کاهش خواهد یافت. اما فعلاً باید آزمایشـها و بررسیهای بسیار دقیقی روی تخم مرغها و مرغها انجام شـود و در صورت تایید روند فعلی، به مرحله آزمایش روی سـلولهای سرطانی و بیماران پرداخته شـود. در حال حاضر قیمت این داروها بسـیار سرسام آور است به طوری که چند میلی گرم از این پروتئین حدود ۸۹۰ دلار قیمت دارد! شاید بتوان در آینده بیماریهای حتی دشوار را به سادگی خوردن یک تخم مرغ درمان کرد.

کلمات بعد از گفتن، لحظه‌ها بعد از گذر، و زمان بعد از سپری شدن، دست نیافتنی اند...
● نلسون ماندلا

گزارش سفر اختصاصی اطلاعات هفتگی



ملوان: مجید کاظمی

۲۷

ماجراهای این پاورقی در حال رخ دادن است

این پاورقی از قبل نوشته نشده و ماجراهای آن طی همین روزها اتفاق می‌افتد و نویسنده و همکاران درگیر با این پاورقی حتی نمی‌دانند تا شماره بعد چه اتفاقی خواهد افتاد، سفر ادامه خواهد داشت، طبق برنامه پیش خواهد رفت یا یک اتفاق که پیش بینی نشده است (که امیدواریم همیشه مثبت باشد) همه معادلات را بر هم خواهد زد و همین حالا که شما دارید این سطرها را می‌خوانید قایق کالیپسو همراه ملوان قهرمان وماجراجویش در امواج سهمگین اقیانوسها در جدال با یکدیگرند تا یک سفر پرماجرا برای شما شکل بگیرد، از خواندنش لذت ببرید و البته حس ماجراجویی تان تقویت شود.. با ما باشید.

خوانندگان ماجراجو:
شما هم می توانید سوالهای جالب خود را به شماره تلگرام مجله ارسال و پاسخ آنها را از قایقران ماجراجو بگیرید

یک خاطره از ایران تعریف کنید.

ساعت ۹:۳۰، صبح ۲۵ می، دما ۲۸ سانتیگراد، هوا آفتابی، باد شدید موقعیت؛ شمال ۱۷،۴۱ و مغرب ۱۵۸،۵۰:

یک خاطره سفر به ایران تقدیم به شما؛ معمولاً به وطن که سفر می کنم، از بیراهه وارد ایران می‌شم، یعنی پرواز مستقیم به تهران نمی گیرم. سال ۲۰۱۶ سه روز بیروت توقف داشتم، اونجا با اتوبوس به جنوب لبنان رفتم تا بخش مرزی را از نزدیک ببینم. تجربه جالبی بود، از بیروت به مسقط و از طریق دبی به جزیره کیش پرواز کردم. چون معتقدم هر جایی ارزش یک بار دیدن داره، بعد از دو روز اقامت در کیش هم تصمیم گرفتم با اتوبوس از بندرعباس به تهران سفر کنم، اما لازمه‌اش سفر با قایق به بندر چارک بود، با تهیه بلیت قایق مسافری به بندرِ کیش رفتم و سوار قایق شدم که حدود سی نفر گنجایش داشت و راستش فهمیدم چرا مردم با هواپیما به کیش و از کیش سفر می کنند!

مقصد قایق بندر کوچک چارک بود که برای یکبار دیدنی بود!

البته دست خالی هم نبودم، دو تا چمدان بزرگ پر لباس و سوغاتی همراه داشتم و یدک کشیدنشان کار آسانی نبود.

در چارک تاکسی ها و شخصی ها منتظر مسافرها بودند و آنها را در بغل یکدیگر سوار می کردند و به مقصد بندر لنگه می‌راندند اما با دو چمدان بزرگ کسی برایم جا نداشت، یک ساعتی تنها ایستاده و منتظر معجزه بودم.

آقایی میانسال نزدیک شد و گفت؛ حاضری که بریم؟! هاج و واج گفتم: بله! به یک پراید سفید که دورتر پارک بود اشاره کرد و گفت: بریم و یکی از چمدانها را برداشت. درون پراید و صندوق عقب پر پر بود. گفتم اینکه برای چمدانهایم جا نداره! گفت " اون با من " نیم ساعتی وقت گرفت تا برای چمدانها فضا درست کرد، سوار شدیم، ولی قبل از ترک چارک به خانه ای رفتیم، مقدار دیگری کیسه که پر بودند آورد و با مهارت برای آنها هم جا پیدا کرد! چارک را که ترک کردیم، در راه گفت؛ من کاپیتان قایق مسافریم که به چارک آمد و تو را دیدم و مواظب بودم کسی چمدانهایت را باز نکند!

بعد گفت؛ شب قبل را نخوابیدم، ممکنه تو رانندگی کنی تا چرتی بزنم؟! گفتم تا حالا پراید نروندم، ولی اگر اطمینان می کنی باشه! بقیه راه را تا بندر لنگه می‌راندم واو همه راه را سرش روی شانه‌ام خوابید، تجربه جالبی بود، بخصوص روستاها، آب انبارها، بوته های حنا، درختهای عجیب و غریب و کوه و دره های رنگ و وارنگ.

همیشه تصور داشتم سواحل خلیج فارس بیابان خشک و بدون حیات هست. اما آب خلیج تمیز و تله‌های ماهی گیری روستاییها واقعاً دیدنی بودند. بعد از دیدن لبنان وبیروت و دبی، با دیدن و بودن در مکانی بکر و دست نخورده با آن همه زیباییهای طبیعی به اجدادمان که چنین جواهری را برایمان به ارث گذاشته‌اند تبریک گفتم.

اگر امکانات توریستی فراهم باشد، میلیونها اروپایی و غیره برای دیدن طبیعت دست نخورده و آرامش سواحل خلیج فارس سر و دست می‌شکنند چون اینجور جاها توی دنیا کم یابند. دبی داره توی آلودگی و فاضلاب خودش غرق می‌شه، ولی حیف که به داشته های خودمون نمی رسیم.

بعداز چندساعت وقتی رسیدیم پرسیدم چقدر می‌شه؟ گفت قابلی نداره مهمان مایید، گفتم منظورم مزد رانندگی خودمه !

بعد از چندتا عکس بغل کردیم و جدا شدیم!

بعدها فهمیدم کاپیتان شغل دیگرش شبها حمل قاچاق از قایقهای قاچاق که از سواحل امارات می‌آمدند بود!

پراید (pride) به انگلیسی یعنی سربلندی و افتخار، اما آن روز فکر کردم شرمساری و سرافکندگی اسم مناسبتری بود!!

ادامه دارد


منظره ای از عرشه کالیپسو

نیم ساعتی وقت گرفت تا برای چمدانها فضا درست کرد، سوار شدیم، ولی قبل از ترک چارک به خانه ای رفتیم، مقدار دیگری کیسه که پر بودند آورد و با مهارت برای آنها هم جا پیدا کرد!


نمای محل زندگی من شهر Reno

علی ملکی

بازی همزمان با ۱۵ موبایل

پدربزرگ تایوانی که عاشق بازی "پوکمون گو" است، همزمان با ۱۵ موبایل این بازی را انجام می‌دهد.

"چن سن یوان" حتی قادر است در هنگام دوچرخه سواری با موبایلهای متصل به دوچرخه‌اش بازی کند. بازی پوکمون گو یک بازی ویدئویی در سبک واقعیت افزوده است و شرکت نیانتیک این بازی را با همکاری یک شرکت شناخته شده ژاپنی طراحی کرده است. پوکمون گو یک بازی رایگان است که البته برای پیشرفت سریع تر در مراحل مختلف بازی می‌توان پول پرداخت کرد. "چن سو" در این باره گفت: نخستین بار پس از سه ماه بازی از ۳ تلفن همراه و در نهایت ۱۵ تلفن همراه استفاده کردم و اکنون ۳۰۰ دلار در ماه برای بازیهایم پول پرداخت می کنم!



قبل از خرید اینترنتی بخوانید

کلاهبردارانی که با ایجاد صفحه جعلی از طریق رباتها وعده فروش شارژ ارزان قیمت می‌دادند و سپس با به دست آوردن اطلاعات حساب بانکی افراد، موجودی حساب را خالی می کردند، تحت پیگرد قرار گرفتند.
رئیس پلیس فتای استان البرز در این باره گفت: کلاهبرداران اغلب با ادبیات مهندسی شده سعی دارند که طعمه‌ها را به دام خود بیندازند .وی افزود: علت اصلی این رخداد، حسن اعتماد بیش از حد مشتریان است و کاربران باید دقت لازم را داشته باشند که به منظور پیشگیری از برداشت اینترنتی غیرمجاز، قبل از هرگونه خرید و اتصال به درگاه بانکی، مراقب صفحات جعلی (فیشینگ) باشند، چراکه مجرمان سایبری در کمین افراد زودباور هستند.



تولد بره ۲ سر در سراب

یک رأس بره ۲ سر در روستای سراب حمام پل‌دختر متولد شد.

صاحب این بره عجیب اظهار داشت: یک رأس بره ۲ سر در یک اتفاق نادر از یکی از گوسفندانم متولد شد که جای شگفتی دارد.
کرمجان محمودوند افزود: این بره دارای یک تنه، ۲ دست، ۲ پا و ۲ گوش بوده و از ناحیه پوزه دارای ۲ پوزه مجزا شامل چهار چشم، ۲ بینی و ۲ دهان است.
وی این اتفاق را ناشی از علائم ژنتیکی دانست و خاطرنشان کرد: تا کنون از هیچ آمپولی از جمله آمپول ۲قلوزایی برای گوسفندان خود استفاده نکرده است.





دیوانگی محض برای جذب زنان

مرد هندی براساس یک افسانه جادوگری دروغین، جغدها را می‌کشت تا بین زنان از جذابیت بیشتری برخوردار شود.

این مرد ۴۰ ساله که خود متاهل و دارای سه فرزند است، همچنان به دنبال مجذوب کردن زنان بوده است. گزارشهای پلیس نشان می‌دهد که این مرد ناخنهای جغد را کنده و بر بدنهای خود می کشیده تا با استفاده از جادوی سیاه، هر زمان زنی به وی نگاه می کند، مجذوبش شود!

منفجر کردن لباس عروسی



زن آمریکایی در روز طلاقش، با منفجر کردن لباس عروس خود جشن گرفت.

"کیمبرلی سانتیلن" ۴۳ ساله پس از ۱۴ سال زندگی زناشویی از همسرش جدا شد. او در این باره گفت: می‌خواستم هیچ اثری از ازدواج گذشته در زندگی‌ام وجود نداشته باشد. بنابراین او به همراه دوستان و خانواده‌اش در یک مزرعه در تگزاس با استفاده از مواد منفجره لباس عروسش را منفجر کرد!

کج شد شکم بعد از عمل زیبایی



زن تهرانی که به‌خاطر چاقی زمین گیر شده بود، وقتی به‌توصیه پزشک، چربیهای شکمش را خارج کرد، با مشکل تازه‌ای روبرو شد.

اواسط سال ۹۳ بود که ثریای ۶۰ ساله، به‌خاطر وزن زیاد و بیماری با مشکلات زیادی روبرو شد و در مطب پزشک معالجش تحت عملی سرپایی قرار گرفت. او ۱۵ میلیون تومان برای این جراحی پرداخت و قرار بود ۱۵ روز بعد عمل لیپوساکشن انجام دهد و در موعد مقرر هم هر دو مرحله جراحی انجام شد، اما نتیجه عمل وحشتناک و فاجعه‌آمیز بود.
چون حالا این مادربزرگ علاوه بر مشکلات قبلی، درد شدید، عفونت و خونریزی نیز داشت.بنابراین روند درمان "فاطمه" دو سالی به درازا کشید ولی شکم او به خاطر تخلیه نامناسب چربیها در بخشهای مختلف دچار پستی و بلندی و کجی شد و حالا هم با تداوم مشکلات این زن میانسال از پزشک معالج به دادسرای جرایم پزشکی شکایت کرده است.بنابراین با ارسال پرونده به کمیسیون پزشکی، سه کارشناس موضوع را بررسی کردند و هر سه نفر تکنیک جراحی را اشتباه دانسته و پزشک را به خاطر وارد کردن صدمه شکمی به زن میانسال به میزان ۱۰ درصد مقصر شناختند.به این ترتیب دادگاه کیفری هم پس از بررسی شواهد پزشک معالج را مقصر شناخت و او را به پرداخت ۱۰ درصد دیه کامل انسان، محکوم کرد.

هیچ دعایی ارزشمندتر از این نیست که بخواهیم خدا ما را از خودش دور نکند

قمشه‌ای

جوردیگربایددید

همدیگر را دوست داشته باشیم

مصطفی گلیاری



فرزاد که شوهر **ناهید** است، در خانواده‌ای ثروتمند و سرشناس متولد شده. از مال دنیا بی‌نیاز است اما خودش هم استاد پول درآوردن است. مخش برای اقتصاد خوب کار می‌کند. در یک فصل می‌تواند سیصد میلیون در بیاورد و فصل بعد همه را خرج کند. اهل تفریح و سفرهای خارجی است. معتقد است پول برای خرج کردن است. شاید به پس‌انداز کردن نیاز ندارد که اینقدر ولخرج است به‌هرحال هیچی که نباشد، پدر و مادرش چندین زمین کشاورزی و ماشین‌آلات و دو کارخانه و چند ساختمان و کلی بورس دارند. ناهید اما با ولخرجی‌های او کنار نمی‌آید و ایراد می‌گیرد. فرزاد هم لج می‌کند و دست و دلبازتر می‌شود.

فرزاد و ناهید دختر ۲۲ ساله‌ای دارند که در فرانسه درس می‌خواند. سالی دو بار که به سفر فرنگ می‌روند، به **تابان** هم سر می‌زنند. سالی یکی‌دو بار هم ناهید تنهایی به دیدن دخترش می‌رود. ناهید معتقد است هروقت تنهایی به فرانسه می‌رود، شوهرش سرسنگین و سرد می‌شود. زمستان پارسال که به فرانسه رفته بود، تلفنی به مادرش گفت شاید چون فرزاد مریض بود و نتوانست با من به فرانسه بیاید، حسودیش شده برای همین به او بگو ناهید گفته در فرانسه به او خوش نمی‌گذرد. مادر ناهید این پیغام را به دامادش رساند. فرزاد ابرو در هم کشید و گفت: "این‌همه پول خرج نکردم و به اروپا نفرستادمش که برگرده بگه خوش نگذشت!"

وقتی که ناهید برگشت، ضیافتی برگزار کرد و فامیلها را دعوت کرد. مهمانی خوبی بود و به همه خوش می‌گذشت. فرزاد هم با پسر خواهرش درحال شوخی کردن بود. پسرک جوابهای خوبی میداد و رفتار آنها توجه بعضی‌ها را جلب کرده بود. وسط شوخی یکهو خواهرزاده اخم کردوجوابی داد که فرزاد به او سیلی زد. ناهید اعتراض کرد که چرا مثل بچه‌ها رفتار می‌کنی و **ارشیا** رو زدی؟ فرزاد گفت: "آخه توهین کرد!" ناهید به جماعت گفت: "می‌بینید تو رو خدا؟ شوهرم از یه بچه هم بچه‌تره!" شوهرش چش‌غره رفت و زیر لب گفت: "گمشو رد کارت!" و از فردا هر دو با هم قهر کردند. هفته بعد فرزاد خوش‌اخلاق بود و با خریدن هدیه‌ای نفیس برای آشتی پا پیش گذاشت. ناهید مثل خیلی از خانمها کمی ناز کرد و به آشتی رضایت داد. دوباره زندگی شیرین شد ولی فرزاد هر روز از معده‌درد شاکی بود. ناهید او را پیش متخصص تغذیه برد و برایش رژیم غذایی و دارو گرفت اما فرزاد هنوز شاکی بود و دوسه روز بعد گفت رژیم همیشگی را می‌خواهد.

و نسخه دکتر را پاره کرد. به ناهید برخورد که تو آدم کله‌شق و یک‌دنده‌ای هستی که حتی به حرف دکتر هم گوش نمی‌کنی. فرزاد داروها را در زباله‌دانی انداخت و گفت: "گور بابای این دکترایی که پول منِ زحمتکش رو میریزی تو کیسه‌شون." دعوا بالا گرفت چون هر دو اهل یکّی‌به‌دو هستند.

آنها یک ماه بعد آشتی کردند چون قرار بود تابان به ایران بیاید. ناهید هم ضیافتهایی تدارک دید و دوستان و فامیل را خبر کرد. شبی که قرار بود باران بیاید، ناهید از فرزاد خواست به فرودگاه تهران برود و او را بیاورد. فرزاد آژانس گرفت و گفت خودم حوصله و حال رانندگی کردن ندارم.

در میانه راه دل‌دردش شدید شد و به کتفش هم زد. جایش را عوض کرد و روی صندلیهای عقب دراز کشید. بعد به ناهید زنگ زد. آنتن نداد. برایش پیام فرستاد که حالم بد شده. دردش خیلی شدید شده بود. نفس کشیدن برایش سخت بود. اگر کسی کمی از کارهای اورژانسی خبر داشت، تشخیص می‌داد که فرزاد وارد مرحله سکته شده. مدتی گذشت و سکته را رد کرد. ناهید چند بار به او زنگ زده بود. گوشی را خاموش کرد و تا فرودگاه و تا وقتی که با دخترش به خانه رسید، آن را روشن نکرد. ناهید دخترش را بغل کرد و به فرزاد گفت: "چقدر طولش دادین! چرا هرچی زنگ زدم، جواب ندادی؟ شاید کار واجب داشتم." فرزاد جلو تابان گفت: "خفه شو. دهنت رو ببند. من مریضم عوض اینکه حالم رو بپرسی، میگی چرا طولش دادم؟" ناهید ناراحت شد و یاد خاطراتی افتاد: از وقتی که تابان کمی بزرگ شده بود، او و پدرش تیم دونفره می‌ساختند و به ناهید می‌خندیدند. این بازی را فرزاد شروع می‌کرد، تابان هم دنبالش را می‌گرفت. شام از دهن ناهید

می‌افتاد و عصبی می‌شد. حالا هم از اینکه فرزاد جلو تابان به او توهین کرده بود، حالش بد شده بود و البته ناهید خبر نداشت که فرزاد سکته‌ای از سر گذرانده و در معرض سکته بعدی است. خود فرزاد هم خبر نداشت تا اینکه متخصص داخلی به او پیشنهاد کرد پیش متخصص قلب و عروق برود و معلوم شد آن شب سکته کرده و حالا هم باید بستری شود.

فرزاد در بیمارستان به ناهید گفت از جلو چشمش دور شود. ناهید بحث کرد که مگر چه هیزم تری به تو فروخته‌ام؟ فرزاد با فریاد پرستار را صدا کرد و گفت: "این خانم حق نداره وارد اتاقم بشه." ناچار ناهید به سالن رفت و قصد کرد تا صبح بماند. آنجا با مادر و برخی دیگر درد دل کرد که "صد بار بهش گفتم برو پیش متخصص قلب ولی قبول نکرد. خودتون دیدین که پرستار گفت استرس براش بده اما این بشر مدتیه که هرشب میره قمار و پر از استرس میشه. چند شب پیش شصت میلیون باخت."

این حرفها به گوش فرزاد رسید و منفجر شد.

جور دیگر:

فرزاد در جور دیگر گرچه برای خوشحال کردن خودش و زن و بچه‌اش پول خرج می‌کند اما همیشه مقداری هم کنار می‌گذارد تا دخلش از خرجش بیشتر باشد. ناهید هم به او خرده نمی‌گیرد که ولخرجی نکن چون به او ثابت شده که وقتی می‌گوید روی حساب کتاب خرج کن، اولجوج شده و بیشتر خرج کرده... در جور دیگر هرگز جلو دیگران به همسر خود توهین نمی‌کنند و عیبش را به رخ نمی‌کشند و صد البته که خود را در حد یک بچه کوچک نمی‌کنند و در شوخی کردن اندازه نگه می‌دارند تا کار به جایی نکشد که بچه به بزرگتر

انسانها به نسبت ظرفیتی که برای تجربه دارند، عاقل هستند

• دل سوز

بی‌احترامی می‌کند. در جور دیگر به جای قهر کردن با هم مذاکره می‌کنیم و حرف می‌زنیم تا سوءتفاهم و دلخوری را حل کنیم. آنهایی که اهل ناجورند، حرف را آنقدر در دل خود نگه می‌دارند تا منفجر شوند.

رفتار پدر و دختر علیه مادر از بدترین انواع رفتارهای خانوادگی است. آنها اگر جور دیگر فکر می‌کردند، می‌دانستند که همجنسها با یکدیگر رقابتی بسیار قدیمی دارند. هزاران سال پیش که انسانها قبیله‌وار زندگی می‌کردند، پدر از فرزند پسر دلخوش نبود، مادر هم از فرزند دختر. وقتی که بچه‌ها به بلوغ می‌رسیدند، لجاجت پدر و پسر و مادر و دختر بیشتر می‌شد حتی گاه کار به قتل می‌کشید. بعداً که پیامبران ظهور کردند و به مردم درسهایی دادند، دشمن جنس مخالف کمرنگ شد و فهم بشر بالا رفت اما آن ژن همچنان در انسان مانده و در تعداد کمی از انسانها هنوز فعال است. نمونه‌اش تابان و فرزاد هستند که علیه ناهید دست به‌یکی می‌کردند. اهالی جور دیگر به دلیل تربیت و فرهنگ خوبی که دارند، این ژن را در خود چنان ته‌نشین کرده‌اند که انگار وجود ندارد.

ما قضاوت نمی‌کنیم و نمی‌گوییم چون خودم به سفر رفته‌ام و او نتوانسته بیاید، حسادت می‌کند. همین قضاوت، انرژی منفی پرقدرتی دارد و اوضاع را همان‌طور می‌کند که ما قضاوت کرده‌ایم. در جور دیگر وقتی کسی از راه می‌رسد، اول خوشامد می‌گوییم و حالش را می‌پرسیم بعدش اگر خیلی واجب بود، می‌پرسیم چرا دیر کردی یا چرا جواب ندادی. این از سنتهای خوب ایرانیان بوده که نمونه‌اش را می‌توانیم در قصه‌های فردوسی پیدا کنیم. در شاهنامه هر وقت مسافری از راه می‌رسد، میزبان اول درباره راه و سختیهای راه و خوشامد و... حرف می‌زند. مثلاً وقتی که اسفندیار برای دستگیری رستم می‌آید، رستم اول حالش را می‌پرسد و دستور پذیرایی می‌دهد و بعد از چند روز وارد اصل صحبت می‌شود. در قصه خودمان هم ناهید تا چشمش به فرزاد می‌افتد، او را سین جیم می‌کند که چرا دیر آمدی و چرا گوشی برنداشتی. فرزاد هم که در راه سکته کرده بوده، از اینکه ناهید به جای پرسیدن حالش وارد فاز گیر دادن شده، از کوره در می‌رود. در بیمارستان هم به جای نگران بودن برای حال فرزاد، از او انتقاد می‌کند که صدبار گفتم برو دکتر، نرفت. و یا در آن حالت استرس‌زا درباره قمار و خصلتهای منفی فرزاد حرف می‌زند و فرزاد را که استرس برایش بد است، به استرسی دیگر دچار می‌کند...واما ادامه ماجرا...

فرزاد بسی عصبی شد و به مادرش اعلام کرد دیگر هرگز حاضر نیست ناهید را ببیند. و گفت: "من زندگی رمانتیک می‌خوام. دوست دارم ناهید میز صبحونه رو مثل هتلهای شیک تزئین کنه. موزیک مناسب بذاره، سر میز شام شمع بیاره.

نفس کشیدن برای فرزاد سخت شد. دردی سنگین و سیاه قفسه سینه‌اش را پر کرد. کف آشپزخانه افتاد و مرگ را دید که دارد در می‌زند

حرفای عاشقانه بزنه و به من توجه کنه نه اینکه وقتی می‌بینه مریضم، بهم بگه برو و فرودگاه تابان رو بیار." مادرش پرسید: "مگه از قبل می‌دونست قلبت مریضه؟" فرزاد گفت: "چند ساعت قبل از اینکه برم دنبال تابان، افتادم کف آشپزخونه. درد زیادی داشتم. ترسیدم بمیرم. ناهید اومد و دید که خیس عرقم. به جای دلجویی، سرزنش کرد که تقصیر خودته که ورزش نمی‌کنی، غذاهای چرب و شور می‌خوری، و از این حرفا. معتقده من مدام باید آب کرفس و دمنوشهای مسخره و غذاهای آب‌پز و بدون گوشت بخورم. آخه گل کلم و لوبیاسبز و هویج و کرفس شد غذا؟" مادرش گفت: "**مای پور بیبی**" یعنی بچه بیچاره من! از این به بعد به فرنگیس میگم بیاد خونه‌تون و برات آشپزی کنه. بهش سفارش می‌کنم عین یه پرستاد مثل سایه کنارت باشه.

فرنگیس دختر یکی از دوستان صمیمی مادر فرزاد است. فرزاد در نوجوانی او را می‌خواست ولی مسائلی پیش آمد و نشد. فرنگیس خواستگاری روسی داشت که با او ازدواج کرد و پنج سال پیش اختلافشان شد و از هم جدا شدند. فرنگیس به فرانسه رفت و درس آشپزی گرفت. مدتی در هتلهای آنجا سرآشپز بود. حالا چند سالی است که به ایران برگشته و اهل فامیل می‌گویند اطراف فرزاد موس‌موس می‌کند. اما ناهید از این چیزها خبر نداشت. او سرش به رفت‌وآمدها و آرایشگاه و خیاطی و سفر گرم بود و نمی‌دانست ممکن است فرنگیس قلمرو او را به خطر بیندازد.

فرزاد پس از بیست روز مرخص شد. سفارش دکترش پرهیز غذایی و پرهیز از استرس بود. شبها زود بخوابد، ورزش سبک کند و از کارهایی که ضربان قلبش را بالا می‌برد، دوری کند. فرنگیس هم برای پرستاری و پخت‌وپز وارد خانه آنها شد. ناهید احساس خطر نکرد چون فرنگیس در چشم او جذابیّتی نداشت. اما وای به روزی که عشقهای قدیمی دوباره زنده شوند!

ناهید آنها را تنها می‌گذاشت و دنبال کارهای خودش می‌رفت. خوشحال هم بود که کسی هست از شوهرش پرستاری کند. در یکی از این پرستاری‌ها فرنگیس زیر جلد فرزاد رفت و گذشته‌ها را یادش آورد و نرم‌نرمک از ناهید بدگویی کرد. چهارتا هم رویش گذاشت. او برای فرزاد دلایلی آورد که ناهید فقط دنبال پول اوست و خودش را دوست ندارد. بعدش برایش فیله سوخاری بسیار لذیذی پخت. آن غذا به دهان

فرزاد بسی مزه کرد و تا توانست خورد. ساعتی بعد هوس استخر کرد. دکتر گفته بود شنا برایش خوب نیست ولی فرنگیس گفت: "فیلم گنج قارون یادته؟ یه آقای پولدار بود که زخم معده داشت و غذاهای رژیمی مسخره می‌خورد. از زندگی بیزار شد و خودکشی کرد. ظهوری و فردین درش آوردن و بردن خونه بهش دیزی و دوغ دادن و پرهیزش رو شکستن و حالش خوب شد. یادته؟" فرزاد با آواز گفت: "آقا خودش خوب میدونه که ما اونو از رودخونه. درش آوردیم، بیرون آوردیم، آوردیمش توی خونه..." و غش‌غش خندید و گفت: "راست میگی. مگه ما چند روز زنده‌ایم که تفریح و خوش‌گذرونی نکنیم؟"

فرزاد به استخر پرید و ضمن شنا کردن، ترانه گنج قارون خواند و با خوشحالی می‌گفت: "بزن بر طبل بی‌عاری که آن هم عالمی دارد..." و یکهو نفسش بند آمد و سکته به دیواره قلبش مشت کوفت. فرنگیس با هر زحمتی که بود، فرزاد را از استخر بیرون کشید و به اورژانس زنگ زد.

دکترها با زحمت زیاد مرگ را که روی قلب فرزاد چتر باز کرده بود، از او دور کردند و بار دیگر فرزاد وارد زندگی شد. دکتر ناهید را سرزنش کرد که چرا دستورهای پزشکی را برای بیمار به کار نبسته؟ ناهید گفت برایش پرستار و آشپز درجه یک آوردیم. دکتر سری جنباند و گفت:

"هلاکش می‌کند آخر پرستاری که او دارد!... خانم محترم این پرستار که تعریفش رو می‌کنین داشت شوهرتون رو می‌کشت!"

وقتی که حال فرزاد بهتر شد و هوشیاری خود را به دست آورد، باخبر شد که فرنگیس و مادرش طبق دوستی خاله خرسه داشتند او را می‌کشتند. در این مرحله معلوم نشد که چرا ناهید یکهو تغییر روش داد و جور دیگر به زندگی نگاه کرد.

جور دیگر:

ناهید به جای غر زدن، به فرزاد محبت کرد و از اینکه در اوج بیماری تنهایش گذاشته بود، عذر خواست. فرزاد باورش نمی‌شد و فکر می‌کرد ناهید منظوری دارد که غر نمی‌زند و محبت می‌کند و مثل سابق نمی‌گوید:

"همه‌ش تقصیر خودته. صدبار گفتم چرب و شور نخور، استخر نرو، استراحت کن ولی نرود میخ آهنی در سنگ" قرار بود ناهید به ژاپن برود و یکی از دوستانش را ببیند اما کلاً سفرش را لغو کرد و گفت: "تا حالا از ت غافل بودم و دنبال حال خودم بودم. مدتی که بیمارستان بودی، کتابی خوندم که درباره مسائل زناشویی بود. و فهمیدم روش من و تو غلط بوده. حالا میخوام جبران کنم."

امروز ناهید و فرزاد برای دومین بار به ماه عسل رفته‌اند و برای اولین بار است که همدیگر را پیدا کرده‌اند. تا باد چنین بادا.



شب بارانی قهوه خانه

مهدی اصغری

باران که قدری آرام گرفت، آخرین مشتری قهوه خانه هم بیرون رفت و با گامهایی تند از قهوه خانه دور شد. "**اباذر**" زیر سماور را خاموش کرد، برای خودش یک استکان چای ریخت و پشت میز رنگ و رو رفته قهوه خانه نشست. سیگاری گیراند و به پشتی صندلی چوبی تکیه داد و به بخار ملایمی که از استکان بلند می‌شد چشم دوخت. خسته تر از آن بود که بخواهد سیگار را تا لبهایش بالا بیاورد. بدون اینکه توان باز نگه داشتن چشمهایش را داشته باشد، پلکهایش آرام بسته شد. به چُرتی کوتاه نیاز داشت تا توان خودش را به دست بیاورد.

چشمهایش تازه گرم شده بود که درِ قدیمی قهوه خانه با ناله‌ای سوزناک و با سرعت باز شد. مردی میانسال با موهایی آشفته و ردّی از خون که از لابلای موهایش پایین آمده و مسیر گونه تا چانه‌اش را طی کرده بود، لنگ لنگان وارد شد. اباذر از جا پرید، به سمت او رفت و زیر بازوی قوی او را گرفت. کمک کرد تا روی یکی از صندلیهای زهوار دررفته بنشیند. در حالی که حوله کهنه‌ای به سمت او گرفته بود، غرید:

-این چه وضعیه؟! با خودت چه کار کردی جوون؟

مرد میانسال به سختی دست در جیبش کرد و کارت شناسایی‌اش را روی میز گذاشت:

-قباد اسحاقی، مامور دولت.

اباذر چشمهایش را درشت تر باز کرد و جوری به کارت شناسایی چشم دوخت که گویی سواد خواندن کلمات را دارد:

-خوش آمدید جناب سرهنگ. مشکلی پیش اومده؟

سروان آشفته تر از آن بود که بگوید "سرهنگ نه، سروان":

-اینجا چیزی برای خوردن پیدا میشه؟

اباذر دستی به سبیلهای زرد رنگش کشید و درِ قهوه خانم را محکم بست تا جلو سرما را بگیرد.

-الان یه املت درست می کنم که انگشتاتون رو هم باهاش بخورید.

پتویی از گنجه بیرون کشید و ادامه داد:

-خیلی نو نوار نیست ولی می‌تونه گرمتون کنه.

سروان پتو را دور خودش پیچید و سعی کرد از به هم خوردن دندانهایش جلوگیری کند. اباذر گوجه خرد شده را داخل ماهیتابه ریخت و درِ آن را گذاشت.

-ببخشید جناب سرهنگ، اتفاقی افتاده؟

-بفرمایید سروان!... چطور مگه؟

-آخه حضور شما این وقت شب، اون هم تو یه جای دورافتاده مثل اینجا...

سروان پتو را محکمتر دور خودش پیچید و سعی کرد پای چپش را که به شدت درد می کرد تکان دهد:

-تو ماموریت هستم. راه تاریک بود، موتورم افتاد تو چاله... ببینم کسی به اسم ارسلان می‌شناسی؟ ارسلان صبوری.

اباذر درِ ماهیتابه را برداشت و داخل گوجه‌هایی که پخته بود روغن اضافه کرد:

-به نظرم اسم آشناییه. این قهوه خونه سر راه چند روستا قرار گرفته. بیشتر اهالی رو دیدم ولی به اسم نمی‌شناسم. کاری کرده؟

سروان آرام دستی به زخم روی سرش کشید و گفت:

-گزارش شده که امروز برنامه قتل یه نفر رو کشیده. باید قبل از اینکه برسه روستای بالا بازداشت بشه.

اباذر در حالی که تخم مرغها را به ماهیتابه اضافه می کرد، زیر لب پرسید: "ارسلان"؟ و نگاه کرد که سروان این کلمه را نشنیده باشد. سروان نشنیده بود و منتظر بود تا غذایش آماده شود. بوی املت و گرمای آن حس خوشایندی را به سروان منتقل کرد و مشغول خوردن شد. اباذر در را باز کرد و به تاریکی بیرون نگاهی انداخت. باران همچنان با شدت در حال باریدن بود. پالتو قدیمی پوستی‌اش را برداشت و چترش را باز کرد. از نگاه پرسشگر سروان فهمید که باید علت خروجش را توضیح دهد.

-باید برم از انباری کمی نفت بیارم. فکر می کنم شب رو اینجا موندگار باشیم. با این بارون نمیشه جایی رفت...

سروان سرش را به نشانه تایید تکان داد و اباذر از قهوه خانه خارج شد. بدن سروان گرمتر شده بود ولی درد پایش بیشتر شده بود. در قهوه خانه باز شد و جوانی سی و چند ساله در حالی کَه بارانی بلندی به تن داشت وارد شد. سلامی داد و به سمت بخاری نفتی حرکت کرد. بارانی‌اش را درآورد و از میخ بلند کنار بخاری آویزان کرد. تازه متوجه شد کسی که روی صندلی نشسته و پتو دور خودش پیچیده اباذر نیست!

-سلام، ببخشید من فکر کردم اباذره که نشسته اینجا. آخه معمولاً تو این ساعت مشتری نداره.

سروان پای مصدومش را روی صندلی کناری‌اش گذاشت و شلوارش را تا زانو بالا کشید. پایش متورم و کبود شده بود.

-حضور شما تو این ساعت و اینجا نشون میده که این موقع هم مشتری داره!

جوان لبخندی زد و به سروان نزدیک شد.

-پاتون چی شده؟! اجازه بدید یه نگاهی بهش بندازم. کمی حالیم میشه.

جوان دستی روی ورم پا کشید و از سروان خواست تا پا و انگشتهایش را تکان دهد.

-خوشبختانه مشکل خاصی نیست. به نظر نمیرسه شکستگی داشته باشه. یه کوفتگی شدیده.

-از رو موتور افتادم. یه چاله بد کنار جاده بود. موتور افتاد رو پام.

-پس موتورِ سر پیچ مال شما بود؟ نگران نباشید، من کشون کشون تا جلو قهوه خونه آوردم.

آب گرم سماور را داخل لگنی ریخت و از کیفی که همراهش بود قدری پنبه بیرون آورد. پنبه را

خیس کرد و پای متورّم سروان را با آن شست. سروان که از درد چهره در هم کشیده بود، نگاه قدرشناسانه‌ای به او انداخت.

–شما کسی به اسم ارسلان صبوری می‌شناسید؟ من و چند نفر از همکارامون ماموریم که هر طور شده امشب بازداشتش کنیم.

جوان نگاهی به سروان انداخت و با تعجب پرسید:ارسلان؟ بازداشت برای چی؟

سروان صدایش را کمی کلفت کرد و محکم پرسید:پس می‌شناسیدش؟

جوان که از کیفش پمادی بیرون آورده و در حال مالیدن روی ورم پای سروان بود، مشغول باند پیچی پای سروان شد.

–این پماد درد پاتون رو بهتر می‌کنه. ارسلان رو می‌شناسم.

سروان پتو را از روی شانه پایین انداخت. از صندلی که بلند شد پایش تیر کشید و به اجبار دوباره نشست.

–باید کمک کنید تا پیداش کنیم. شما می‌تونید جلو یک فاجعه رو بگیرید.

–من متوجه نمی‌شم که ارسلان چه فاجعه‌ای میتونه به بار بیاره.

–به ما گزارش شده که تصمیم گرفته امشب تو روستای بالا یکی رو به قتل برسونه. از ما خواستن هر جور شده امشب بازداشتش کنیم. چند نفر از نیروها هم تو روستا مخفی شدن تا نتونه آسیبی به هاشم سنجابی برسونه، چند نفر هم تو کوه و کمر دنبالشن. دوستان هاشم سنجابی گزارش دادن که اطراف روستا دیدنش.

جوان از شنیدن اسم هاشم سنجابی به فکر فرو رفت. ذهنش به شدت آشفته شد. فکرش در جاهای مختلف سیر می‌کرد.

اباذر وارد شد و در حالی که از دیدن جوان متعجب بود، به سمت بخاری رفت تا مخزن نفتش را پر کند. جوان بیتاب شده بود. کنار پنجره رفت و به بیرون چشم دوخت. تا چشم کار می‌کرد تاریکی بود و باران که شدت گرفته بود.

–ارسلان برای چی باید هاشم رو بکشه؟

اباذر با شنیدن این جمله جوان، با سرعتی که از پیرمردی به سن او بعید بود، برگشت و به سمت سروان حرکت کرد:

–هاشم رو بکشه؟! برای چی؟

و زیر لب آرام غرید:

–مگه کسی می‌تونه اون حیوون رو بکشه؟!

این جمله را آنقدر آرام گفت که تقریبا سروان چیزی از آن متوجه نشد.

–گزارش کردن که ارسلان به سمت یکی از محیطبانها شلیک کرده. گویا هاشم و چند نفر دیگه حاضر شدن شهادت بدن.

اباذر نگاهی به جوان انداخت:

–چی میگن جناب سروان؟

جوان لوازم پانسمان را داخل کیف گذاشت، یک صندلی کنار صندلی سروان گذاشت و نشست:

–الان محیط بان در چه وضعیه؟ از کجا معلوم که هاشم و آدماش درست میگن؟

–متاسفانه هیچ خبری از محیطبان نداریم. اونا میگن که موقع شلیک ارسلان رو دیدن. چند تاشون حاضرن که شهادت بدن. بهتره قبل از اینکه دیر بشه کمک کنید تا ارسلان رو پیدا کنیم.

جوان رد خون صورت سروان را دنبال کرد و به زخمی که روی سرش و لابلای موهایش بود رسید. زخم مهم و نگران کننده‌ای نبود.

–نگران ارسلان نباشید. من ارسلان رو بدون اینکه کوچکترین خطایی ازش سر بزنه تحویلتون میدم. فقط ممکنه اون هم حرفهایی داشته باشه که بخواد شما بشنوید.

سروان پایش را تکان داد؛ درد پایش کمتر شده بود. سر پا ایستاد و تا کنار بخاری رفت. احساس کرد می‌تواند به خوبی راه برود.

–با تحویل ارسلان لطف بزرگی می‌کنید. ارسلان میتونه حرفش رو بزنه، البته نه به ما، به بازپرس! این پماد معجزه کرد. به نظر میرسه سررشته‌ای دارید.

ارسلان یک صندلی کنار بخاری گذاشت تا سروان بنشیند و یک صندلی هم برای خودش پیش کشید.

–ببینید جناب سروان، حرفهای ارسلان رو باید الان شنید. شاید بعداً دیر شده باشه و به درد نخوره. در ضمن من پزشک هستم.

اباذر در حال ریختن چای اضافه کرد:

–دامپزشک.

لبخند ریزی زد ولی جو سنگین تر از آن بود که سروان لبخند بزند.

–مشکلی نیست آقای دکتر. حرفاش رو می‌شنویم ولی اول باید دستش رو تو دست قانون بذاره.

اباذر و جوان لحظه‌ای به هم چشم دوختند. جوان به پشتی صندلی تکیه داد و گفت:

–اگه اجازه بدید من یه توضیح کوتاه بدم.

–منتظرم!

–حتماً می‌دونید چند گونه خیلی کمیاب از حیوانات تو این جنگل زندگی می‌کنن که نسلشون رو به انقراضه. حیواناتی که خیلی هم گرانقیمت هستند و شکارشون هم جرمه.

سروان سرش را به تایید تکان داد:

–همون حیواناتی که ارسلان به خاطرش حتی حاضر شده آدم بکشه.

مرد لحن صدایش را کمی محکمتر کرد:

–این کارها از ارسلان بر نمیاد. ارسلان سالهاست که تو این کوه و کمر و جنگل می‌چرخه و هر کمکی از دستش بربیاد از حیوانات دریغ نمی‌کنه، بعد خودش بیاد شکار و محیطبان رو مجروح کنه؟!

سروان که گمان می‌کرد جوان دفاع بیجایی از ارسلان می‌کند، ابرو درهم کشید.

–این بود همه اون چیزی که باید می‌شنیدم؟! بهترین کار الان اینه که ارسلان رو تحویل ما بدی.

جوان روبروی سروان ایستاد و دستهایش را به سوی او دراز کرد.

–بفرمایید؛ این هم ارسلان!

سروان که حسابی گیج شده بود، نگاهی به جوان و نگاهی به اباذر انداخت گفت:متوجه نمیشم!

جوان نگاهی که خواهش در آن موج می‌زد به سروان انداخت:

–جناب سروان، تا دیر نشده باید کاری کرد، هاشم و دار و دسته ش محیطبان رو مجروح کردن ولی اون تونست از دستشون فرار کنه.

سروان که درد پایش را فراموش کرده بود، ایستاد و برای اولین بار گرما را در رگهایش حس کرد:

–یعنی زنده‌ست؟ الان کجاست؟

ارسلان که نگران گذشت زمان بود، سعی کرد او را آرام کند.

–شکر خدا زنده‌ست و حالش هم خوبه. الان هم تو خونه منه. وقتی پیداش کردم بیهوش بود ولی الان خوبه. نگرانش نباشید. الان باید کمک کنید تا هاشم نتونه حیواناتی رو که گرفته از منطقه خارج کنه. فکر می‌کنم بحث من رو هم پیش کشیده تا هم انتقامی از من بگیره که همیشه موی دماغش بودم، هم مامورها رو سر گرم این منطقه کنه. منطقه پایین یه مخفیگاه دارن که من نتونستم پیداش کنم ولی فکر می‌کنم با کمک همکاران شما راحت بشه پیداش کرد. الان تو مسیر دیدم که چند نفری از آدمای هاشم سمت پایین می‌رفتن. بهترین فرصته که هم مخفیگاهشون رو پیدا کنیم و هم تو موقعیت مناسب گیرشون بندازین.

سروان بیسیمش را بررسی کرد؛ در اثر ضربه آسیب دیده بود و کار نمی‌کرد. پایش کمی درد می‌کرد ولی توان راه رفتنش را به دست آورده بود. به ارسلان اشاره کرد که [illegible] راه را نشانش بدهد.

–زود راه بیفتیم تا دیر نشده.

اباذر هم خواست همراه آنها بیاید. ارسلان پیشانی پرچروک پیرمرد را بوسید:تو بهتره بری پیش محیطبان باشی. تو کلبه جنگلی منه.

سروان ادامه داد:

–تو راه هم اگه همکارای من رو دیدی قضیه رو براشون تعریف کن و بگو بیان منطقه پایین.

از در خارج شدند. باران قدری آرام گرفته بود.

اباذر در قدیمی قهوه خانه را قفل کرد و در تاریکی جنگل ناپدید شد.



نمونه شعر کهن

کاروان عشق

کاروان عشق را بانگ درای دیگرست
گوش ما بر نالهٔ درد آشنای دیگرست
بر دل تنگم درِ فیضی‌ست هر زخم ستم
بر تنم هر داغ، باغ دلگشای دیگرست
شمع ما را از نسیم صبحدم اندیشه نیست
روشنایی، محفل ما را ز جای دیگرست
زند گی بی آه و اشکم نیست ممکن همچو شمع
در دیار عاشقان آب و هوای دیگرست
صید لاغر را کنند آزاد، حیرانم چرا
هر قدم در راه من دام بلای دیگرست؟
هر چه می کاهد ز تن بر روح افزاید "طبیب"
در جهانِ نیستی نشو و نمای دیگرست

طبیب اصفهانی

نمونه شعر نو

و امّا عشق

و امّا عشق
و امّا فرصت آن چشم دریایی
و امّا آسمان با هر چه باران داشت
و ناگاهان
زلال لحظه‌ها را
چشمهایی در تب آیینه‌ها پاشید
کسی آیینه‌ها را گفت
کسی آیینه‌ها را کاشت
و امّا دوست
و امّا دست دل در دست
و امّا پابه‌پای جویبار آرزو رفتن
درنگ دل
کنار قد کشیدن
شاخه افشاندن
و با خیل درختان بلند باغ پیوستن
و امّا باغ
و امّا خندهٔ خورشید
از سر شاخه‌های فصل فروردین
و امّا یک نفر با هر چه روشن
هر چه روییدن
و امّا یک نفر با هر چه موزون
هر چه آهنگین
و امّا یک نفر شیرین
صدای کوه می آید
صدای کوه از آن سوی سر گردانی فرهاد
و امّا یک نفر روشن تر از شیرین
و امّا یک نفر جاری تر از باران
و باران بود و ناگاهان
ورق می‌خورد هستی
در حضور چشمهای مات بی‌باور
و امّا انتشار عشق
در دریایی از آیینه‌های تشنه کام شهر

محمدرضا عبدالملکیان

چه شد

چو در نگاه تو افتاد چشم تقدیرم
کشید جذبهٔ چشمان تو به زنجیرم
در این هوای دل انگیز لحظه‌های خیال
مرور می کنم امشب مسیر تغییرم
چه شد که دل به نگاهی چنین به خود لرزید
چه شد که عشق تو کرد اینچنین زمینگیرم؟
چه شد که از سر من رفت هوش یک لحظه؟
چه شد که شد ز کفم اقتدار و تدبیرم
قلم به دست گرفتم که با تو بنویسم
ز ماجرای نگاه و سکوت و تفسیرم
نوشتم اینکه بگویم چه شد نفهمیدم
چه بود در دل این اتفاق تقصیرم؟
نوشتم آنچه که می‌شد نوشت از غمها
نوشتم از غم دوری که می کند پیرم
هوای چشم تو هر لحظه می‌زند به سرم
نوشتم اینکه بدانی هنوز درگیرم
هنوز محو تماشای آن نگاه توام
هنوز هم که هنوز است تحت تاثیرم
فقط نشد بنویسم ز حرف آخر دل
فقط نشد بنویسم که "بی تو می‌میرم"

عادل امانی

چهار دوبیتی از اکبر بهداروند

۱)

عزیز نازنین، شاخ نباتم
که دادی از غم عالم نجاتم
مرا عمر ابد قسمت شد ای گل
چو دادی از لبت آب حیاتم

۲)

دلی همچون خزان در باغ دارم
هوای گل به باغ و راغ دارم
به گوش لاله گفتم راز دل را
کزین جا تا قیامت داغ دارم

۳)

اگر شیراز چشمت می فروش است
صفاهان نگاهت سرمه جوش است
سپیده شد خجل از روی ماهت
بنفشه سر به زانویت خموش است

۴)

همیشه بر لبم نام تو جاری‌ست
دل من همنوای بی‌قراری‌ست
ز من نام ونشان،ای گل چه پرسی
تبار من ز ایل بختیاری‌ست

مشق

مشق امشب غصّه،بی خوابی غم هر ماه و سال
خط بزن پرواز را،چون کفتری بَشکسته بال
ها...ببین ما لایق پرواز و رفتن نیستیم
سالها ما،ماندهایم اینجا میانِ قیل و قال
هی نوشتیم از سرِ مشق سکوت و بی‌دلیل
شاد می گشتیم ما،با آرزوهای محال
مشق تکراری قلبم را یکی خط می‌زند؟
خط بزن آری که دارم می‌روم رو به زوال
بر سر برگ سفید دفترم طرحی بکش
طرح یک اَوج بلند و،طرح دیگر پَر وَ بال
وای...می‌دانمَ جریمه می‌شوم...اما بکش
بعد از امشب یک شب دیگر نمی‌یابی مَجال
آخرین برگ سفید دفترم هم مال تو
مشقهایم مانده اند، امّا چه حاصل؟ بی‌خیال

آمنه صادقی ـ اهواز

دلتنگی

من
بـه انـدازۀ یـک رادیـوی پیر
قدیمی
لب یک طاقچه
بالای بلندی
پشت تسبیح گلی
دلتنگم
من
به اندازۀ دیوانگی محض
دو برگ
پشت افکار پریشان یک پنجره
بسته و تلخ
دلتنگم
و به اندازۀ یک پروانۀ اسیر
گوشۀ طاق
و اندیشۀ یک پردۀ آویز
از سقف اتاق
دلتنگم
من
کمی دلتنگم
من به اندازۀ لب خوانی
یک ساعت بیکار نشسته
روبروی تقویم
و ماسیدگی عقربه اش
دلتنگم
من
لب حافظه
اندازۀ یک زن
تبعید به رنجوری تن
دلتنگم
من
کمی
دلتنگم

شیرین کمالی ـ مشهد

چلچله

هم آواز باران غمین است
و هم شرشر ناودان
هم آواز این چلچله
... زیر سقف مه آلود ایوان
و بال و پر هجرتش خیس
خدایا... خدایا...
سفر را چرا آفریدی؟
و مقصود تو از سفر چیست؟

حسن فرازمند

موجهای غزل

تا که چشمم به چشم ماه افتاد
دل پرید از لب نگاه افتاد
سیب حوا گرفته دامن عقل
یوسف عشق قعر چاه افتاد
در هجوم شقایق و شیطان
شعله‌های بزرگ راه افتاد
آبرو رفت و رفت بی‌تدبیر
سر به سر در دل گناه افتاد
بوم احساس خالیِ از تصویر
قلم عشق بی‌پناه افتاد
ماهتابا بیا که تنهایی
بی امان رو به قاه قاه افتاد
در عروج تبسم انسان
موجهای غزل به راه افتاد

سید مجید جوادی "زاویه" ـ کرج

دست دوّم

جان شما، جهان شما دست دوّم است
تصویرها در آینه‌ها دست دوّم است
بوی نمور کهنگی و نم گرفتگی
پیچیده است، بس که هوا دست دوّم است
در روزنامه‌ها خبری نیست، هرچه هست
یا راست نیست، و یا دست دوّم است
تا نور آن به ما برسد، کهنه می‌شود
خورشید آسمان شما دست دوّم است
کالای تازه‌ای هم اگر دارد این جهان
تا می‌رسد به بندر ما دست دوّم است
کالای این خرافه فروشان نوگرا
با آنکه هست تازه نما، دست دوّم است
گفتی چرا دعا به اجابت نمی‌رسد؟
زیرا که دستهای دعا دست دوّم است
تو آن خدای تازه و زیبای عاشقان
آه، این خدایتان به خدا دست دوّم است

محمدرضا ترکی

جوانه های ادبی

*** آقای شاهرخ همدانی ـ همدان**
کوه با کلماتی چون نســتوه، شکوه، اندوه و گروه قافیه می‌شود.

*** خانم یاسمن جزایری ـ کرج**
بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
راهی‌ست راه عشق که هیچش کناره نیست
آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست
وزن ایـن بیت "مفعول فاعــلات مفاعیل فاعلات" است:
راهی‌ست = مفعول
راه عشق = فاعلات
که هیچش کـ = مفاعیل
ناره نیست = فاعلات
آنجا جـ = مفعول
زان که جان بـ = فاعلات
سپارند = مفاعیل
چاره نیست = فاعلات



*** آقای سلیم آرمانی ـ تهران**
سروده اید:
به گمانم تو
از آسمان بالاتر نشسته‌ای
چون هزار خورشید
در چشمان توست
مایلم سروده‌های دیگرتان را ببینم. در این سروده به خوبی از نثر فاصله گرفته‌اید.

*** خانم شیما رحمتی ـ ساری**
قسمتی از سروده شما را به امید دریافت آثار بهتر تان می‌خوانیم:
پنجره‌ها را
باز می کنم
تا عبور عطر عشق را
ببینم



فردا

فردا
خورشیدی دیگر را
می‌بینم
که رنگ و بوی
تو را دارد
و از درّه شب
به سلامت
باز گشته است

هاله کریم پور ـ رشت

نامه‌های شما همراهان خوب و خوانندگان صمیمی رسید:
علی غلامی ـ اسلامشهر / صبا حسنوند ـ لرستان / ناصر ثاقبی فرد ـ تهران / قنبر یوسفی ـ آمل / آمنه صادقی / کیهان ژولیده انارکی / زهرا خادمه پاکزاد / حسن فرازمند / زهرا ضیایی / سامان جوان فکر / شایان نقدی ـ تنکابن / حمزه اصغری

از عشق تو من باک ندارم که دلم را
بر مدحت خورشید جهان است تو گل
● عبدالواسع جبلی

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

من از عشق می‌گم و تو از فاصله / تو دلگیری و من پر از خاطره / هنوزم منم اون که عاشق تره / هنوزم تویی اون که دل می‌بره!

زهرا مظهری

آدمهایی هستند که دلبری نمی کنند، حرفهای عاشقانه نمی‌زنند، چیز خاصی نمی گویند که ذوق کنی، آدمهایی که نمی‌خواهند، عاشقت کنند. اما عاشقشان می‌شوی! ناخواسته دلت برایشان می‌رود... این آدمها فقط راست می گویند، راست می گویند با چاشنی قشنگ مهر، لبخند می‌زنند چون لبخند جزیی از وجودشان است... لبخندشان مصنوعی نیست، اجباری نیست. اینها ساده‌اند، حرف زدنشان... راه رفتنشان... نگاهشان، ادعا ندارند، بی‌آلایشند، پاک و مهربانند، چقدر دوست دارم این آدمها را

غوغا

نمی‌دانم تو را به خورشید تشبیه کنم یا دریا، فقط می‌دانم، همیشه باید مثل خورشید بر خانه بتابی تا به تو گرم شود و همیشه باید مثل دریا زلال باشی تا خانه با وجودت آرامش گیرد

روشنک

من برای تو، تو برای من، ما برای هم، چقدر قشنگ است این عشق

لیلی بیداری

آن هنگام که به دیدنم می‌آیی، شوق باغبانی را دارم که گلی تازه در باغچه‌اش روییده باشد

خاکستری

گاهی به خودت هم کمی اهمیت بده و گرنه لابه‌لای زندگی از بین می‌روی و هیچکس هم نمی‌فهمد

انتظار

آخرش روزی بهار خنده‌هامان می‌رسد، پس بیا با عشق فصل بغضمان را رد کنیم

مریم نجفی-خوی

ماهی تنهای تنگم، کاش دست سرنوشت، برکه‌ای کوچک به من می‌داد، دریا پیشکش!

پل شکسته

فرقی ندارد، چه ساعتی از شبانه روز باشد، صدایت را که می‌شنوم، خورشید در دلم طلوع می کند، من هیچم و تو در تمام هیچ من همه ای

رویان عباسی

لبخند تو خلاصه همه خوبی‌هاست / یک لحظه بخند خنده گل زیباست

طلسم سیاه

راه که می‌روی عقب می‌مانم، نه برای اینکه نخواهم با تو هم قدم شوم، بلکه می‌خواهم ردپایت را هیچ خیابانی در آغوش نکشد

زهرا موسوی

هیچ می‌دانی؟ شاید تو سکوت میان کلامم باشی، دیده نمی‌شوی، اما من تو را احساس می کنم، شاید تو هیاهوی قلبم باشی، شنیده نمی‌شوی، اما من تو را نفس می کشم

رویای تنها

تو نداشته منی، وقتی تو نباشی، به چه کارم می آید، این همه آسمان آبی رنگ

شبنم عباسی

هر اتفاقی دو بار می‌افتد، اول توی ذهنت، بعد توی واقعیت، حواست به اتفاقهایی که در ذهنت می‌افتد باشد

غزل برومند

بعضیها بیشتر از دو ریال نمی‌ارزند، اما چون ما پول خرد نداریم، دچار توهم می‌شوند

پارسا امیری

من شکوفایی گلهای امیدم را در رویاها می‌بینم و ندایی که به من می گوید، گرچه شب تاریک است، دل قوی دار سحر نزدیک است

مهدی تاراجی

سکوت می کنم... و دیگر هیچ نمی گویم، این بزرگترین اعتراض دل من است به تو و دوست دارم بدانی چرا سکوت را دوست دارم... به خاطر ابهت بی‌پایانش

مصطفی کاظمی



دست در دست رقیبان رد شدی از پیش من
طعنه زد هر کس که دید افتاده‌ام در پای تو

قهوه تلخ

ناب‌هایی متفاوت

✓ **آوانگاری:** دلم تنگ است، برای کسی که نمی‌شود او را خواست، نمی‌شود او را داشت، فقط می‌شود سخت برای او دلتنگ شد و در حسرت آغوشش سوخت

✓ **مصطفی باقرپسندی-کرج:** هیچ چیز مثل هدفی استوار ذهن را آرام نمی‌سازد!

✓ **حامد طاهری:** وظیفه یک حکومت به بهشت بردن مردم نیست، بلکه استفاده صحیح از منابع کشور، جهت ایجاد رفاه برای شهروندان است

✓ **سیدعلومت کش-اراک:** شب ناگهان چقدر غم انگیز است، وقتی در انتظار ترین باشی

✓ **ریناجم:** بکوش عظمت در نگاهت باشد، نه در آنچه می‌نگری

✓ **غلامرضا موید عبدی-البرز:** به دنبال ثروت مباش اندر وجودته / به دنبال زیبایی مباش، اندر وجودته / به دنبال گل عشق اندر وجودته / به دنبال دریای امید و ساحل سعادتی، اندر وجودته / گر نیک نظر کنی!

✓ **یلقی-عطاآباد:** همیشه سعی کن عیبهایم را به خودم بگویی و خوبیهایم را به دیگران

✓ **عباس عابدساوجی:** با آنان که لباس جهل بر تن دارند، مجادله نکنید، اینان به ژنده پوشانی مانند که اگر با آنان گلاویز شوید، باید لباس نو بر تنشان کنید زیرا پارگی لباس خود را به شما نسبت می‌دهند و عجیب اینکه دیگران هم حق را به آنها می‌دهند.

✓ **بهار:** چشمانت را چشمان غزال می‌ماند / خم ابروانت چون کمان می‌ماند / لبخندت را نمی‌دانم، چگونه وصف کنم / شاید لبخندت هزاران دنیا می‌ماند

✓ **لپ کوچولو:** آدم بیشتر مواقع برای انجام یه کار احمقانه فقط به یه تایید نیاز داره، اما بعضی وقتها هم حتی اگر تایید نشه، باز م اون کار رو می کنه چون دلش می گه!

✓ **محسن صفری-خمینی شهر:** جمال طاهره و آمنه همه از خون من آید قبله گردون منی آید گر بشوم ماه و زمین بیشتر از آیند که منم!

✓ **محمودعباسی:** کاش یه جای بهتر، یه زمان بهتر، حتی تو یه دنیای بهتر با هم آشنا می‌شدیم. کاش!

✓ **منتظر:** تو کیستی که من اینگونه بی تو بی‌تابم، شب از هجوم خیالت نمی‌برد خوابم

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (ی) چه تعداد است؟

قابل توجه خوانندگان عزیز: از این هفته تغییری در شکل دستیابی به پاسخ صحیح برای شرکت در قرعه کشی جایزه جدول صورت گرفته است. بدین ترتیب که هر هفته با شماره گذاری برخی خانه‌ها یک رمز به دست می آید که با اعلام آن رمز به شماره تلفن روابط عمومی مجله، در قرعه کشی شرکت داده می‌شوید.

رمز جدول این هفته: یکی از مناطق دیدنی ایران که با پشت هم قرار دادن حروف شماره‌های ۱ تا ۱۱ مشخص شده در خانه‌ها (پس از حل کامل جدول) به‌دست می آید

اسامی برندگان جدول ۳۸۰۹

۱ـ ثنا مرزبان ـ تبریز
۲ـ حسن مولایی ـ بجنورد
۳ـ سیده الهام سعادت آگاه ـ تهران

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

۱۷	۱۶	۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
						■											۱
	۱			■					■			■	۲				۲
			■					■					■				۳
۱۱		■		۷			■	۹			۴			■			۴
						■				■					■		۵
	■				■						■			۳			۶
		■										■					۷
■			■			■				■			■			■	۸
				■					■					■			۹
		۸			■						■				■		۱۰
	■					■				■							۱۱
		■			۶				■					■			۱۲
			■					■	۵				■				۱۳
				■			■					■					۱۴
										■			۱۰				۱۵

افقی:

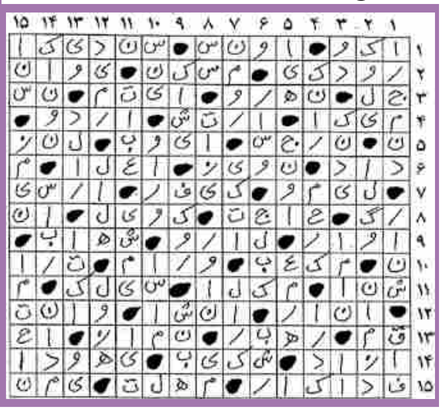
۱. تفوق سرمایه داران در امور صنعتی ـ سلاح و ابزاری پرتابی برای شکار که عمدتاً توسط بومیان استرالیایی استفاده می‌شد
۲. ابر سفید ـ شهری در استان تهران ـ عزیز فصل گرما ـ نام قدیم مشکین شهر
۳. دوست ـ بیزاری جستن ـ گوژپشت و برآمده ـ شهر مشهور هرکی به هرکی
۴. محل اجرای نمایش تئاتر ـ مرغ سحر ـ غلاف شمشیر ـ درخت زبان گنجشک
۵. شهری در غرب ـ نوعی عدس ـ برافروختگی
۶. گوشه‌ای در دستگاه شور ـ روز گذشته ـ میوه نارسیده
۷. جزیره‌ای در جنوب ـ اهل کاشان ـ مردان سیاست ـ تخم مرغ انگلیسی
۸. سازی ضربی ـ آب آذری ـ از بتهای جاهلیت مکه ـ خرده سنگ ـ بالا آمدن آب دریا
۹. تن پوش مرغ ـ پیروز ـ هنگام ـ از امراض تنفسی
۱۰. قایق، کرجی ـ شهر چای جهان ـ پرهیزکار
۱۱. قافله ـ شهرها ـ ورزشی راکتی
۱۲. عدد خراب کردنی ـ محل پختن نان ـ غذایی ایرانی ـ عید سال نو ویتنامی ها
۱۳. آزمون ـ اولین عدد چهار رقمی ـ داد و فریاد ـ شهری در مازندران
۱۴. رودی در مرز ـ بافرهنگ ـ باران ریزه ـ نویسنده کتاب
۱۵. شهری باستانی در غرب ـ اعتبارنامه سیاسی

عمودی:

۱. بلور ـ کشور اقبال لاهوری
۲. ماه پاییزی ـ پدر به انگلیسی ـ یواش
۳. سال گذشته ـ بزرگی یافتن ـ خشکی ـ دیوار بلند و محکم
۴. تیر پیکاندار ـ بسیار شک کننده ـ سازی بادی ـ کجاست
۵. دودمان ـ سیستم
۶. مالک، کارفرما ـ قلعه و حصار به زبان هندی ـ کودک تازه به دنیا آمده
۷. پول ترکیه ـ مرض ـ درک، ادراک ـ جوانمرد
۸. تفکر ـ دریا ـ دورویی
۹. سیخونک ـ مبارز و میهن پرست مشهور ایتالیایی ـ کافی
۱۰. مظهر نرمی ـ دادنی رسوا کردنی ـ از تیمهای ورزشی مشهور شهر والنسیا اسپانیا
۱۱. آواز خوش و موزون ـ طلای خالص ـ اشاره به دور ـ واحد پول مشترک کشورهای عضو اتحادیه اروپا
۱۲. از پسران کوروش کبیر ـ مجلس شادمانی ـ دیدن
۱۳. شبه جزیره‌ای در جنوب شرقی اروپا ـ تایر سوراخ
۱۴. مغز سر ـ فلز فرنگی ـ شبح ـ ضمیر وزنی
۱۵. عضو تنفسی ـ دانه معطر ـ ماه سوم میلادی ـ نغمه و سرود
۱۶. حرام، ناشایست ـ نشانی ملکی ـ سخن گفتن
۱۷. مخترع آلمانی ماشین چاپ ـ مرکز ایالت نیومکزیکو

حل جدولهای شماره ۳۸۰۹





من از روییدن خار سر دیوار دانستم، که ناکس، کس نمی گردد بدین بالانشینیها • صائب

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود باز خو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (ن) چه تعداد است؟

جدول سودوکو ۳۸۲۰

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

۹	۲	۷		۶				
		۳		۲	۴		۷	۶
	۶	۴	۳			۵	۲	
				۵				
۴	۳	۶	۸		۲		۵	۱
	۸	۵		۱	۳	۴	۹	
				۴				۵
۵	۴	۹		۸	۶		۱	
۶				۳		۹	۴	۷

جدول شرح در متن

کشوری در آفریقا — واحد بوکس — دود کردن — بی باک — پیسی — شاه‌اساطیری بابل که دعوی خدایی کرد — رود اروپایی — اشاره به دور — دشمن — قدیم — زمین هموار — بستن به زبان بختیاری — ماه سرد — خدای دراویش — مالدار — عدل — دادگستر — آدم نما — دهش — شهری در عراق — حیوان — چرخ پایی — بالابر — بزه — به امید خدا — جدید — از چاشنی‌ها — مصالح قدیم — کشوری در اروپا — مقنی — زاویه — مادر کوروش کبیر — قلم انگلیسی — پیر و ناتوان — بخشی خودمختار در اسپانیا — پنهان کردن — لنگه — پایتخت چک — فرسوده — کنده کار — پژواک — حیله — حرف دهان کجی — پراکندگی — حشره چسبنده — جایی که سایه است — نقشه انگلیسی — مرکز ایالت جورجیا — نوعی مویز — مرکز آلبانی — سرزنش — پدر ترک — تزویر — انداختن — از اجزاء درخت — خدای تورات — تلخ — از علایم بیماری — جن مونث — بلند مرتبه — سنگ ترازو — ابزار برفروبی — یگانه — جمع کتاب — ایتالیای قدیم — نوعی سوره — ماده‌ای برای طلاساختن مس — شهری باستانی در ترکیه — یک هزارم کیلو — علامت جمع — فریاد زدن — تازه — فعال — ماهی — دریاسالار

با هوش خود کلنجار بروید

سهراب صفادار

ده اختلاف در تصویر کیک تولد

اسمورف این شخصیت کارتونی برای تولد خود کیکی آماده کرده ولی گویا هنگام آوردن آن دچار مشــکل شده است. اما در میان دو تصویری که از این صحنه تهیه شــده و در یک نگاه کاملاً یکســان به نظر می رسند، ده اختلاف وجود دارد.





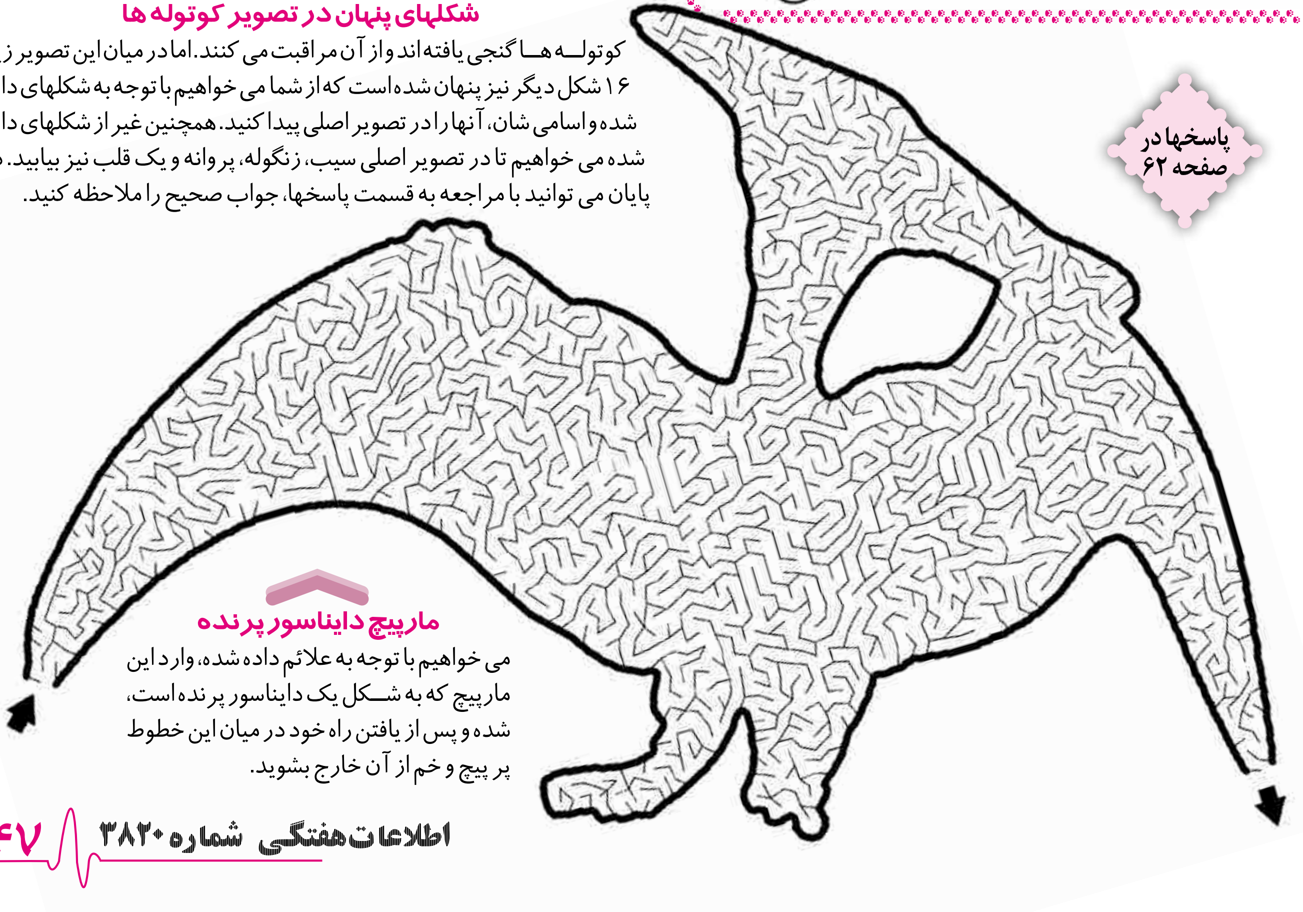




شکلهای پنهان در تصویر کوتوله ها

کوتولــه هــا گنجی یافته اند و از آن مراقبت می کنند. اما در میان این تصویر زیبا ۱۶ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم با توجه به شکلهای داده شده و اسامی شان، آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. همچنین غیر از شکلهای داده شده می خواهیم تا در تصویر اصلی سیب، زنگوله، پروانه و یک قلب نیز بیابید. در پایان می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را ملاحظه کنید.

پاسخها در صفحه ۶۲



مارپیچ دایناسور پرنده

می خواهیم با توجه به علائم داده شده، وارد این مارپیچ که به شــکل یک دایناسور پرنده است، شده و پس از یافتن راه خود در میان این خطوط پر پیچ و خم از آن خارج بشوید.

جایی که آزادی نیست و اندیشه‌ها باهم تداخل ندارند، فکر می‌میرد

● دکتر علی شریعتی



رویا...

> قسمت عمده حقوقی که می‌گرفتم خرج رویا می‌شد. داروهای دخترم گران بود و از لحاظ تغذیه هم باید به او می‌رسیدم. جز اینها دلم می‌خواست خوب بپوشد و خوب بگردد تا جای خالی پدر بی‌عاطفه‌اش را احساس نکند

-من روببخش عزیزم! اعصابم خورده. بیکاری و بی‌پولی درد بدیه و بهم فشار میاره!

شغل "شهیاد" آزاد بود و درآمد خوبی داشت. گاهی واسطه گری می کرد، گاهی به دبی می‌رفت و جنس می‌آورد و گاهی هم سه ماه در خانه می‌نشست و می گفت فعلاً بازار کساد است.

روزهایی که در خانه می‌ماند تحملش سخت بود. اخلاق تندی داشت. به کوچکترین بهانه‌ای دعوا راه می‌انداخت و آخرسر هم عذر خواهی می کرد و بی‌پولی و بیکاری را مقصر می‌دانست.

شهیاد دروغ می گفت و می‌خواست کار بد خودش را توجیه کند. می‌دانستم به اندازه کافی پول در حسابهای بانکی‌اش دارد اما دلش نمی آمد به آنها دست بزند. خسیسی و بداخلاقی او را می‌توانستم تحمل کنم اما پول نزول دادنش را نه!

هر چه به او می گفتم این کار درست نیست توی گوشش نمی‌رفت و پول حرام را وارد زندگیمان می کرد. گاهی هم سر همین موضوع کارمان به دعوا و کتک کاری می کشید و باز هم او کاری را انجام میداد که به قول خودش دلش می‌خواست.

سه سال از زندگیمان می گذشت که دخترمان **"رویا"** به دنیا آمد. رویا به زندگی ما نفسی تازه داد و من و شهیاد بعضی از کدورتها را کنار گذاشتیم و به هم نزدیکتر شدیم.

حالا اگر برای مدتی به دبی می‌رفت دلتنگ او می‌شدم و دوست داشتم زود برگردد چون می‌دانستم به تنهایی از پس بزرگ کردن دخترمان بر نمی آیم. رویا روز به روز بزرگتر می‌شد. یک دختر قشنگ و بامزه که دوستش داشتند. نفسم به نفسهای دخترم بند بود. او با آمدنش باعث شده بود پدرش سرعقل بیاید و کارهای زشتی را که در گذشته انجام می‌داد کنار بگذارد. کم کم داشتم طعم خوشبختی را می‌چشیدم تا اینکه...

***

-شهیاد! ما باید رویا رو ببریم خارج. اونجا می‌تونن مداواش کنن!

رویا چهارساله بود که بیمار شد. مراجعه به دکترهای مختلف بی‌فایده بود و سرانجام یک پزشک متخصص آزمایشهای مهمی نوشت که روی رویا انجام شد. نتیجه خیلی بد بود. رویا سرطان داشت. طاقت شنیدن این خبر را نداشتم. درهم شکستم و به گریه افتادم. از شهیاد خواستم هرچه زودتر مقدمات سفر را بچیند تا رویا را برای درمان به خارج از کشور ببریم. بعد از خدا دلم به شهیاد خوش بود. او حرفم را تایید کرد و گفت: "راست میگی. خیلی زود ترتیب سفرمون رو میدم. نباید بذاریم رویا جلوی چشمامون پرپر بشه"!

مدتی گذشت. رویا تحت نظر پزشک شیمی درمانی میشد. منتظر بودم که شهیاد از آلمان ویزا بگیرد تا معالجه رویا را در آنجا پیگیری کنیم اما او امروز و فردا می کرد و بالاخره سنگدلانه گفت:

"با چند پزشک خیلی معروف و خبره صحبت کردم. این بیماری درمان پذیر نیست. چرا الکی هزینه کنیم"؟

با گریه گفتم: "چرا به چشم تجارت و معامله به بچه‌ت نگاه می کنی؟ تو پدرش هستی و باید هر کاری از دستت برمیاد براش انجام بدی!"

شهیاد زیر بار نمی‌رفت. باور نمی کردم یک پدر درباره بچه خودش اینطور حرف بزند. پول برای شهیاد از جان بچه‌اش هم مهمتر بود. مدتی که گذشت دیگر دلش نمی آمد برای درمان رویا در کشور خودمان هم هزینه کند. می گفت توی فامیل ما خاله و عمه‌ام سرطان داشته‌اند و مرده‌اند و این بیماری از من به دخترم به ارث رسیده و خودم باید هزینه درمان را از پدرم بگیرم!

طلاهایم را فروختم و گاهی هم برای هزینه‌های درمان از پدرم قرض می گرفتم. شهیاد به جای اینکه حداقل سکوت کند طلبکارانه برخورد می کرد. گاهی به او اعتراض می کردم و می گفتم: "نکنه دوست داری رویا بمیره؟" و او در کمال وقاحت در جوابم می گفت: "فکرم تازگیها مشغول تو شده. از کجا معلوم که خودت هم چند وقت دیگه سرطان نگیری مثل خاله و عمه ت. اونوقت لابد هزینه دارو و دکتر بردنت می‌افته گردن من"!

باورم نمی‌شد که یک انسان تا این حد پست باشد. یکبار که سر همین موضوع بحثمان بالا گرفته بود به او گفتم:

"اگه خیلی نگران حال من هستی پس طلاقم بده و من رو با این بچه مریض رها کن، معطل نکن! دیگه خیلی وقته که بودن و نبودن تو برام فرقی نداره"!

شهیاد منتظر شنیدن این حرف بود چون هر شب دعوا راه می‌انداخت و مرا در همه مشکلات زندگی و ناکامیهای گاه و بیگاه خودش مقصر می‌دانست. زندگی مشترک من و شهیاد به بن بست رسیده بود و اینگونه بود که بالاخره یک روز به دبی رفت و دیگر برنگشت.

دو ماه از رفتن شهیاد می گذشت که با خبر شدم شهیاد خانه را فروخته. او یک ماه برای جابجایی وقت داده و تقاضای طلاق داده بود. مهریه اندکم را گرفتم و از او غیابی جدا شدم. روحیه‌ام را از دست داده بودم اما به خاطر سلامتی دخترم هم که شده باید سرپا می‌ایستادم و با مشکلات زندگی می‌جنگیدم. به خانه پدرم برگشته بودم. آنها به جای اینکه در آن شرایط بد از من حمایت کنند می‌گفتند: "نباید شوهرت رو از دست میدادی. هرچی بود لااقل سایه سرتون بود"!

آخر سایه سری که بویی از انسانیت نبرده باشد و هنگام بیماری بچه‌اش را رها کند و به دنبال هوسهای خودش برود، به چه دردی می‌خورد؟ دورادور می‌شنیدم شهیاد در دبی ازدواج کرده و زندگی جدیدی راه انداخته است.

خیلی تحت فشار بودم. برای اینکه سربار پدرم نباشم و دستم را جلوی او و دیگران دراز نکنم و از همه مهمتر خرج و مخارج درمان رویا را تامین کنم در یک تولیدی کار پیدا کردم. قسمت عمده حقوقی که می گرفتم خرج رویا می‌شد. داروهای دخترم گران بود و از لحاظ تغذیه هم باید به او می‌رسیدم. به جز اینها دلم می‌خواست خوب بپوشد و خوب بگردد تا جای خالی پدر بی‌عاطفه‌اش را احساس نکند.

در این میان خواستگارانی هم داشتم چون هنوز جوان بودم. یک زن مطلّقه بیست و هفت ساله زیبا. خواستگارانم وقتی می‌شنیدند رویا سرطان دارد به

دو دلیل منصرف می‌شدند. اول اینکه فکر می کردند باید هزینه درمان او را بپردازند و دوم اینکه می گفتند تمام فکر و ذکر من روی بچه‌ام متمرکز است. من بـه آنها حق می‌دادم. وقتی پدر رویا دلش به حال او نمی‌سوخت، از یک غریبه چه انتظاری می‌رفت؟

آنقـدر در رنج و عذاب بودم که ساعتها گریه کردن هم سبکم نمی کرد. رویا با دستهای کوچکش اشکهایم را پاک می کرد و می گفت:" غصه نخور مامان. بابا برمیگرده، من هم خوب میشم."

انگشتهایش را یکـی یکـی می‌بوسیدم و می گفتم:"سلامتی تو از هرچیزی برای من مهمتره رویاجان!" و او که حالا شش سالش بود لبخندی میزد و می گفت:"من تو رو تا آسمون دوست دارم".

اگر رویا نبود از بی‌مهریهای شهیاد و خانواده‌ام دق می کردم. به خاطر او حاضر بودم هر کاری بکنم. به همین خاطر وقتی "**وحید**" به خواستگاری‌ام آمد و گفت:" دخترت روی چشـمای من جا داره. قول میدم توی اولین فرصت برای مداوا ببرمش خارج از کشـور!" چشـمهایم را روی همه چیز بستم و به او بله گفتم. همسـر وحید از او جدا شده و همراه دو فرزندش به خارج از کشـور رفته بود. او نزدیک به بیسـت سـال از من بزرگتر بود. می‌دانستم ممکن اسـت این اختلاف سـنی مشکلساز شـود اما در بدترین شـرایط روحی و مالی قرار داشتم. به امید بهتر شدن اوضاع با وحید ازدواج کردم.

***

خسته شدم بس که به رویا توجه می کنی...

وحیـد این جمله را با صـدای بلند گفت و روی مبل ولو شد. پوزخندی زدم و گفتم:

"چه زود جا زدی آقا وحید! کو اون شـعارهای قشنگت؟ انتظار داری دختر مریضم رو رها کنم؟ چی شد سفر خارج"؟

بی رحمانـه زل زد توی صورتـم و گفت:"کار دختـرت تمومه. نباید براش خرج کنیم!" حرف او مثل تیرزهر آگینی برقلبم نشسـت و زانوانم سست شد. با خودم گفتم شاید از پزشک معالج رویا چیزی شـنیده است. آب دهانم را قورت دادم و گفتم:"چیزی شنیدی وحید؟ راستش رو بگو"؟

با خونسـردی پاهایش را دراز کـرد و همیـن طور که بیشـتر توی مبل فـرو می‌رفت گفت:" نـه، نیازی نیسـت کسـی چیزی بگه. از حال و روزش مشخصه. بعدش هم، همین که هزینه تحصیل و دوا و درمانش رو میدم باید روزی صدبار خدا رو شکر کنی و ازم ممنون باشی اونوقت به جای اینکه برای من که شـوهرت هستم وقت بذاری همه وقتت رو اختصاص دادی به دخترت"!

خیلـی از او بدم آمـد. او هم لنگه شـهیاد بود. دروغگو، مادی و خودخواه. لابد از من سـیر شـده بود که این بازیها را در می‌آورد. روبرویش نشستم و گفتم: "اگه از ازدواج با من پشـیمون شدی بگو!" از روی مبل برخاسـت و گفت:"از تو خسته نشدم اما راستش حوصله رویا رو ندارم. اگه موافق باشی ببریمش به یه مرکز..." نگذاشتم حرفش تمام شود. با دلخوری گفتم:" خجالت بکش وحید! چطور جگر گوشه م رو از خودم جدا کنم؟ اون هم توی شرایطی که به من نیاز داره"!... شـانه‌هایش را بالا انداخت و گفـت:" به من چه؟ من چیکار کنم؟ من هم به تو احتیـاج دارم. تو زن منی اما خودت و محبتت رو از من دریغ می کنی به خاطر رویا"...

کوتاه آمدم. آرام کنارش ایسـتادم و عاجزانه گفتم:"شـاید تو راست میگی. من حتی از خودم هم غافل شدم. می‌دونم که اشتباهاتی دارم. دیدی که، وقتی حال رویا بد میشه طوری به هم می‌ریزم که از همه چیز و همه کس غافل میشم و نمی‌تونم تعادلی بین احساسـات مختلفم ایجاد کنم. سـعی می کنم بیشـتر به تو توجه کنم اما تو هم قول بده مقدمات سفر به خارج رو فراهم کنی!"

لبخند خشکی زد و چیزی نگفت.

***

–کاش بـه انـدازه یـک درصـد از محبتت و توجه‌ات به رویا، به من محبت داشتی...

ایـن را وحید وقتی داشـت پای ورقـه را امضا می کرد گفت. حرفی نزدم. دلم نمی‌خواسـت دیگر حتی ببینمش. دختر کم وقتی داشت کم کم کلاس اول را به پایان می‌رساند برای همیشه چشمهایش را بسـت و از آن همه درد خلاص شـد. از شهیاد و وحید بدم می‌آمد. هر دو کوتاهی کردند و نخواستند دخترم را برای درمان به خارج از کشور ببرند.

رویا که از دنیا رفت دیگر نمی‌خواسـتم با وحید زندگـی کنم. چمدانم را برداشـتم و به خانه پدرم رفتم. آنها سعی داشتند با خواهش و اصرار و تهدید بـه من بفهمانند که دیگر آنجا جایی ندارم و باید با وحیـد زندگی کنم من امـا دیگر دلم به آن زندگی راضی نبـود. اوضاع و احوال خوبی نداشـتم.



چند بار دسـت به خودکشـی زدم که هربـار نجاتم دادند. پدر و مادرم که ترسیده بودند دیگر چیزی نگفتند تا خودم تصمیم بگیرم.

***

–حاضرم تو رو بـه عقد خودم دربیارم و دوباره زندگی کنیم...

دو سـال از فـوت رویا می گذشـت که سر و کله شـهیاد پیدا شد. ظاهراً آن دختر اماراتی حسـابی او را چاپیـده و حالا آس و پـاس به ایران برگشـته بود. به چشـمانش زل زدم. چشـمانش شـبیه چشـمان رویا بود. با تنفر به او گفتم که دلم نمی‌خواهـد حتی ثانیه‌ای ببینمش. به او گفتم رفتن رویا تلخ‌ترین حادثه زندگی‌ام بود. به او گفتم دیگر دوست ندارم زنده بمانم. به او گفتم زندگی‌ام پر از طعم تلخ شکست است...

از هر دری سخنی

بقیه از صفحه ۳۳

اول و شکسـت عثمانی در برابر انگلسـتان مهاجرت یهودیـان گسـترش یافـت و در سـال ۱۹۱۷ تعداد یهودیان شـهر قدس به حدود ۲۵ درصد رسید. روند مهاجرت ادامه یافت به شکلی که در سرشماری سال ۱۹۳۸ از جمعیت یک و نیم میلیونی فلسـطین، ۴۵۰ هزار نفر آنها را یهودیان تشکیل می‌دادند. در سال ۴۷، که جمعیت فلسـطین از یک میلیون و هشـتصد هزار نفـر فراتر رفت، جمعیـت یهودیان نیز به حدود ۶۱۷ هزار نفر رسـید که شـامل ۳۳ درصد می‌شد. اما هنوز ایـن ترکیب جمعیتی به نفع مسـلمانان بـود تا اینکه عملیات ترور و کشـتارهای فجیع و نسـل کشی سال ۱۹۴۸ از جمله کشتار دیر یاسین و کفر قاسم اتفاق افتاد و به آوارگی فلسـطینیان انجامید و صدها هزار نفر به خاطر کشـتار یهودیان مجبور به ترک خانه هایشـان شـدند. ۲۰۰ هزار نفر آنـان به غزه، قریب ۵۰۰ هزار نفـر آنـان به اردن، صد هزار نفر به لبنان، ۸۵ هزار نفر به سوریه و گروههایی نیز به مصر و عراق کوچ کردند و متعاقب آن یهودیان بسـیاری به اسرائیل مهاجرت کردنـد و اکثر آنـان در خانه‌ها و مناطق مسـلمانان فلسـطینی کوچانده شده مسـتقر شدند و تامین محل سـکونت و درآمد و شـغل آنان را رژیم صهیونیستی عهده دار شـد، در طول ۶ دهه بعد جمعیت یهودیان بـا ایـن مهاجرتها، از حدود هشـتصد هزار به بالای ۶ میلیون نفر رسید. اما نکته عجیب و در عین حال جالب و اطمینان بخش ماجرا این اسـت که با وجود همه این اقدامات غیرانسانی و همه این فشارها و تهدیدها برای مسلمانان از طرفی و وعده‌ها و وعیدها و ایجاد امکانات مناسب برای مهاجران یهودی از طرف دیگر، در حال حاضر مسلمانان ساکن در سرزمین اشغالی که در سال ۴۸ و پس از کشتارهای آن سال و مهاجرت اجباری و کوچ به کشـورهای همسایه به کمتر از چهار صد هزار نفـر یعنی حدود نصف یهودیان سـاکن رسـیده بود، امسال از تعداد یهودیان بیشتر شده و در برابر ۶/۶۰۰ میلیـون یهودی، ۶/۷۰۰ میلیون مسـلمان در مناطق مسلمان نشین فلسطین زندگی می کنند.

رب گوجه رکورد زد

مرکـز آمـار ایران اعـلام کرد که در میـان اقلام خوراکی، رب گوجـه فرنگی رکورد افزایش قیمت مواد غذایی مصرفی را جابجا کرده اسـت. بر اساس گزارش این مرکز و بر اساس نرخ تورم آبان امسال به نسـبت آبان سال گذشته، رشد قیمت رب گوجه نسبت به سال گذشته در همین ماه ۲۴۴ درصد بوده اسـت. با این همه اما تورم ماهانه خیار نسبت به ماه قبل بیش از همه بوده است و خیار در همین یک ماه (آبان نسبت به مهر امسال) ۳۳ درصد رشد داشته و پس از آن پرتقال با ۲۷، سـیب زمینی با ۱۶، شـیر پاسـتوریزه با ۱۲ و موز با ۷/۵ درصد، رکورداران بعدی افزایش قیمت در یک ماه بوده‌اند.

نباید از خسته بودن خود شرمنده باشی، بلکه باید خسته کننده نباشی

● هیلز هام

ما اگر زندگی راحتی داشته باشیم و درگیر مسائل مالی نباشیم با فکری راحت به سراغ موسیقی می‌رویم

غزاله سعادتی

گفت‌وگو با "ساسان جمالیان" آهنگساز صدا و سیما

موسیقی تحت تأثیر سیاست است

ساسان جمالیان متولد سال ۱۳۴۱ در تهران است. او اولین پوئم سمفونیک(آهنگ برای سمفونیک) خویش را در ۱۶ سالگی خلق کرد. از سال ۱۳۶۵ وارد صدا و سیما شد. در سال ۱۳۷۰ به کنسرواتوار باکو در جمهوری آذربایجان رفته و تحصیلاتش را در روسیه تکمیل کرد. از محضر اساتیدی همچون استاد خیام میرزا زاده که از آهنگسازان بنام جمهوری آذربایجان و روسیه است و شهرت جهانی دارد بهره برد و پس از بازگشت به کشور به خلق آثار هنری ادامه داد. از آثار وی می توان به موسیقی فیلمهای روزگار جوانی، دختران، شب زدگان، ماه مهربان، پای پیاده، یکی بود یکی نبود، راز یک خزان، خانواده تمدن و... اشاره نمود. او تا کنون بیش از ۵۰۰ قطعه آهنگهای مختلف به زبانهای فارسی، آذری، ترکی، لری، کردی، بوسنیایی و انگلیسی ساخته است. در پرونده هنری او بیش از ۳۰ آلبوم موسیقی به چشم می خورد. با این آهنگساز گفت‌وگویی داشتیم که در ادامه می‌خوانید:

تفاوت هنرجویان امروز با گذشته چیست؟

هنرجویان و شاگردان در گذشته عنصر عشق و علاقه را بیشتر داشتند. در هر دوره می‌بینم که دانشجویان نسبت به دوره‌های قبل ضعیف‌تر می‌شوند. این هنرجویان آینده مبهمی دارند زیرا فرهنگسراهای زیادی تعطیل شده است و به‌راحتی نمی‌توانند مجوز بگیرند در نتیجه آینده آنها نامعلوم است. بسیاری از مدرسان موسیقی بیکار هستند و این موضوع سبب شده است امنیت شغلی نداشته باشند. نکته دیگر اینکه متأسفانه همه مراکزی که خصوصی تدریس می کنند صلاحیت ندارند. باید کارشناسی شود و به کسانی مجوز داده شود که صلاحیت این کار را داشته باشند. ما یک سالن کنسرت نداریم. تالار وحدت سالن اپرا است. باید در تهران و شهرستانها سالن‌های کنسرت بسازیم.

مهمترین خواسته هنرمندان چیست؟

به هنرمندان رسیدگی کنند. هنرمند پول نمی‌خواهد، حرمت می‌خواهد. هنرمند مانند یک چشمه است و اگر از آن برداشت نکنیم می‌خشکد. هنرمند به گوش مخاطبان نیاز دارد. یک اجتماع باید دارای هنر ناب باشد.

ما شاهد این هستیم که اساتید ما کم کار شده‌اند، دلیل آن چیست؟

به این دلیل است که شرایط زندگی برای پیشکسوتان سخت شده است. ما اگر زندگی راحتی داشته باشیم و درگیر مسائل مالی نباشیم با فکری راحت به سراغ موسیقی می‌رویم. یک هنرمند باید از نظر مسائل مالی تأمین باشد. گاهی موسیقی‌دانها درهای زندگی را به روی خود می‌بندند تا بتوانند به‌راحتی کار کنند ولی همه نمی‌توانند این کار را انجام دهند، در نتیجه مسئولین باید از پیشکسوتان حمایت کنند تا بتوانیم موسیقی را دوباره زنده کنیم.



زمانی که آثار گذشتگان را می‌شنویم همه می‌توانند با آن ارتباط برقرار کنند، دلیل اینکه آثار امروزی ماندگار نمی‌شوند چیست؟

ما نباید زیاد ناامید شویم. این موضوع تا حدودی درست است ولی اگر بخواهیم بگوییم همه آثار ماندگار نمی‌شوند بی‌انصافی است. تعدادی از جوانان ما خوب کار می کنند. کارهایی که در کشورهای دیگر ارائه می‌شود کار جوانان ایرانی است و این نشان‌دهنده این است که یک سری از جوانان می‌دانند چه راهی درست و چه راهی اشتباه است. ما نباید بگذاریم جوانان گمراه شوند یعنی اینکه راه را باید باز بگذاریم تا هنر خود را زیر نظر اساتید ارائه دهند. جوانان دوراندیشی ندارند و این مشکل در آینده برطرف می‌شود. امروزه یک نفر همه کارها را انجام می‌دهد در صورتی که باید هر کاری را به شخص مورد نظر بسپاریم تا آثار در ذهن‌ها ماندگار شود یعنی اینکه شاعر، آهنگساز و خواننده باید با هم همکاری داشته باشند. کسی که به‌تنهایی همه کارها را انجام می‌دهد نمی‌تواند حق مطلب را ادا کند به همین دلیل آثار تأثیرگذاری ندارد.

آینده موسیقی را چطور ارزیابی می کنید؟

اگر ما برای جوانان رفاه فراهم کنیم می‌توانیم موسیقی خوبی ارائه دهیم. جوانان نباید دغدغه داشته باشند. موسیقی تحت تأثیر اقتصاد و سیاست قرار گرفته است. باید نظارت کافی وجود داشته باشد تا هر نوع موسیقی رواج پیدا نکند. کم کاریها باید کمتر شود تا موسیقی به رشد و تعالی برسد. پیشکسوتان موسیقی بازنشستگی ندارند و در ۷۰ سالگی هم باید کار کنند تا زندگی خودشان را تأمین کنند در نتیجه باید این مشکلات را برطرف کرد. همچنین باید نهادی تأسیس شود تا خوانندگان در آنجا آموزش ببینند و سپس امتحان بدهند. موسیقی باید با عشق ارائه شود و اگر با عشق ارائه شود موسیقی آینده بهتری خواهد داشت.

موسیقیدانهای امروز با گذشته چه تفاوتهایی دارند؟

موسیقیدانهای گذشته ایمان قوی‌تری داشتند ولی الان ایمان سست شده است. من زمانی که موسیقی را شروع کردم از خدا خواستم راه درست را جلوی پایم قرار دهد و واقعاً از او ممنونم.



به بهانه اتفاق تلخ برنامه زنده «من و شما»

از فرهنگ، اجرا و نقد سالم دفاع کنید!



برخورد نامناسب، غیر خردمندانه و ضد فرهنگی یک مجـری با منتقد مهمـان برنامـه اش، نمونـه ای بـد از عملکردهـای جـاری برخی دستگاهها، جریانها و افرادی است که مدعی انجام کار و امـور فرهنگی‌اند.
این نوع برخوردهای نادرسـت و ناپسـند، نشـانگر جای خالی و یا کاستی فرهنگ ارتباط با یکدیگر و جامعه، سیما و سینما با مردم است. این نوع برخوردها در حوزه های صدا و سیما و نقد و اجرا تازگی ندارد و مخاطبان سـیما و سـینما بارها شـاهد برخوردهای نامناسب افراد مدعی فرهنگ در مورد مسـایل و تولیدات هنری و فرهنگی با الفاظ و واژه های غیر فرهنگی بوده‌اند. این معضل، بیانگر قاطی شـدن دوغ و دوشـاب در بخش فرهنـگ و نقد بویژه در رادیـو و تلویزیون و بی احترامی به مردم از سوی کسانی است که تریبونهای هنر و فرهنگ را ابزار ترویج و اشاعه لمپنیسم به جای فرهنگ کرده‌اند. در غلط بودن برخورد ناشایسـت و قابل نقد مجری برنامه تلویزیونی "من و شما" با منتقد میهمان برنامه اش هیچ شکی نیست، با این حال از یاد نبریم که این دوست منتقد و باسواد مهمان، خود نیز شوربختانه پیشتر چندین بار از واژه‌های نامناسـب و غیر فرهنگی در تلویزیون اسـتفاده کرده اسـت. با آنکه او این بار خود مورد بی‌ادبی و بی احترامی واقع شـده و برخورد مجری با او محکوم است. اما در این ارتباط بد نیست بدانیم که مهمتر از مسعود فراستی و آن مجری نه چندان خوش سابقه که در این گفتگو بی‌اخلاقی و بی‌ادبی کرد، پاسداشـت و رعایت ادب و فرهنگ و اخلاق و ادبیات اجتماعی در سینما و تلویزیون و عرصه‌های فرهنگ و هنر است که قربانی خود محوری، سلیقه‌مداری، سوداگری و انحراف در صدا و سیما و سینما شده است.

جبار آذین

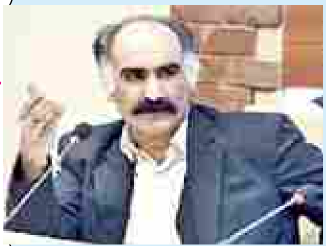
مردم خسته از مشکلات را بخندانیم!

همانطور که همگان می دانند، نابسامانیهای اقتصادی و تورم بیش از حد، زندگی مردم را تحت تاثیر قرار داده و باعث شده تا هموطنان ما از جمله عصبی‌ترین مردم دنیا باشـند. بنـا به همین دلایل، لازم اسـت که برنامه سـازان، نگاه ویژه ای به آثار کمدی داشته باشند و مانند دهه های گذشـته، سریالها و برنامه های طنز بیشتری را تولید کننـد و کمتر به سـوژه‌ها و موضوعات تلخ اجتماعـی بپردازند، تا به این ترتیب، لبخندی هر چند کمرنگ بر لب مخاطبان بنشـانند. البته پرداختن به حقایق جامعه و انعکاس شـفاف و بی طرفانه اخبار، یکی از بزرگترین مسـئولیتهای رسانه ملی است. اما با این حال لازم است تـا مردم غمگین این روزها را بـا تولید آثار طنز به خنده واداریم، که گرچه سـخت است، امکان پذیر و شدنی است. به هر روی، مسئولان فراموش نکنند که مخاطبان تلویزیون مردمی هستند که در این سالها سختیهای بسیاری را از سر گذرانده‌اند. از هشت سال جنگ تحمیلی گرفته تا تحمل تحریمهای سـنگین اقتصـادی و بلایای طبیعـی و هزار اتفاق دیگر. مسـئولان عزیز، برنامه سـازان گرامی، مردم را دریابید..... آنها حالشان چندان خوش نیست.



وحید خانه ساز

درگذشت ابوالفضل زرویی



ناصـر فیض طنز پـرداز و پژوهشـگر گفت: روز شـنبه، دهم آذرماه، متوجه شده‌اند که آقای زرویی از دنیا رفته اسـت. زمان دقیق فوت هنوز مشخص نیست اما علت مرگ ظاهراً سکته بوده است. سعید بیابانکی هم گفت:
آقای زرویی مدتها بود که بیماری دیابت داشت و قلبش را هم دو سال پیش جراحی کرده بود. قبل از ماه محرم در جلسـات حوزه هنری می‌دیدمش اما چند وقتی از او خبر نداشـتیم. خبر درگذشتش برای ما شـوک آور بود. تعدادی از طنزپردازان و دوستان زرویی نصرآباد در پی شـنیدن خبر درگذشت او که تنها زندگی می کرد به منزلش در احمدآباد مستوفی رفته‌اند. ابوالفضل زرویی نصرآباد متولد ۱۵ شهریور سال ۱۳۴۷، با نامهای مستعاری همچون ملانصرالدین، چغندر میرزا، ننه قمر، کلثوم ننه، آمیز ممتقی، میرزا یحیی و عبدل طنز می‌نوشت. از کتابهای او هم به این آثار می‌توان اشاره کرد:
"تذکرةُ المقامات"، "افسانه‌های امروزی"، "یقایع نامه طنز ایران" (همکاری با فریبا فرشـادمهر)، "بامعرفتهای عالم" (کتاب گویای طنز)، "رفوزه‌ها" (مجموعه شعر طنز)، "حدیـث قند" (مجموعه مقالات طنزپژوهی)، "غلاغه به خونه‌ش نرسـید" (مجموعه افسـانه‌های طنزآمیز)، "ماه به روایت آه"، "خاطرات سـر پروفسـور حسـنعلی‌خان مستوفی"، "یک بغل کاکتوس: صد شعر طنز"، "اصل مطلب: مجموعه شعر طنز"، "اندر حکایت شیرین بیمه" و "این مرد مشکوک".

این کودک به مراقبت نیاز دارد!



علی ضیا مجری برنامه "فرمول یک" در نشست خبری خود با اهالی رسـانه حاضر شد تا ضمن روایت جریان کلی حضور و حواشـی ایجاد شـده برای یکی از قسـمتهای این برنامه که پدری به همراه فرزند بیمارش (افشین ولیخانی و فرزندش) مهمان شده بود به پرسشهای خبرنگاران درباره این پرونده پاسخ دهد. او درباره اینکه چرا توضیحات عوامل برنامه "فرمول یک" با یک ماه تاخیر همراه بوده اسـت، توضیح داد: بعد از گذشـت یک مـاه برخی پیچیدگیهای این پرونده مشـخص شده است. الان تحقیقات جامعتری صورت گرفته و با اینکه هنوز پیچیدگیهایـی در این پرونده وجود دارد، می‌تـوان دقیق‌تر درباره این موضوع توضیح داد. اینکه گفته می‌شـود الان که کار به دادگاه و دادسرا رسیده به سراغ رسانه‌ها آمدم، اشـتباه است چرا که من خودم درخواست تشکیل پرونده و پیگیری آن را دادم و تا الان هم پیگیر بوده‌ام. به همین خاطر هم این ادعا که علی ضیا به دادگاه احضار شد اصلا معنی نمی‌دهـد چون من اصلاً جرمی مرتکب نشـده‌ام. ضیا در ادامـه صحبتهای خود با بیان اینکه تحقیقات لازم برای حضور این مهمانان در برنامه انجام شـده بود، تاکید کرد که این کودک همچنان پس از انجام دوره‌های زیاد شیمی‌درمانی به مراقبت نیاز دارد.

سیلور من‌ها؛ دلقکهای تحصیلکرده



برخی جوانان تحصیلکرده ولی بیکار پس از سـرگردانی‌های بسیار و درنوردیدن پله‌های نفسـگیر اداره‌های دولتی و خصولتی و... ناامیدانه "مرد نقـره‌ای" و "مرد طلایی" شـده‌اند (آن‌هم در این کمبود طلا) و با دلقک‌بـازی، لبخند به لب مردم بی‌خنده می‌آورند؛ وجود آنان در برابر مغازه‌ها بویژه کودکان را سرریز سرور می‌کند؛ (خوشا به روزگارشان).
در میان همین جوانان تحصیلکرده و بیکار، افراد مستعد، خلاق و هنرمند هـم وجود دارد کـه به عنوان دلقک، لباسـهای منحصر به فردی به تن می‌کنند و برای جلب و جذب مشتریان جلوفست‌فودها، آبمیوه‌فروشی‌ها و در سالنهای غذاخوری به هنرنمایی می‌پردازند.

علی اکبر فرقانی

خوبهایی که دل آدم را قرص می کنند بسیار ارزشمند هستند
● سیمین بهبهانی

جمشید خاوری

نگاهی به سه فیلم روی پرده

مغزهای کوچک زنگ زده

فیلمسازی که در مسیر پیشرفت افتاده



هومن سیّدی از جمله استعدادهای جوان سینمای ایران است که پس از ساخت فیلمهایی مثل "آفریقا" و "خشم و هیاهو" حالا با "مغزهای کوچک زنگ زده" جایگاه خود را به عنوان یک فیلمساز مولف جسور خلاق، محکم کرده است.

تازه ترین فیلم سیّدی که جزء سه فیلم پرفروش غیر کمدی امسال بوده، هم توانسته نظر منتقدان و داوران جشنواره فیلم فجر را به خود جلب کند و هم با اقبال تماشاگران عام مواجه شود. "مغزهای کوچک زنگ زده" با دستمایه قرار دادن زندگی زاغه نشینها روی دمل چرکینی به نام فقر اقتصادی دست گذاشته که وقتی باز شد فقر فرهنگی و اجتماعی هم از آن بیرون می‌ریزد. فضای فیلم سیّدی، خشن، تلخ و سیاه است اما سیاه نمایی نمی کند. تماشاگر را آزار نمی‌دهد. شعارزده نیست. دروغ نمی گوید. هیچ چیز تصنّعی نیست. هیچ صحنه ای از فیلم بیرون نمی‌زند. هیچ شخصیتی بدون کارکرد رها نشده و همه اینها به فیلمنامه پر از جزئیات و محکم آن برمی گردد که به قول خود سیّدی "ساختارش مانند یک نارنجک دستی است"! البته این تعاریف به این معنا نیست که فیلمنامه ایرادی ندارد. اتفاقا اگر به صورت فنی و تخصصی به آن نگاه کنیم ایراداتی هم دارد اما آنقدر نیست که به چشم بیاید.

"مغزهای کوچک زنگ زده" اوج هنرنمایی سیّدی در تلفیق فرم و محتواست. نوع فیلمبرداری، فضاسازی، میزانسن و شیوهٔ روایتی که در فیلم به کار گرفته شده همگی در خدمت فیلمنامه است و این در هم تنیدگی فرم و محتوا، آنقدر درست و اصولی انجام شده که ناخود آگاه، فیلم بینهای حرفه‌ای را به یاد فیلمهای معروف خارجی می‌اندازد. به عنوان نمونه به یاد بیاورید سکانس اسلوموشن هجوم دارودستهٔ شکور به منزل مردی که برادرشان را کتک زده، یا نحوهٔ برخورد او با کارگرانش در آشپزخانه ای که مواد مخدر تولید می کند یا صداسازیهای پر از جزئیات؛ مثل سکانسی که شکور با خونسردی غذا می‌خورد درحالیکه آنطرف تر خواهرش در حال مرگ است و صدای خراشیدن قاشق به کف ظرف املت، بار مفهومی آن سکانس را به دوش می کشد.

و اما بازیگران؛ نوید محمد زاده با اینکه دوباره در قالب شخصیتی عقده ای، عصبی و نامتعادل فرو رفته اما این شخصیت، ویژگیهایی متمایز حتی در نوع راه رفتن و حرف زدن دارد که در فیلمنامه نبوده و توسط خود بازیگر خلق شده‌اند. **فرهاد اصلانی** هم مخصوصاً در سکانس انتهایی حضورش (هنگام ملاقات با شاهین در زندان) اوج هنر بازیگری‌اش را به نمایش می گذارد. بازیگران غیر چهره و نابازیگران هم خوب ظاهر شده‌اند و اصطلاحاً بازی شان "گل درشت" نیست.

آستیگمات

یک فیلم چند لایه که باید دیده شود

"آستیگمات" از آن دسته فیلمهایی است که وزارت آموزش و پرورش باید آن را در جلسات "اولیا و مربیان" تمام مدارس برای والدین به نمایش بگذارد تا یاد بگیرند رفتار آنها چقدر می تواند روی فرزندشان تاثیر بگذارد. "آستیگمات" درباره بحرانها و مشکلاتی است که یک خانواده از هم گسیخته با آن درگیر هستند و همین باعث می‌شود توجه کمتری به پسر ۱۰-۱۲ ساله شان داشته باشند. در نتیجه او به رفتارهایی دست می‌زند که بحرانهای جدیدی را برای خانواده ایجاد می کند.

از انتخاب سوژه و پرداخت فیلمنامه و نوع روایت که بگذریم، در این فیلم با چند شخصیت فرعی مواجهیم که بازیگرانش در قالب آن شخصیتها سنگ تمام گذاشته‌اند. بازیهای نیکی کریمی، هادی حجازی فر، حسین پاکدل و حتی بهنوش بختیاری و تک سکانسی که با آن گریم متفاوت ایفا کرده، اگر نگوییم درخشان، دست کم متفاوت و برای آنها ماندگار در کارنامه شان خواهد بود. البته دلیل اصلی این یکدستی و انسجامی که بازیها و فیلمنامه دارند به شیوهٔ کارگردانی **مجید رضا مصطفوی** برمی گردد که با دقت روی جزئیات و اشراف بر بازیگران اجازه نداده آنها از چارچوب فیلمنامه خارج شوند. به همین دلیل حضورشان باور پذیر است. به عنوان نمونه محسن کیایی با کمی بی‌دقتی می توانست شبیه نقشهای قبلی‌اش آدمی شوخ و شنگ و بی خیال با شوخیهای بداهه باشد اما در "آستیگمات" بازی‌اش، کنترل شده و کاملاً در خدمت نقش است.



به طور کلی، "آستیگمات" یک فیلم خوش ساخت، قصه گو و پر از جزئیات است که تماشاگر را تا آخر با خود همراه نگه می‌دارد.

گرگ بازی

فیلمی در سینماهای "هنر و تجربه"



به نظرم بهترین ارفاقی که می‌شد در حق فیلم "گرگ بازی" انجام داد این بود که مجوز بدهند روزی یک سانس در چند سینمای معدود اکران شود و بعد هم بی‌سر و صدا به شبکه نمایش خانگی برود تا توسط مخاطبان خاص این نوع سینما دیده شود. ولی متاسفانه این گونه نشده و فیلم به طور گسترده روی پرده رفته است. در نتیجه، مخاطبان عام که یا به ترکیب بازیگران نگاه کرده‌اند و یا اسم فیلم، کنجکاوشان کرده به سینما می‌روند و در خوش بینانه ترین حالت ممکن، اگر به سازندگانش بد و بیراه نگویند وسطهای فیلم، از سالن بیرون می آیند و بابت پولی که برای خرید بلیت داده‌اند متاسف می‌شوند! به همین دلیل معتقدم جای این فیلم و امثالهم در گروه سینمایی هنر و تجربه است نه اکران عمومی با سی چهل سینما!

در "گرگ بازی" همه چیز ضعیف و در مواردی زیر صفر است. مخصوصاً فیلمنامه که یک تنه فیلم را به زمین زده است. گویا نویسندگان اثر از فرمول نوشتن فیلمنامه ای معمایی با شخصیتهای مرموز بی اطلاع بوده‌اند. وگرنه این همه شخصیت معلق و پا در هوا را روی دایره نمی‌ریختند که در پایان مجبور باشند آنها را بلاتکلیف در ذهن تماشاگر رها کنند. اصلاً اسم و قواعد بازی "گرگ بازی" هم برای خیلیها غریب و نامفهوم است و تا آخر فیلم هم سر در نمی آورند که چی شد؟! فیلمساز هم با کلی سوال پاسخ داده نشده، فیلم را تمام می کند تا مثلا وجه معماگونهٔ فیلم را بیشتر کند غافل از اینکه ناتوانی خود را در روایت یک قصهٔ ناپخته به رخ کشیده است!

فیلم ارزان ساختن، در یک لوکیشن بسته که دستمایهٔ کار اکثر فیلم اولی هاست به شدت متکی به فیلمنامه، میزانسن و شخصیت پردازی است. فارغ از ژانر، بهتر بود کارگردان این فیلم نگاهی به نمونه های درخشانی که اخیراً در سینمای ایران ساخته شده مثل **بی خود و بی جهت** رضا کاهانی یا **آپاندیس** حسین نمازی داشته باشد!

با دنیای مجازی



حسین محجوبی(نقاش) و رضا رفیع(طنزپرداز) و... در جشن تولد شمس لنگرودی



باران کوثری،حبیب رضایی، حسن معجونی، پارسا پیروزفر و سهیل مستجابیان بازیگران فیلم «بی‌حسی موضعی»



سمیرا ذکایی بازیگر نقش اول فیلم سینمایی«کژال» به عنوان نماینده ایران در جشنواره شب های سیاه تالین - استونی



نگار دختر احمد رضا عابد زاده به همراه همسرش در کنار پدر

اگر در اولین قدم موفقیت نصیب ما نشد، ارزش واقعی را نداشت

• مترلینگ

تام هنکس "پدر ژپتو" می‌شود



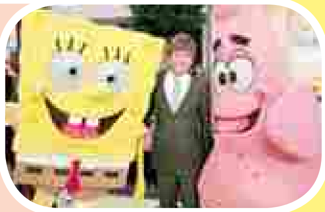
تـام هنکس در حـال مذاکرات اولیه برای ایفـای نقش پدر ژپتو در اقتباس لایواکشن دیزنی از داستان "پینوکیو" است.پل کینگ، کارگردان فیلمهای موفق "پدینگتون" قرار است این لایواکشن دیزنی را که اقتباسی از انیمیشن کلاسیک این کمپانی است کارگردانی کند.

فیلمهای هری پاتر را نگه داشته‌ام با فرزندانم ببینم



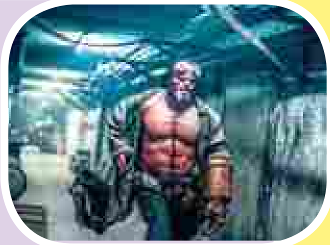
تـام فلتون، بازیگر انگلیسـی که در نقش دراکو مالفوی در هشـت فیلم از مجموعه فیلمهـای "هری پاتر" حضور داشـته در گفت‌وگویی اعلام کرد که تصمیـم گرفته از دیدن این فیلمها خودداری کند تـا بتواند تجربه دیدن آنها با فرزندانش را در آینده داشـته باشد. او گفت: من فیلمهای "هری پاتر" را در نخسـتین نمایـش آنها دیدم، اما غیر از آن دیگر هرگز آنها را نگاه نکـرده‌ام و آنها را برای روز مبادا نگه داشته‌ام. چرا که می‌خواهم وقتی که کمی بزرگتر شدم آنها را با دو فرزندم به تماشا بنشینم.

خالق "باب اسفنجی" درگذشت



"**استفن هیلنبرگ**" انیمیشن‌ساز آمریکایی و خالق سریال محبوب و فیلم سینمایی "باب اسـفنجی" در ۵۷ سالی درگذشت. "هیلنبرگ" به بیماری اسـکلروز جانبـی آمیوتروفیک (ASL) کـه یک بیماری تخریب کننده سـلولهای عصبی اسـت، مبتلا شده بود؛ همان بیماری که "اسـتیون هاوکینگ"، فیزیکدان نامدار انگلیسـی نیز به آن مبتلا بود. وی فعالیت خود را در عرصه انیمیشن‌سـازی از سـال ۱۹۸۷ و تحصیل در رشـته انیمیشن تجربی در موسسـه هنر کالیفرنیا آغاز کرد و در سـال ۱۹۹۲ نیز توانسـت کارشناسی ارشـد خود را در این رشته دریافت کند. در همان سال "هیلنبرگ" موفق به کسـب جایزه از جشنواره بین‌المللی انیمیشـن "اوتاوا" برای "حفره‌های کرم" شد و این انیمیشـن در ادامه در چندین رویداد بین‌المللی دیگر نیز به روی پرده رفت.وی همچنین از سـال ۱۹۹۳ تا ۱۹۹۶ به عنوان کارگردان و نویسـنده در مجموعه انیمیشن تلویزیونی "زندگی مدرن روکو" با شبکه تلویزیونی "نیکلدئون" همکاری می کرد.

"پسر جهنمی ۳" رونمایی شد



تابستان سال آینده میلادی برای طرفداران شخصیت "پسر جهنمی - HellBoy" فرصت خاصی است زیرا می‌توانند این ابرقهرمان سرخ رنگ را برای بار سـوم روی پرده‌های سـینما ببیننـد. در جدیدترین خبـر از این پروژه، مجله امپایر در نسـخه ژانویه ۲۰۱۹ خود عکسـی از این شـخصیت را منتشـر کرده اسـت؛ کاراکتری که نقش آفرینی آن برخلاف دو فیلم قبلی که برعهده ران پرلمن بود به دیوید هاربر سـپرده شـده اسـت. عکس مجله تصویر همان پسـر جهنمی آشنا را نشـان می‌دهد که با ظاهری خشن و عضلانی‌تر از همیشه از راهرویی عبور می‌کند. تصویر اطلاعات بیشـتری از این پروژه را لو نمی‌دهد اما نیل مارشال کارگردان جدید این مجموعه قول داده است که "پسر جهنمی ۳" از همه نسخه‌های قبلی خشن‌تر و هیجانی‌تر باشد.

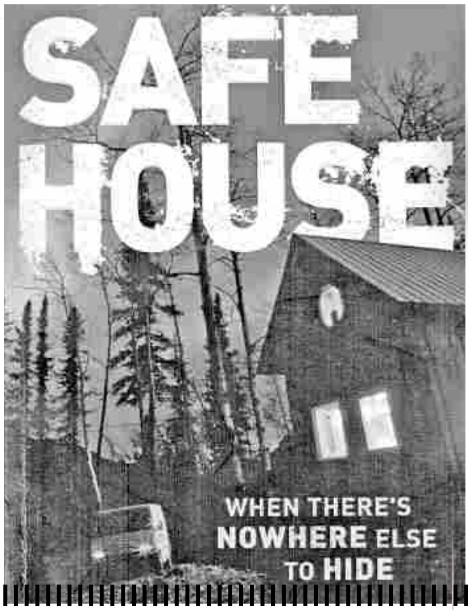
آنجلینا جولی و حضانت فرزندانش



بنا به گفته وکیل حاضر در پرونده آنجلینا جولی و برد پیت سـتارگان سینمای هالیوود سر حضانت ۶ فرزند خود به توافق رسیدند. آنجلینا جولی و برد پیت در حالی که دو سال از ازدواجشان می گذشت، سپتامبر ۲۰۱۶ از هم جدا شدند. آنجلینا جولی دلیل این جدایی را "اختلافات حل نشدنی" بیان کرده بود.این زوج ۶ فرزند دارند که سه تای آنها را به فرزندی قبول کرده‌اند. سن این بچه‌ها بین ۱۰ تا ۱۷ سـال اسـت.وکیل آنجلینا جولی چگونگی تقسیم فرزندان را اعلام نکرد و فقط گفت؛ توافق صورت گرفته به این معنی است که این زوج دیگر برای بحث حضانت فرزندانشان به دادگاه نخواهند رفت.

maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک پور

خانه امن ۲۵



خلاصه قسمتهای قبل: راب که کم‌کم با زندگی پنهانی خواهرش آشنا می‌شد از ربکا می‌خواست درباره خواهرش هرچه می‌داند بگوید و مساله‌ای را ناتمام نگذارد. ربکا خودش هم سوالها و مجهولهایی داشت و می‌خواست برایشان جوابی پیدا کند. برای همین تصمیم گرفت به دیدن خانم تیبر بروند و از او درباره پرونده مرگ لورا و تصادف راب چیزهایی بپرسند. ربکا آدرس محل زندگی خانم تیبر را پیدا کرد و همراه راب به آنجا رفتند. حالت چهره خانم تیبر نشان می‌داد از دیدن آنها هیچ خوشحال نیست. ربکا سعی کرد خانم تیبر را قانع کند که به آنها اجازه ورود به خانه را بدهد. او قصد داشت با سوالهای متعدد خانم تیبر را وادار به حرف‌زدن کند. ربکا می‌خواست بداند چرا خانم تیبر سر صحنه مرگ لورا حاضر نشده...

حقیقتی که مخفی شده بود

خانم تیبِر شـانه‌ای بـالا انداخت و جواب داد: "نمی‌دونم. به هرحال صبح اول وقت بود و شیفت کاری من هنوز شـروع نشـده بود. از طرفی آقای شیمین مافوق منه. اون صلاح دونست که به وجود من نیازی نیست."

ربکا گفت: "خودتون چطور؟ دوست نداشتین از ته و توی پرونده سـر دربیارین؟ یا حتی مشتاق نبودین سـر صحنه حاضر بشـین. مثلاً از آقای شیمین درخواست کرده باشین و اون قبول نکرده باشه؟"

خانم تیبِر تکانی خورد و گفت:

"معلومه پرونده برام جذاب بوده. اما دسـتور، دسـتوره. هیچ کارشکنی هم در کار نبوده. خب ما تو جزیره معمولاً چنین پرونده‌هایی نداریم. مورد داشتیم که قرص خورده بود. اما اینکه یکی بخواد با ماشین بره ته دره، تا حالا چنین موردی نداشتیم. یعنی من که ندیدم!"

چهـره ربکا نشـان می‌داد از اینکـه بالاخره با سـوالاتش موفق شـده خانم تیبِر را تاحدودی به حرف بیاورد، خوشـحال اسـت. او نمی‌خواسـت سـکوت کند و خانم تیبر را بـرای جواب‌دادن به فکر فرو ببرد. پرسـید: "پس چرا آقای شـیمین با درخواست شما موافقت نکرد؟"

خانـم تیبر انگشـتانش را در هم فـرو کرد و جـواب داد: "آقای شـیمین خـودش اوضاع رو کنترل کرد. به هرحال حق داشـت. این اتفاق، یه نمایـش تلویزیونی نبود. بـرای همه ما این امکان وجـود داره که یه وقت تنها بریم سـر یه پرونده و تحقیق کنیم."

این بـار من گفتـم: "اما برای تحقیـق درباره تصادف من دوتایی اومده بودین بیمارستان."

خانم تیبِر باز هم شـانه‌ای بالا انداخت و گفت: "خب این پرونده یه جورایی فرق داشـت. وقتی به اداره تلفن شـد تا تصادف رو گزارش کنن، خودم گوشـی رو برداشتم. اولش قرار بود خودم بیام، اما بعد از اینکه از بیمارستان تماس گرفتن و از حرفها و ادعاهای تو گفتن، احساس کردم ممکنه با پرونده پیچیده‌ای روبرو باشم پس بهتر بود مافوقم رو هم با خودم بیارم که از من باتجربه‌تر هم بود."

سـوال و جواب ما همچنان ادامه داشت و من امیدوار بودم به نتیجه خوبی برسـیم. کاملاً حس می‌کردم که خانم تیبِر مراقب تک‌تک جوابهایش هست و ترجیح می‌دهد خیلی صریح حرف نزند.

پرسـیدم: "شـما می‌دونسـتین که خواهرم جاسوس بود؟"

خانـم تیبِر به وضوح جا خـورد. اما خیلی زود خـودش را جمع‌وجور کرد، پوزخندی زد و گفت: "بی‌خیال!"

ربـکا گفت: "واقعیـت داره. ما بـا هم همکار بودیم."

خانم تیبِر با دسـت به شـانه ربکا زد و گفت: "واقعاً مسئولیت مهمی بود. آفرین! خودت حرفی رو که می‌زنی باور داری؟"

ربکا جواب داد: "واسه حرفم دلیل دارم."

خانـم تیبِر از ربکا خواسـت دلیلش را بگوید. من سـاکت بودم و فکر می‌کـردم. حرف ربکا را کاملاً باور داشتم هم برای اینکه خودش می‌گفت با خواهرم همکار بوده. هم به این دلیل که اندرسون اسمی را به زبان آورده بود که خواهرم در بازیهای دوران کودکـی و نوجوانـی من و خـودش، آن را انتخاب کرده بـود. دلایل من همین‌ها بود. و هیچ دلیـل دیگـری در کار نبود. صدای ربـکا من را به جمع سـه نفره‌مان برگردانـد. گفت: "بهتره از تصادف راب شـروع کنیم. یـه نفر تصادف رو به مرکـز کنترل اورژانس اطـلاع داد. از طرفی، اگه کسی تصادف رو گزارش نکرده بود، چطور امکان داشت آمبولانس بره سر صحنه؟"

خانم تیبر دوباره قوطی نوشـیدنی‌اش را سـر کشید. و بالب پایین، قطره‌های باقی‌مانده نوشیدنی روی لب بالا را تمیز کرد. ربکا ادامه داد: "به نظرم این خودش مساله مهمیه که باید درباره‌ش تحقیق کرد. فکر می کنم شـما قبلاً این مسـاله رو در نظر گرفتین و درباره‌ش تحقیق هم کردین که کی اونجا بوده و تصادف رو گزارش کرده."

خانم تیبِر با صدایی خفه جواب داد:

"نمی‌تونـم نظـری بدم. اجازه نـدارم درباره نتیجه تحقیقات حرفی بزنم."

پوزخنـد زدم و گفتـم: "خـب اگـه اینطوره، می‌خوایـن بگین حتماً خودم بـا اون حال و روز با اورژانس تماس گرفتم؟"

خانم تیبر لحظه‌ای چشـمانش را بسـت. چند ثانیه بعد، وقتی چشـمانش را باز کرد، من و ربکا را از نظر گذراند و گفت:

"شماره طرف رو چه‌جوری گیر آوردین؟"

ربکا جواب داد: "لزومی نمی‌بینم به این سـوال جواب بدم. اما اون چیزی که از نظر من خیلی جالبه اینه که وقتی با شـماره اون آقا تماس گرفتم، کاملاً منکر قضیه شد و گفت از تصادف چیزی نمی‌دونه. اون آقـا ادعـا می کرد تا حالا به جزیـره نیومده و نمی‌دونه کجاست. یه جور وانمود می کرد که اگه کمـی خام بودم کاملاً باورم می‌شـد با این پرونده هیچ ارتباطی نداره."

خانم تیبِر دستانش را به هم مالید و با خوشحالی گفت: "پس حتماً شماره رو اشتباه گرفته بودین."

ربکا سـرش را به نشـانه نفی حرف خانم تیبِر تـکان داد و گفت: "اینطور نیسـت. ردّ لاسـتیک رو بیـرون مزرعه دیدین؟ خیلی تـازه بودن. ردّ ماشـین اجاره‌ای بود کـه راب دیده بود. چرا یکی رو نفرستادین به سیسـتم گرمایشی مزرعه نگاه بندازه تا مطمئن بشـین یه تعمیراتی روش انجام شده؟"

خانم تیپر جواب داد: "ادامه بده!"

ربــکا ادامه داد: "می‌دونید چنــد هفته قبل از تصادف راب، یه ون ســفید نزدیک مزرعه دیده شــده؟ می‌دونستید سرتاســر مزرعه به دوربین مخفی و میکروفن مجهز بوده؟ همه اتاقها."

حــرف ربکا وقتی به اینجا رســید خانم تیپر به وضوح جا خورد. هیچ تمایلی نداشــت حرفی بزند اما چشمانش پر از سوال بود.

ربکا فرصــت را غنیمت شــمرد و به حرفش ادامــه داد. در آخر به خانم تیپــر گفت بااینکه او بــرای مرکز کوچکی در یک جزیــره کوچک کار می‌کنــد، خــوب می‌دانــد که افســری باهوش و نکته‌ســنج اســت و امکان ندارد حتی کوچکترین مسائل هم از تیررس نگاه تیزبین او جا بمانند. ربکا از خانم تیپر پرسید بعد از اینکه پرونده مرگ لورا به نظر شــان خود کشــی بوده، چرا به تصادف من مشکوک نشدند؟

من به این نکته اشــاره کردم که خانم تیپر در بیمارســتان از من ســوالاتی کرد. ربکا ســرش را تــکان داد و ضربه آخر را زد. او به خانم تیپر گفت ماموری به ایــن زیرکی چطور می‌تواند درباره دو پرونده مهم هیچ حرفی برای گفتن نداشــته باشد و در مقابل همه حدس و گمانها و ســوالها سکوت کند؟ ربکا عقیده داشت تنها در یک صورت امکان دارد خانم تیپر ســکوت کند، اینکه کســی او را به ایــن کار مجبور کرده باشــد. مثلــاً مافوقش به او امر کرده باشــد هیچ حرفــی نزند و در هیچ کاری دخالت نکند.

***

منســر و کلارک سوار ماشین اولی شدند و راه افتادند. این بار اما بدون گروگان. کلارک رانندگی می‌کرد. مســیری را رفت تا به پریســتون رسید و از آنجا به خیابان M۶ رفت و مســیر شمال را در پیش گرفت. ســفر پیش رویشان طولانی نبود. از ترافیک هم خبری نبود. همه‌چیز کاملاً عادی بود. تاریکی از پا افتاده بود و آفتاب همه جا پهن شــده بود. درون ماشــین بیش از اندازه گرم و مرطوب بود. ســکوت طولانی شده و آزاردهنده بود. گویی ســکوت، تنها حس زنده بیــن آن دو بود. کلارک رادیو را روشــن کــرد و آن را روی فرکانس یک ایســتگاه محلی تنظیم کرد. اما منسر فوری آن را خاموش کرد. می‌خواســت فکر کند. می‌خواست تمرکز کند پس به ســکوت نیاز داشــت. همیشه اینطور بود. وقتهایی که لازم بود درباره موضوعی تمرکز کنــد، آهســته‌ترین صداها هــم آزارش می‌دادند. وقتی همه‌جا غرق در ســکوت میشــد، تازه می‌توانســت فکرش را جمع کند. کلارک از موقعیت اســتفاده کرد. با یکی دو سرفه صدایش را صاف کرد و رو به منســر گفت: "ببین، من واقعاً معذرت می‌خوام." منســر با عصبانیت نیم‌نگاهی بــه او انداخت و جــواب داد: "معذرت می‌خوای، آره؟ همه‌ش همین؟" کلارک خواست دست او را بگیرد اما منســر دستش را پس زد. کلارک آهی کشید و گفت: "خب اشتباه کردم."

> **حرف ربکا را کاملاً باور داشتم هم برای اینکه خودش می‌گفت با خواهرم همکار بوده. هم به این دلیل که اندرسون اسمی را به زبان آورده بود که خواهرم در بازیهای دوران کودکی و نوجوانی من و خودش، آن را انتخاب کرده بود**

منســر ســرش را به پنجره تکیــه داد و گفت: "اشتباه تو خیلی زیاد بود."

کلارک بــه همکارش چشــم دوخــت. قیافه احمقانه‌ای به خودش گرفتــه بود. همان قیافه‌ای کــه وقتی کار اشــتباهی می‌کرد نجاتــش میداد. صدایش را پاییــن آورد و گفت: "میخوای بدونی چرا آمبولانس خبر کردم؟"

منســر حرفی نــزد. همچنان به جاده چشــم دوخته بود. کلارک با انگشتانش به فرمان ضربه زد و ادامه داد: "اول از همه، موضوع اصلاً اون‌طور نیست که تو فکر می‌کنی..."

کلارک شانه‌ای بالا انداخت و حرفش را از سر گرفت: "آدم خوش‌فکــری مثل تو میتونه هزارتا فکر به ســرش بزنه. شــاید یکی از اون فکرها این باشه که من می‌خواستم کارشــکنی یا خرابکاری کنم و تو رو دور بزنم."

منســر باز هم جواب نداد. کارشکنی نخستین فکری بود که به سرش زده بود. دومین فکری که به ســرش زده بود این بــود که چرا کلارک چنین حماقتی را مرتکب شده بود؟

صدای کلارک او را به خودش آورد: "خب این فکرت از اساس اشتباهه. من همچین کاری نمی‌کنم. اصلاً چطور ممکنه چنین فکری به ذهنــم خطور کنه؟ چطور ممکنه بــا تو چند هفته توی اون ون باشــم و بعد بخوام بهت خیانت کنم؟ چرا بهت کمک کردم دختر رو بدزدی؟ چرا الان اون دختر رو با اونا ولش کردم؟"

منسر هم بارها از خودش اینها را پرسیده بود. اما به هیچ جوابی نرســیده بــود. حداقل به جوابی نرسیده بود که قانعش کند.

کلارک گفــت: "حقیقت اینــه که، دلم به حال موتورســوار سوخت." منسر رو بر گرداند و خیره و شاکی به کلارک چشم دوخت. و با تعجب پرسید: "دلت برای موتورسوار سوخت؟"

کلارک جــواب داد: "آخه زخمی شــده بود و وحشــت کرده بود." منسر با عصبانیت حرف او را قطــع کرد و گفت: "خدای من! اون دختر آســیب دیده بود و می‌ترسید. اونی که از دست فرار کرد هم وحشت‌زده بود. پس دوستشون چی؟ همونی که بســتیش به صندلی و پرتش کــردی تو آب. به نظرم خیلی وحشــت‌زده بود. چرا به اون کمک نکردی یا فراریش ندادی؟"

کلارک آب دهانش را قورت داد و گفت: "اون فرق داشت."

ـ پس فرق داشت، چه فرقی؟

کلارک ســرش را به نشــانه تایید تکان داد و گفت: "آخه اون می‌دونست داره چیکار می‌کنه. از همه‌چیز خبر داشت. اما اون موتورسوار از همه‌جا بی‌خبر، کاملاً اتفاقی وارد این ماجرا شد."

ـ این‌طور فکر می‌کنی؟

ـ خودت این‌طور فکر نمی‌کنی؟

به علامتی رســیدند که انتظارش را نداشتند. نزدیک لنکستر بودند. منسر گفت: "تقاطع بعدی رو بــرو." بعد به ســاعتش نگاه کــرد و ادامه داد: "تقریباً پنج ساعت وقت داریم. دنبال یه هتل باش. لازم نیست یه جای شیک باشه. فقط می‌خوایم یه کم بخوابیم."

کلارک سرعتش را کم کرد تا با دقت اطراف را زیــر نظر بگیــرد. همان‌طور کــه دور وبرش را نگاه می‌کرد گفت: "میشــه دلیل کارم رو براشون توضیح بدی؟"

منسر همچنان ســاکت بود. پشت چند چراغ قرمــز توقــف کردند، از چند خیابــان دیگر عبور کردند و منسر هنوز ســاکت بود و فقط اطراف را می‌پایید. تا اینکه سرانجام به ساختمان دوطبقه‌ای رســیدند که کنارش رســتوران زنجیره‌ای بود و لامپهای چشمک‌زن اطراف، چشم را می‌آزرد.

منســر هنوز ســاکت بود و فکــر می‌کرد. فکر و خیــال آن دختر او را حســابی غــرق کرده بود. بــه دختر درون قایق و دختر در ماشــین دوم فکر می‌کرد که رفتاری کاملاً عجیب و غریب داشت. بــا خودش فکر می‌کــرد چرا رفتــار دختر آنقدر متفاوت شــده بود. شاید چیزی فهمیده بود. شاید به موضوعی پی بــرده بود که او از آن بی‌خبر بود. خودش را ســرزنش می‌کرد که چرا زودتر به این تغییر رفتار مشکوک نشده و واکنشی نشان نداده بود. به هر حال کار از کار گذشته بود.

به غریبه پشــت تلفن هم فکر کــرد. با خودش کلنجــار رفت که حالا چطــور می‌تواند از موقعیت اســتفاده کند. باید هرطور شــده اوضــاع را به نفع خــودش تغییر میداد. اما بیشــتر از همــه اینها به کلارک فکــر می‌کــرد. به اشــتباهش در تماس با اورژانس فکــر می‌کرد. باید خــوب فکر می‌کرد و می‌فهمید واقعاً این کار را از روی اشــتباه انجام داده یا قضیــه چیز دیگری بود. به رفتــار کلارک با آن دختر هم فکر کرد. به مردی که اسمش پیتر بود فکر کرد. به عملکرد خودش در چند هفته گذشــته هم فکر کرد. به همان روزهایی که در ماشین جاسوسی می‌کردند. به گزارشــهایی که می‌داد. تمام مدت به همه اینها فکر می‌کرد.

ادامه دارد

برای از بین بردن یک حقیقت، فقط بد از آن دفاع کنید

● دکتر علی شریعتی

نگاه شما

صفحه پیش رو تصاویری است که خوانندگان گرامی مجله برای ما ارسال کرده‌اند و دیگر علاقه‌مندان هم می‌توانند از این پس با ارسال تصاویر خود به شماره تلگرام یا ایمیل مجله در این کار سهم داشته باشند. البته از آنجا که تصاویر ارسالی نشان‌دهنده نوع نگاه شما به دنیای پیرامونتان است، لطفاً در ثبت آنها حساسیت داشته باشید تا با چاپ آنها دیگر خوانندگان هم از دیدن تصاویر لذت بیشتری ببرند.



روستای سعیدآباد چهاردانگه ساری – سید سلمان ابوالقاسمی



روستای تُنگه آبادان – مهدی اسفندیاری



شهرک نوین، شاهرود – محمد رضاییان



ماه منه ۱۱۵ساله- لاویج مازندان وخانواده یوسفی



محمودآباد روستای زردآب، فصل نشاکاری – علیرضا سعادتی



قلعه ضحاک هشترود – سعید آسیابی



تجلیل نونهالان مهد کودک چیستا از پرسنل آتش نشانی شهرضا– غلامعلی قاضی



آبشار مارگون – ناصر پوریوسف

خوابگزار: مصطفی گلیاری

sooshtraa@yahoo.com

کتبی

خواب کسانی که مشخصات خود را ننوشته باشند، تعبیر نمی‌شود.

لطفاً خوابهای خود را پیامک کنید یا با تلگرام و واتساپ بفرستید ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹

همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! در ضمن خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیر کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و خوشتان نیاید.



موی کوتاه

مهسا رفیعی، ۳۸ ساله، متأهل، خانه‌دار، ورامین

خواب دیدم دختر نوجوانم موهای سرش را پسرانه کوتاه کرده. در گوگل گشتم و دیدم نوشته تعبیرش بی‌آبرویی است. نظر شما چیست؟

تعبیر:

این روزها دارد مد می‌شود که دختران نوجوان دوست دارند موهایشان را پسرانه بزنند. در کتابهای قدیمی تعبیر خواب کوتاه شدن موی خانمها را نماد بی‌آبرویی می‌دانستند چون قدیمها یکی از ناسزاها "گیس بریده" بود. امروز موی کوتاه و پسرانه به معنی گیس بریده نیست پس نمادش هم در خواب تغییر می‌کند. کوتاه‌شدن مو می‌تواند نماد این باشد که آدم از ظاهر رها شده و به باطن و عمق معانی گرایش دارد. و نمادهای دیگری که هیچ کدام به معنی بی‌آبرویی نیست.

خفاشهای چسبنده

رؤیا سلطانی، ۳۰ ساله، مجرد، شاغل، تهران

خواب دیدم من و مادرم انباری حیاط را مرتب می‌کردیم. یک کمد قدیمی داریم که گذاشته‌ایم توی باغ اما در خواب توی حیاط بود و آن را گذاشتیم توی انباری. مادرم رفت و من کار را ادامه دادم. در نایلون مشکی سیب زمینی بود. آوردم بریزم توی سبد سیب زمینی‌ها. دیدم تویش خفاش است. پرواز کرد و به من چسبید. با دستم محکم زدمش. افتاد. جیغ زدم و برادرم را صدا کردم. او ایران نیست. به او گفتم خفاش به من چسبیده. نگاه کرد و گفت چیزی نیست. رفتیم انباری را گشتیم دیدیم توی کیسه سیب‌زمینی است. دوباره پرواز کرد و به من چسبید. جیغ زدم و خواستم از خودم دورش کنم. بیدار شدم.

تعبیر:

مرتب کردن و گذاشتن چیزهای قدیمی در انبار نماد رهایی از پریشانی فکری و فراموش کردن گذشته است. سیب‌زمینی انباری در این خواب نماد اطمینان به آینده است. خفاش در این خواب نماد ترسهای قدیمی شماست که ضمناً قدرت مقابله با آنها را دارید. کمک گرفتن از برادری که ایران نیست، می‌تواند به این معنی باشد که کسی که دورتر است، شما را بهتر درک می‌کند. او خفاش را نمی‌بیند چون ترسهای شما در حضور او پنهان می‌شوند ولی شما اصرار دارید که خفاش هنوز هست. آن را در سیب‌زمینی‌ها پیدا می‌کنید که به این معنی است که ترسهای قدیمی می‌توانند اطمینان به آینده را خراب کنند. امروز پایه‌های آینده را محکم کنید. هرچه به آینده مطمئن‌تر باشید، ترسها کمرنگ‌تر می‌شوند تا جایی که خفاشها به گنجشکها تبدیل می‌شوند.

خواب نگران‌کننده

مجید سامانی، ۴۵ ساله، متأهل، شاغل، کرمانشاه

دیشب ساعت سه یکی از دوستان قدیمی که خانمی محترم است، زنگ زد و گفت درباره من خوابی دیده که نمی‌تواند آن را تعریف کند اما بهتر است صدقه بدهم و اگر بدهی دارم، بپردازم و اگر حقی را ضایع کرده‌ام، صاحب حق را راضی کنم. از خوابی که دیده خیلی پریشان شده‌ام. هرچه هم می‌گویم خواب را تعریف کن، می‌گوید در خواب به او سفارش کرده‌اند خوابش را به احدی نگوید.

تعبیر:

با توجه به سؤالهایی که از شما کردم، معلوم شد که پسر این خانم مدتی پیش شما کار کرده و خودش کار را رها کرده. بعد از دو ماه برگشته و گفته به شرطی برایت کار می‌کنم که دو ماه حقوقش را بدهید. شما هم قبول نکرده‌اید و او قهر کرده. به نظر می‌رسد این خانم خوابی ندیده و قصد داشته با این رفتارش شما را بترساند و به اینجا هدایت شوید که پولی به پسرش بدهید. به این نکته توجه کنید که هر کس با توجه به شرایط و شخصیتی که دارد خواب می‌بیند و اینطور نیست که یکی از فرشتگان به خواب کسی بیاید و بگوید برو به فلانی بگو صدقه بدهد. در قصه‌های قدیمی داریم که مرد خسیس و پولداری فوت کرد. فردایش مرد درویشی آمد و به پسرش گفت پدرت را در خواب دیدم که گفت به پسرم بگو یک هفته به مردم نان و خورش بدهد. پسر گفت اتفاقاً دیشب بابام اومد خوابم و گفت من خودم وقتی زنده بودم نون خشک رو می‌زدم تو آب می‌خوردم. و اینها یعنی اینکه هر که نقش خویش می‌بیند به خواب.

ثروتمند هر چه را می‌خواهد در خود می‌جوید ● کنفوسیوس

ورزشی

سارا سلیمان آبادی

فرزانه توسلی:
با ۹۰۰ هزار تومان فوتسالیست شدم...

شاید اگر درخشش او نبود قهرمانی در تایلند تکرار نمی‌شد. فرزانه توسلی متولد سال ۱۳۶۵ در تهران و فارغ التحصیل رشته تربیت بدنی است. از کودکی فوتبال بازی کرده اما از سال ۷۹ به صورت حرفه ای با باشگاه مرغوبکار فوتسال را آغاز و تا امروز نیز ادامه داده است. لقبِ عقاب آسیا را به او داده اند، لقبی که خودش نمی‌داند از کجا آمده است. عنوانی که احمدرضا عابدزاده ستاره بی چون و چرای فوتبال در سلطه خود دارد و حال او نیز این لقب را در دنیای ورزش زنان به دوش می کشد. عقابی که احمدرضا عابدزاده الگوی ورزشی‌اش بوده و حال رویای کودکی‌اش تحقق یافته و او را به همراه عابدزاده با یک لقب صدا می‌زنند. عقابی که شاید وزیر ورزش او را نشناسد!



× چه شد سمت فوتسال آمدید؟

ابتدا در مدرسه هندبال بازی می کردم چرا که در منطقه ما فوتسال وجود نداشت. از زمانی که فوتسال به منطقه ما آمد به سمت آن رفتم. از کودکی عاشق فوتسال بودم، زمانی که دختر عمویم خبر آمدن فوتسال برای خانمها را به من داد باور نمی کردم و می گفتم محال است اما با او رفتم و ثبت نام کردم. در آن زمان به این فکر نمی کردم که تیم ملی وجود دارد یا خیر و تنها می‌خواستم در این رشته باشم چرا که سنم بالا رفته بود و مادرم اجازه نمی‌داد که بیرون بازی کنم. به دنبال مکانی بودم تا در آنجا بتوانم بازی کنم.

× در آن زمان به اینکه از این راه پول دربیاورید هم فکر می کردید؟

خیر، در آغاز فعالیتم در فوتسال اصلاً به پول فکر نمی کردم، حتی از جیبم هزینه کردم. در مسابقات جام رمضان پول سرویس و لباسهایمان را خودمان پرداخت می کردیم. برای رسیدن به قهرمانی بسیار خرج کردیم. تک تک ما بازیکنان اگر حمایت خانواده هایمان را نداشتیم امروز در این نقطه قرار نمی گرفتیم. در خانواده پرجمعیتی بودم، ۶ دختر و ۲ پسر که اختلاف سنی بسیار کمی با یکدیگر داشتیم. فرزندِ هفتم خانواده هستم، یکی از خواهرهایم کاراته کا بود و خیلی سعی داشت من را نیز به سمت کاراته جذب کند اما من هیچ علاقه ای به رشته رزمی نداشته و ندارم. امیدوارم به ورزشکاران دیگر برنخورد اما هیجانی که در رشته‌های توپی وجود دارد در سایر رشته‌ها نیست.

× اولین قرارداد شما چقدر بود؟

حدود ۶ سال است که قرارداد مالی دارم، مبلغ قراردادها بسیار پایین است. نخستین سالی که قرارداد بستم حدود ۹ سال پیش بود که با تیم اهوازی ۹۰۰ هزار تومان قرارداد بستم، بعد از آن قرار دادم دو میلیون و پانصد هزار تومان، ۵ میلیون و سپس ۱۰ میلیون تومان شد. تغییر چشمگیری در افزایش مبلغ قرارداد هایمان نداشتیم.

× از ابتدا دروازه بان بودید؟

یک دوره فوتبال بازی می کردم و در تیم جوانان یک بازی دوستانه مقابل تیم برلین به میزبانی تهران برگزار کردیم که به تساوی دو به دو دست یافتیم. در تمام پستها بازی کردم و به نظرم پست هافبک وسط در فوتبال بسیار سخت است. در پست مهاجم نیز بازی کردم اما فوتسال رشته اصلی من بوده و دوره بسیار کوتاهی در فوتبال بودم. از همان ابتدا پست گلری را در فوتسال انتخاب کردم.

× در سال ۲۰۱۵ همراه تیم ملی به یک عنوان تاریخی دست یافتید...

مدال طلایی که سال ۲۰۱۵ در مالزی کسب و برای نخستین بار قهرمان شدیم بسیار دلچسب بود. آقای علی صانعی در کنار ما بود و روز فینال در رختکن به ما گفت: "شاید الان شما بگویید که در فینال حضور دارید و مقام اول و یا دوم را کسب خواهید کرد اما این را بدانید که فرق بین مقام اول و دوم بسیار زیاد است و سالهای بعد تفاوت آن را خواهید فهمید." همین اتفاق برای ما رخ داد زمانی که مقام دومی را در بازیهای آسیایی اینچئون کسب کردیم هیچ انعکاسی پیدا نکرد اما زمانی که در مالزی عنوان قهرمانی را کسب کردیم و به ایران بازگشتیم (نه به اندازه تایلند) اما استقبال خوبی از ما صورت گرفت. البته پس از قهرمانی تیم ملی در سال ۲۰۱۵ فکر می کردم اسپانسرهای بیشتری جذب تیمهای باشگاهی فوتسال بانوان شوند و مبلغ قراردادها افزایش یابد اما هیچ یک از اینها اتفاق نیفتاد. فکر می کردم نگاهها بسیار ویژه تر شود اما نشد! در حال حاضر امید بیشتری دارم چرا که نسبت به گذشته استقبال بسیار بیشتری را از سوی مردم و رسانه ها شاهد هستیم، امیدوارم اتفاقهای خوبی در این زمینه رخ دهد. جالب آنکه در سال ۲۰۱۵ فدراسیون فوتبال و وزارت ورزش هر یک ۱۰ سکه به عنوان پاداش به ما دادند، در کنار آن نیز برخی از سازمانها یک سکه هدیه دادند که در مجموع ۲۵ میلیون تومان پاداش گرفتیم.

× گفتید اولین قرارداد شما ۹۰۰ هزار تومان بود، امروز وضعیت مالی باشگاهها چگونه است؟

فصل گذشته نخستین سالی بود که سه تیم در کورس قهرمانی قرار داشتند. همیشه رقابت بین تیمهای دانشگاه آزاد وملی حفاری بود اما فصل گذشته تیم پالایش نفت آبادان نیز به جمع مدعیان پیوست. نکته دیگر اینکه تمام ملی‌پوشان بین این سه تیم تقسیم شده بودند. در گذشته بازیِ رودررو بیـنِ دو تیم دانشگاه آزاد و ملی حفاریِ تکلیف قهرمان را مشخص می کرد اما فصل گذشته تا روز آخر تکلیف قهرمان مشخص نبود. شش هفت تیم بالای جدول بسیار خوب بودند و مانند گذشته نتیجه ۲۰ بر هیچ را نداشتیم (به غیر از یک بار در مقابل تیم زنجان). اما همچنان از نظر اسپانسر مشکل داریم و تنها همین سه تیم قراردادهای مالی دارند و سایر تیمها صلواتی بازی می کنند.



※ از اینکه دروازه بان شدید، پشیمان نیستید؟

آقای فراشـی همیشه می گفت گلرها قشر زحمتکش هستند. سـال ۲۰۱۵ زمانی که قهرمان شدیم بغض کردم و خیلی ناراحت شدم. بهترین بازیکن، خانم گل و تیم اخلاق را معرفی کردند اما در پست مهمی مانند گلـری هیچ تقدیری به عمل نیامد. این یک ضعف از طرف AFC اسـت چون در همه جـای دنیا انتخاب برترین گلر را دارند. در سـال ۲۰۱۸ می‌دانستم که باز هم از گلرها تقدیر نمی‌شـود چـرا که تیم مردان پیش از ما اعزام شـده بودند و چنین تقدیری به عمل نیامد. در آنجا نیز آقای فراشـی به من گفت تو برای خودت زحمت می کشـی و چنیـن تقدیری صورت نخواهـد گرفت، مـن این را می‌دانسـتم اما ناراحت بودم. پس از قهرمانی کامنتهای بسیار خوبی از سمت مربیان و بازیکنان گرفتم و همین برایم ارزشمند بود. به مظفر گفتم همین که شـما از عملکرد من رضایت دارید برایم یک دنیا می‌ارزد. در زمان بازگشـت نیز حس بسیار خوبی از سمت مردم دریافت کردم، مهم قهرمانی تیم ملی بود که کسب شد.

※ الگوی خاصی هم برای خودت داشتی؟

به دلیل اینکه انعکاس فوتبال بیشـتر است همیشه الگوهـای مـن فوتبالـی بودند. غیـر از احمدرضا عابـدزاده، بوفون یکی از الگوهای ورزشـی‌ام بوده است، بازیکنی که در این سطح تا ۴۰ سالگی آن هم در کشـوری مانند ایتالیا که هزاران بازیکن وجود دارد بتواند این چنین خوب بازی کند بسـیاربرایم ارزشـمند اسـت. صمیمی، محمـدی و تیاگو گلر فوتسال برزیل نیز از الگوهای من هستند.

※ پس به خاطر علاقـه خودت به عابدزاده بهت لقب عقاب آسیا دادند...

نمـی دانم لقب عقاب آسـیا از کجـا آمد، اگر پیدا کردید به من نیز بگویید(با خنده). سـال ۲۰۱۵ که قهرمان شـدیم و بازگشـتیم این لقب به من داده شـد و بازیکنان مرا عقاب صـدا کردند. اصلاً فکر نمی کـردم که چنین اتفاقی رخ دهد، کسـی که در کودکی الگوی من بود در بزرگسـالی با او مقایسـه می‌شوم و لقب او را به من می‌دهند. رویای کودکی‌ام در بزرگسـالی تحقق یافته اسـت. در شمال خیلی گذری عابدزاده را دیدم البته او مرا نمی‌شـناخت فقط در حد سـلام و علیک بود و اینکه توانستم با او یک عکس یادگاری بیندازم.

※ استقبال مردم از بازیهای شما چگونه است؟

در حال حاضر فوتسال متعلق به خانواده فوتسالیست نیست. مهناز افشار آخرین هنرمندی بود که در بازی با اوکراین در سالن حاضر شد، همین حضور باعث شد که مردم به سـمت سالنها بیایند. به جرات می‌توانم بگویم شاید نصف بیشتر تماشاگران به خاطر حضور مهناز افشار در سالن حاضر بودند چرا که مردم ما را نمی‌شناسـند. این را به فال نیک می‌گیرم چرا که کم کم این حضورها به شناخت تبدیل می‌شود و فوتسال می‌تواند به جایگاه اصلی خود دسـت یابد. از سـوی

> **چون بازیهای ما انعکاس ندارد مردم خیلی ما را نمی‌شناسند. تنها فضای مجازی بود که بازیهایمان را انعکاس داد و همه کسانی که در فضای مجازی بودند ما را می‌شناسند**

دیگـر چون بازیهای ما انعکاس ندارد مردم خیلی ما را نمی‌شناسند. تنها فضای مجازی بود که بازیهایمان را انعـکاس داد و همه کسـانی که در فضای مجازی بودند ما را می‌شناسـند. از سـازمان صدا و سیما که می‌آمدم چند خانـم مرا دیدند، بغل کردند و گفتند برنامه خندوانه را تماشـا کردند و پا به پای ما اشک ریختند. دریافت چنین حسهای خوبی از سمت مردم برای ما ارزشـمند است، امیدوارم روزی بازیهای ما مانند آقایان پخش شود.

※ تا به حال گل قشنگ هم خوردی؟!

اگر می‌خواهی گل قشـنگ بخـوری باید از فهیمه زارعـی بخوری(با خنـده). زارعی بازیکن بسـیار تکنیکی اسـت، شـاید باور نکنید اما فهیمه زارعی سـر تمرین حدود یک متر پرید و یـک بر گردان بسیار زیبا را به ثمر رساند اما چون رسانه‌ای نیست جایی دیده نمی‌شود و تنها چند نفر از بازیکنان دیده می‌شوند. به نظر من هر یک از بازیکنان تک ستاره هسـتند و اگر رسـانه حمایت کنند آنها نیز دیده می‌شـوند. با فهیمه زارعی سه سال در ملی‌حفاری اهواز هم تیمی بودم، در این مدت متوجه شـدم که اگـر اراده کند می‌تواند نتیجـه بازی را تغییر دهد. حضور چنین بازیکنی در هر تیمی موثر است.

※ طرفدار تیم خاصی هم هستی؟ قرمز یا آبی؟

در گذشـته بسـیار بازیهای لیگ را دنبال می کردم اما چند سـالی است که دیگر دنبال نمی کنم و بیشتر تمایل به تماشای لیگ اروپا دارم. جام باشگاه اروپا و لیگ انگلیس را که تماشـا می کنم اصلاً قابل مقایسه با لیگ داخل نیست. طرفدار تیم ملی آلمان و بایرن مونیخ هسـتم، رئال مادرید بسـیار شانس آورد که بایرن را شکست داد(با خنده). نسیم غلامی به خاطر بازی با توپ به من می گوید شبیه نویر هستم ولی من به دلیل استایل، تیپ، شخصیت و سایر فاکتورهایی که بوفون همگی را دارد به او علاقه دارم.

※ به این فکر کردی اگر فوتسال را کنار بگذاری، چه کاری انجام دهی؟

تنهـا بـه دلیل عشـق و علاقـه فوتسـال را ادامه می‌دهـم و نمی‌دانم پـس از دوران قهرمانی منبع درآمدی خواهم داشـت یا خیر؟ سوالی که جوابی برای آن پیدا نکردم. پس از بازگشـت از بازیهای داخل سـالن آسـیا تنها چهار روز استراحت کردم و سـپس برای حضـور در تمرینـات و رقابتهای لیگ به آبادان بازگشـتم و تا اسـفند ماه در جنوب بـودم. پس از پایان رقابتهـای لیگ نیز تا قهرمانی در خدمت تیـم ملی بودم. حدود یـک الی دو ماه اسـتراحت خواهیم داشت و سـپس باز تمرینات، در حقیقت فرصتی برای انجام کار دیگری نداریم. تنها منبع درآمدهایمان قراردادهای لیگ اسـت، شـاید بسیاری بگویند ۴۰ میلیون تومان مبلغ قرار داد برای شـش ماه کافی است اما اینگونه نیست و این مبلغ در حقیقت برای یک سـال است. قرارداد پالایش نفت آبادان بسیار خوب بود و یکی از دلایلی که من از دانشگاه جدا شدم همین بود. در هر بازی در لیـگ نیز به ما پاداش تعلـق می گرفت که این در هیچ تیمی وجـود ندارد. آبادان یکی از تیمهایی بود که بسـیار حرفه‌ای تیمداری کرد. در تیم ملی به تازگی از ماسـاژور اسـتفاده می کنند اما در تیم آبادان در هفته دو بار ماسـاژور داشـتیم، امکانات فوق العاده بود. امیدوارم این شـرایط چشم نخورد چرا که در حال حاضر ۵۰ درصد قراردادهای خود را دریافت نکردیم (با خنده).

※ یک بچه محل فوتسالیست هم داری...

بله، با فرشـته کریمی بچه محل هسـتیم و سالهای بسـیاری است که در کنار یکدیگریم. من و فرشته برای تمرینات دانشگاه آزاد یک ماشین می‌بردیم تا هزینه کمتر شـود و یک بار بنزین بزنیم. درهفته هماهنگ می کردیم یک روز من ماشین می‌آوردم و یک روز فرشـته ماشین می‌آورد. خانواده فرشته مانند خانواده من است. زمانی که در تایلند فرشته تندیـس بهترین بازیکن را دریافت کرد به پشـتم زد و گفـت ایـن تندیس را بـه تـو تقدیم می کنم. از مسـئولان درخواسـت زیاد داریم. قهرمانی ما با پول قابل مقایسـه نیست اما امیدوارم تقدیر خوبی صورت بگیرد چـون بسـیاری از بازیکنان کمک خرج خانواده هستند. پس از بازی فینال و قهرمانی اصلـاً یادم نمی‌رود که فهیمه زارعی با چه ذوقی از ته دل می گفت: "می‌خواهم مدالم را به پدرم بدهم و میدانم کلی کیف خواهـد کرد". امیدوارم قدر و ارزش ما به معنای واقعی دانسته شود.

※ روزی که به ایران رسیدی انتظار داشتی کسی را ببینی که نبود؟

بله، انتظار داشتم اما نبود.

※ آیا وزیر ورزش تو را می‌شناسد؟

وزیر قبلی که می‌شناخت اما وزیر جدید را نمی‌دانم (با خنده).



> **زندگی یعنی هر روز و هر ساعت را زیستن**
>
> ● دیل کارنگی

همه به دنبال ریاست

علیرضا هیرمنش



بااستعفای رسول خادم از ریاست فدراسیون کشتی، بهترین فرصت برای وزارت ورزش به دست آمد تا گزینه ای همسو و هماهنگ با سیاستهای خودش را بر صندلی ریاست فدراسیون بنشاند. هر چند بسیاری از مسئولان وزارت ورزش پس از استعفای خادم بارها به طور شفاهی اعلام کردند وی بهترین فرد برای سکانداری کشتی بود و حیف است از گردونه مدیریت ورزشی ایران خارج شود، اما پذیرش فوری و بی قید و شرط استعفای خادم، گویای اشتیاق آنها به رفتن مدیری مخالف با طرز فکر شان بود.

از فردای استعفای خادم، نام گزینه های مختلفی برای جانشینی او در محافل کشتی مطرح شد و برای چند روز بر سر زبانها افتاد. در همین ایام **حمید بنی تمیم** از سوی اعضای مجمع به عنوان سرپرست انتخاب و مقرر شد او تا زمان سر و سامان گرفتن فدراسیون کشتی و انتخاب رئیس جدید، مدیریت امور جاری را در دست بگیرد.

رفته رفته برخی از اهالی کشتی، از حمید بنی تمیم به عنوان رئیس جدید فدراسیون و جانشین رسول خادم نیز یاد کردند که با توجه به تعامل او با برنامه ها و سیاستهای وزارت ورزش، چندان هم دور از ذهن نبود. ولی انگار اتفاقات دیگری در روزهای اخیر در حال رخ دادن است. رفت و آمدهای کم سابقه برخی از چهره‌های گوش‌شکسته به ساختمان کمیته ملی المپیک و وزارت ورزش و رایزنی آنها با مسئولان ورزش و سیاسی کشور حاکی از آن است که متولّیان امر بر خلاف تصور اهالی کشتی، گزینه‌های بهتری هم در آستین دارند.

سوال اینجاست که دلیل تغییر موضع وزارت ورزش و کمرنگ شدن شانس بنی تمیم چیست؟ برخی از اهالی کشتی در پاسخ به این ابهام معتقدند چون بنی تمیم از همان بدنه اجرایی و مدیریتی زمان ریاست رسول خادم محسوب می‌شود، در صورت ریاست احتمالی، خواسته یا ناخواسته همان راه و روش خادم را پیش خواهد گرفت. در نتیجه این انتخاب برای وزارت ورزش مشکل ساز خواهد شد و در واقع روز از نو و روزی از نو؛ پس وزارت ورزش تصمیم ندارد روی این گزینه ریسک کند و ترجیح می دهد گزینه مطمئن تر و قابل اعتمادتری را راهی انتخابات مجمع کند.

تجربه نشان داد وزارت ورزش خاطره خوبی از همکاری با خادم و حضور او در رأس امور کشتی نداشت. این مسأله را می توان در عزل و نصبهای اخیر در تیمهای ملی کشتی آزاد و فرنگی هم مشاهده کرد که نفرات قبلی جای خود را به افرادی همچون **محمد بنا** و دیگر طردشده‌ها دادند. چهره هایی که رابطه خوبی با خادم نداشتند و با رفتن او دوباره مجال حضور در عرصه کشتی را یافتند. این موضوع نشان دهنده این است که وزارت ورزش به آرامی در حال محو کردن میراث خادم است و تمایلی به ابقای برخی مدیران و همکاران او در رأس امور ندارد.

با توجه به اتفاقات یک ماه اخیر به نظر می رسد وزارت ورزش در حال پاکسازی بخش عمده‌ای از میراث رسول خادم است که با ۶ سال تلاش و برنامه ریزی و صرف هزینه همراه بود و حالا قرار است سهم ناچیزی از آن به مدیری تازه نفس و هماهنگ با وزارت ورزش برسد.

سوپر من خداحافظی کرد



مدافع باتجربه پرسپولیسیها با انتشار یادداشتی در اینستاگرام، با تیم ملی ایران خداحافظی کرد. **سید جلال حسینی**، چهاردهم بهمن ۱۳۶۰ در بندر انزلی به دنیا آمد. او فوتبالش را از ملوان انزلی آغاز کرد و پس از سه سال حضور در این تیم، راهی سایپا شد. در سایپا همراه با علی دایی افتخارات ارزشمندی را کسب کرد اما پس از چهار سال پوشیدن پیراهن نارنجیها در شرایطی که در آستانه انتقال به پرسپولیس بود، به اصفهان رفت. روزهای خوب سوپرمن در سپاهان ادامه دار بود و او در سه فصل، سه قهرمانی در لیگ برتر کسب کرد. او در سال ۹۱ به همراه **محسن بنگر و حسین ماهینی** به پرسپولیس منتقل شد و پس از آنکه عنوان بهترین مدافع فصل را از آن خود کرد، با قراردادی یک ساله راهی الاهلی قطر شد. دوران حضور در باشگاه قطری کوتاه بود و سید جلال دوباره به فوتبال ایران بازگشت. در روزهایی که استقلال به طور جدی خواهان جذب مدافع انزلیچی بود، او پیراهن نفت تهران را به تن کرد. حضور او در ترکیب نفتیها به آنها کمک کرد تا در سال ۲۰۱۵ به جمع هشت تیم برتر لیگ قهرمانان آسیا صعود کنند. او که اختلافات زیادی با مدیران باشگاه تهرانی داشت در نهایت از این تیم جدا شد و به پرسپولیس بازگشت. حسینی این روزها کاپیتان پرسپولیس است و در روزهای تاریخی این تیم برای صعود به فینال لیگ قهرمانان آسیا نقش مهمی را بر عهده داشت.

آغاز حضور او در تیم ملی ایران از بازیهای آسیایی ۲۰۰۶ بود. نخستین بازی ملی او در فوریه ۲۰۰۷ در دیداری دوستانه مقابل بلاروس رقم خورد. با حضور دوباره در پیراهن تیم ملی ایران در ژوئیه ۲۰۰۷، او در تمام چهار مسابقه ایران بازی کرد و گل اول ایران را در مسابقه افتتاحیه در جام ملتهای آسیا ۲۰۰۷ در برابر ازبکستان به ثمر رساند. در ادامه برای حضور در مسابقات مرحله مقدماتی جام جهانی فوتبال ۲۰۱۰ و مرحله مقدماتی جام جهانی فوتبال ۲۰۱۴ فراخوانده شد. او همچنین در سال ۲۰۱۱ در مسابقات مقدماتی جام ملتهای آسیا ۲۰۱۱ و مرحله مقدماتی جام ملتهای آسیا ۲۰۱۵ برای تیم ملی بازی کرد. مسابقات فوتبال غرب آسیا ۲۰۱۰ و جام ملتهای آسیا ۲۰۱۱ با همراهی او برای تیم ملی رقم خورد تا در تاریخ اول ژوئن ۲۰۱۴، وی توسط کارلوس کی‌روش به ترکیب ایران در جام جهانی فوتبال ۲۰۱۴ فراخوانده شود. جلال فوتبال ایران در آخرین تورنومنت رسمی‌اش در تاریخ ۳۰ دسامبر ۲۰۱۴ توسط کارلوس کی‌روش به ترکیب ایران در جام ملتهای آسیا ۲۰۱۵ فراخوانده شد. در ادامه مشکلاتی در رابطه او با سرمربی تیم ملی پیش آمد که منجر به کنار گذاشته شدن او توسط کارلوس کی روش شد. سید جلال که در آستانه تولد ۳۷ سالگی‌اش است، تصمیم گرفت از تیم ملی ایران خداحافظی کند چون فرصتی برای حضور دوباره خودش در ترکیب تیم ملی ایران نمی بیند.

او شش قهرمانی لیگ برتر، دو قهرمانی سوپرجام، یک نایب قهرمانی لیگ قهرمانان آسیا و مدال برنز مسابقات آسیایی ۲۰۰۶ را در تالار افتخاراتش در اختیار دارد. او شش سال به عنوان بهترین مدافع فوتبال ایران شناخته و با سه تیم مختلف قهرمان لیگ برتر ایران شد.

پیشنهاد عجیب برای جام جهانی

آلخاندرو دومینگس ویلسون اسمیت رئیس کنفدراسیون فوتبال آمریکای جنوبی تایید کرد که این کنفدراسیون با ارائه یک پیشنهاد رسمی به فیفا خواستار آن شده که جام جهانی فوتبال به جای چهار سال، هر دو سال یک بار برگزار شود.درحالی که صحبتهایی درباره توسعه رقابتهای لیگ ملتهای یوفا به آمریکای جنوبی مطرح شده و کنفدراسیون این قاره موافقت ضمنی خود را با آن اعلام کرده بود، حالا این کنفدراسیون پیشنهاد جایگزینی روی میز فیفا گذاشته و خواستار تغییر چرخه زمانی برگزاری جام جهانی فوتبال شده است.این ایده اولین بار توسط **سپ بلاتر** رئیس سابق فیفا مطرح شده بود ولی مورد استقبال قرار نگرفته بود. اما دومینگس می گوید این تغییر هم از نظر اقتصادی و هم از نظر مطلوبیت بیشتر آن برای بازیکنان، معقول خواهد بود چرا که بازیکنان به این ترتیب فرصت بیشتری برای حضور در بزرگترین ویترین فوتبال دنیا به دست خواهند آورد.



دومینگس، رئیس کنفدراسیون فوتبال آمریکای جنوبی در این باره گفت:

ما فرصت را مناسب دیدیم تا این پیشنهاد را به فیفا ارائه بدهیم. پیشنهاد ما این است که شاهد برگزاری یک لیگ ملتهای جهانی باشیم یا به جای آن ترتیبی اتخاذ شود که جام جهانی توسط فیفا هر دو سال یکبار برگزار شود. البته راه‌حلهای دیگری هم وجود دارد، برای مثال می‌توان تیمهای کنفدراسیون ما به طور مشترک با اروپا، آفریقا، آسیا، یا آمریکای شمالی رقابتهای ملی مشترک برگزار کنند.ولی در نهایت واقعیت این است که در صورت موافقت با پیشنهاد ما فیفا بیشتر درآمد به دست می‌آورد و در نتیجه می‌تواند بیشتر به تیمهای ملی و فدراسیونهای عضو کمک کند و این به توسعه و رشد فوتبال در دنیا کمک خواهد کرد.

فیفا به دنبال حضور بانوان در استادیوم

حالا هر روز رسانه‌های بین المللی از فشار فیفا می گویند. از اینکه کمیته مشورتی حقوق بشر فیفا به **اینفانتینو** پیشنهاد داده است برای ورود خانمها به ورزشگاههای ایران ضرب الاجل تعیین کند.این درخواست پس از ملاقات **فاطما سامورا** دبیر کل فیفا با دخترانی که در کمپین ورود دختران به ورزشگاههای ایران راه انداخته اند، سر و صدای رسانه‌ای بسیاری به پا کرده است اما در درون کشور به نظر می‌رسد دولت علاقه زیادی به ورود خانمها دارد.بعد از بازی فینال آسیا بود که رئیس جمهور **حسن روحانی** در سخنانی گفت: "باید به دنبال ایجاد امید باشیم و چه چیزی بهتر از مسأله ورزش برای ایجاد نشاط و امید. کم هزینه تر و بهتر از این مگر داریم؟ همین ورود خانمها برای تماشای فوتبال، دیدید که چه بازتاب خوبی داشت. این همه مرد به ورزشگاه می‌روند، بخشی از ورزشگاهها هم برای خانمها باشد، این همه اثر مثبت خواهد داشت."

حرفهایی از روحانی که انتقادهای تندی البته به همراه داشت اما با واکنشهای مثبتی هم روبرو شد ولی آیا ورود بانوان به همان بازی پرسپولیس محدود می‌شود؟در ماههای گذشته فدراسیون فوتبال ورود خانمها به صورت محدود را به تمرینها باز گذاشته تا تمرین تیمهای ملی ممنوعیت تماشایش برطرف شود. از طرف دیگر **تاج** و دوستانش تاکید دارند تهدیدهای فیفا برای حل مشکل جدی است و می گویند متهم شده‌اند به تبعیض جنسیّتی!

این حرفی است که **توماس باخ** رئیس کمیته بین المللی المپیک و اینفانتینو رئیس فیفا چندباری به حسن روحانی هم گفته‌اند اما آنچه دولت ایران بر آن اصرار دارد چهره‌ای است که حضور بانوان در ورزشگاهها از وضعیت کشور می‌سازد.**رضا صالحی امیری** رئیس کمیته ملی المپیک ایران در این باره می گوید:



"در جام جهانی و برای بازی ایران و مراکش و بازی با اسپانیا و پرتغال درهای آزادی را باز کردیم و خانواده‌ها به استادیوم آمدند. همه در کنار هم بازیها را دیدند. چند نفر شاید شیطنت کردند و چند تصویر هم منتشر شد که مثلاً حساسیّت برانگیز باشد اما آنجا هر کسی داشت کار خودش را می کرد. یکی نماز می‌خواند. این همه خانواده دعا می کردند. بسیاری بچه‌هایشان را آورده بودند و همه چیز عالی بود. برای بازی فینال هم همه چیز به همین صورت بود."

او اعتقاد دارد که این حضور کمک شایانی به تصویر کشور در خارج از مرزها در دل این فضاسازیهای غیر واقعی می کند: "می کوشند که بگویند ما مثلاً تبعیض داریم. بهانه شان هم مثلاً ورزشگاه است. خب دیدید خانمها و خانواده‌ها آمدند و چقدر هم فضا خوب بود. چقدر استقبال شد. چقدر بازتاب مثبت داشت. هم توماس باخ و هم اینفانتینو برای این حضور از دولت ایران تشکر کردند. هر دوی این حضورهای خانمها با خواست رئیس جمهور و دولت بود و باور ما این است که با حل مشکلات برای ورود بانوان می‌توانیم بیشترین بهره اجتماعی را از حضور خانمها در استادیومها ببریم."

محرومیت عجیب برای بانوی ایرانی

اکرم محمدی ملی‌پوش اسنوکر بانوان ایران که در کارنامه‌اش نخستین مدال آسیایی بانوان در این رشته دیده می‌شود و همچنین سابقه یازده بار قهرمانی در مسابقات قهرمانی کشور را دارد، به دلایلی مبهم و نامشخص از حضور در مسابقات کشوری و جهانی از سوی فدراسیون بولینگ، بیلیارد و بولس محروم شده است. شنیده‌ها حاکی از آن است که دلیل محرومیت او از حضور در مسابقات داخلی و خارجی مصاحبه‌ای بوده است که در سال ۹۶ انجام داده، اما حواشی مربوط به حذف این بانوی اسنوکرباز تنها به این جا ختم نمی‌شود، چرا که در حال حاضر سازمان بازرسی وزارت ورزش و جوانان به مسأله اعزامهای فدراسیون بولینگ، بیلیارد و بولس ورود کرده است.

در همین خصوص اکرم محمدی درباره آنچه که برایش رخ داده، اظهار کرد: به دلیل مصاحبه‌ای که در سال ۹۶ انجام دادم بدون جلسه کمیته انضباطی از حضور در مسابقات کشوری و جهانی محروم شدم، زیرا در آن مصاحبه گفته بودم که با هزینه شخصی به مسابقات جهانی رفتم. پس از آن مصاحبه من در مسابقات قهرمانی کشور شرکت کردم، چرا که رئیس فدراسیون در گیر انتخابات مجدد فدراسیون بود اما پس از انتخاب مجدد **اسکندری**، محرومیتها آغاز شد و جز من یک ورزشکار زیر ۲۱ سال مرد نیز بدون جلسه انضباطی محروم شد اما آن ورزشکار با تعهد به مسابقات باز گشت.



این بانوی اسنوکر باز در پاسخ به این سوال که در آن مصاحبه چه مطالبی را به زبان آورده است، گفت: در آن مصاحبه از من پرسیده شد که بهترین لحظه ورزشی‌ام چه زمانی بوده است و من در پاسخ گفتم زمانی که مدال آسیایی را کسب کردم. سپس از من راجع به بدترین اتفاق ورزشی‌ام سوال شد و من در جواب گفتم "زمانی بود که آخرین میز باشگاهم را فروختم تا با هزینه شخصی به مسابقات امارات بروم".

دارنده نخستین مدال آسیایی بانوان ایران در اسنوکر درباره صحبتهای مبنی بر اینکه مشکلات اخلاقی و یا مسائل مربوط به حجاب باعث حذف او از تیم ملی شده است، گفت: واقعاً مسأله "حجاب" در رشته اسنوکر خنده دار است، چرا که ما لباس مشخص و طراحی شده داریم. به نظرم دلایلی که باعث شد من را محروم کنند این بود که قبل از انتخابات فدراسیون از بازرسی وزارت ورزش و جوانان خواستند تا به سوالاتشان پاسخ دهم. پس از انتخابات نیز اسکندری گفته بود که خیلیها را کنار خواهد گذاشت و در حال حاضر می‌بینیم که تعدادی از رؤسای هیاتها، داوران و بازیکنان شامل این حذفیّات شده‌اند.

پیام از شما چاپ از ما

علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

✽ **داماد عزیزم، جناب آقای شاهین ثانی،** ۱۶ آذر ماه سالروز تولدت را به شما و همسر خوبت یاسمین و دختر گلت قاصدک و مادر مهربانت تبریک می گوییم، امیدواریم خداوند بزرگ یار و نگهدارتان باشد

پدر خانم محمدابراهیم صیامیان گرجی و مادر خانم ـ بهشهر گرجی محله

✽ **الناز جان،** روز تولدت بهانه‌ای شد تا بهترین شادباش‌هایم را تقدیم حضورت کنم، دلت شاد و روزگارت بهاری باد، گل زیبای زندگی‌ام اگر برای تمام دنیا یکی باشی، برای من تمام دنیایی، ۱۲ آذر سالروز تولدت مبارک

مادر، خواهر و همسرت علی ـ تهران

✽ **دوست عزیزمان، سعید جان،** خدا را هزاران بار شکر که چنین روزی را آفرید تا باغ جهان نظاره گر شکفتن گلی چون تو باشد، سالروز شکفتنت مبارک

دوستانت و علی ملکی ـ تهران

✽ **سرکار خانم ایران یاراحمدی،** از تلاش بی‌وقفه شما در مسیر رشد و تعامل فرزند عزیزمان "رهام شهنازی" کمال تشکر و قدردانی را دارم و امیدوارم همیشه در سایه پروردگار و در کنار خانواده محترمتان شاد و سلامت باشید

بهزاد امامی

✽ **جناب آقای مهرداد سیاهپور،** انتصاب شایسته جنابعالی را به ریاست اتحادیه آرامستانهای کل کشور تبریک گفته و از خدای متعال برای شما آرزوی توفیق وسربلندی رادر کار وخدمت خالصانه به مردم داریم

اکبر بزرگمهر ـ خبرگزاری افلاک لرستان

✽ **همسر مهربانم، لیلی خانم صالحی،** ای قشنگترین اتفاق زندگی‌ام، قدردان زحماتت هستم و تو را با تمام وجود دوست دارم

همسرت، یونس صالحی ـ آمل

✽ **مریم عزیزم،** از اینکه شما را سلامت و خندان می‌بینم خدا را سپاسگزارم، ۱۳ آذر سالروز تولدت را صمیمانه تبریک می گویم

همسرت، حبیب و فرزندانت، امیرعلی و زهرا ـ اصفهان

✽ **خانواده محترم حاجی زاده،** تلاش شما را در مراسم ختم پدرمان قدردان هستیم، زیرا معنی واقعی انسانیت را به ما نشان دادید و ثابت کردید هنوز هم هستند انسانهایی که به همنوع خود عشق و محبت می‌ورزند. الهی جاده زندگیتان صاف، آسمان چشمانتان بی‌غبار و زندگیتان پر از آرامش و سایه تان همیشه بالای سر فرزندتان باشد

خانواده‌های گودرزی، امامی و شهنازی

✽ **علی عزیزم، دوست خوبم،** بی نهایت دوستت دارم ۱۳ آذر سالروز تولدت را با نورافشانی هزاران ستاره آسمان تبریک می گویم

مجتبی، حسن محتشم ـ رامسر

✽ **تقدیم به مادر عزیزم،** مادر تو در آسمانی و من در زمین، خورشید مهر و محبت خویش را در گلستان دل و جانم بتاب تا همه وقت شاد و خندان بماند وگرنه از خزان بی‌مهری افسرده می‌شوم و در زمستان بی‌محبتی می‌میرم

دخترت، ناهید دالایی ـ تهران

✽ **جناب آقای حسین فقیه،** مدیریت فروشگاه نوج، درگذشت خاله گرامیتان را به شما و خانواده محترم تسلیت عرض می نماییم و برای روح تازه درگذشته غفران الهی خواستاریم

کسبه دریای دوازدهم ـ آمل

✽ **همسر عزیزم،** ۱۳ آذر روز تولدت را تبریک می گویم و امیدوارم به تمام آرزوهایت برسی، بابت تمام بودنهایت ممنونم و عاشقانه دوستت دارم

همسرت، نفیسه نیاستی ـ رامسر

✽ **پرسنل زحمتکش، کتابخانه شیخ اشراق و فرهنگسرای اشراق،** قدردان تلاش دلسوزانه شماهستم و آرزوی سلامتی و تندرستی برای شما دارم

حمیدرضا قزل سفلی ـ مینودشت

✽ **مامان صغری، عزیزتر از جانم،** ۱۵ آذر سالروز میلادت هزاران بار مبارک. تو به دنیا آمدی تا ما خوشبخت‌ترین خانواده دنیا باشیم. امیدواریم همیشه زنده و سلامت باشی

پدر، امید، حدیث، مسعود، طلا، معصومه و محمود بابایی ـ قم

✽ **راضیه جان،** میلاد تو شیرین‌ترین بهانه‌ایست که با آن می‌توان به رنجهای زندگی هم دل بست، چه خوب شد که به دنیا آمدی و چه خوبتر که دنیای من شدی، ۲۴ آذر زادروزت مبارک

حجت‌الله، مریم و محمد بابایی ـ قم

✽ **محمدصادق عزیز،** مرد کوچک زندگی ما، اضافه شدنت به جمع خانوادگی نشانه خوشبختی است، ما با تو خوشبخت ترینیم، ۱۸ آذر سالروز تولدت مبارک

مامان صوفیا، بابا احمد و آبجی زهرا

پاسخ های با هوش خودکلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ ده اختلاف در تصویر کیک تولد



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر کوتوله ها

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

این روزها در پی فشــارهای عجیبی که ایجاد شده مجبور به انجام کارهایی می‌شــوید که باعث خواهد شد از گذشته‌تان دور شوید درحالیکه به خوبی می‌دانید این پایان کار نیست و حالا زمان مقاومت اســت، بنابراین از ایده‌هایی که در سر دارید، کمک بگیرید و قدمی نو بردارید و نگذارید شرایط برای شما تعیین تکلیف کند، که هیجان زندگی همین است!

مهر

در روزهایی که می‌توانست برای شما همراه سنگ اندازیهای بی‌شماری باشــد، با یک تغییر روشی ناگهانی رفتاری که انتظارش نمی‌رفت را بروز دادید و توانستید موج فشارهای متفاوت را کنترل کنید و اگر دقت کنید این روزها مانند پروانه‌ای شده‌اید که از پیله خارج شده و غرق انرژی است، ولی باید بدانید که این قدرت را در کدام سو به کار ببرید و به عواملی ناراحت کننده ذهنتان اجازه بروز ندهید.

اردیبهشت

همیشــه از اینکه دچــار هیجانهای زودگذر می‌شــوید ناراحت هستید و معمولاً سعی می‌کنید سراغ کارهایی بروید که باروحیه شماسازگاری دارد و با یک برنامه‌ریزی دقیق می‌توانید به هدف برسید، اما گاه کارها و حرفهای اطرافیان آنچنان آزارتان می‌دهد که از اصل حرکت دور می‌شوید و خوب می‌دانید که در این شرایط خودتان بیش از دیگران رنج خواهید کشید. در ضمن بدانید یک ماجرای شگفت انگیز دیگر را هم پیش رو دارید.

آبان

در مورد موضوعی فکر می‌کنید و معتقد هســتید که راه حل آن را به خوبی می‌دانید اما از آنجا که دوست دارید کارهایی که تا به حال تجربه نکرده‌اید را امتحان کنید دچار چالش شده‌اید و توصیه من این است که با احتیاط قدم بردارید و از فرصتها نهایت استفاده را ببرید که پیشرفت بخصوصی در زمینه کاری، همیشــه بــا عوامل مختلف تعیین کننده و محدودی همراه است و بدانید فضا برای شما بازتر خواهد شد.

خرداد

این احساســی که چاله‌هایی در مقابلتان هســت و نمی‌دانید چطور آنها را پر کنید، مختص شما نیست و می‌دانید که خیلی‌ها در این شرایط والبته که بدتر از اینها هم به سر می‌برند و شما باید خوشحال باشید که حداقل افراد مورد اعتماد زیادی را در اطرافتان دارید و این ذات زندگی است که با پستی و بلندیهایش به ما رازهایی را آموزش می‌دهد. در مورد سوال ذهنی‌تان هم بدانید سادگی تعیین کننده است.

آذر

به تواناییهــای خودتان و اطرافیان اعتقــاد دارید و در ســختی‌ها عقب نمی‌کشید، اما وقتی که قرار است به هدفی برسید، انعطاف پذیری لازم را به کار نمی‌بندید و این موضوع باعث می‌شــود از واقعیت‌ها دور بمانیــد، درحالیکه باید تاکید کنم اگر خودتان را گول نزنید و متناسب با احتیاجات خود به زودی زندگی به روال منطقی باز خواهد گشت، مطمئن باشید.

تیر

ذهنتان درگیر موضوعی است که خودتان هم خوب می‌دانید خیلی تعیین کننده نیســت، اما چون از آن بی‌خبر هســتید به شــدت رنج می‌کشــید، پس حالا که عامل بروز مشکل را یافته‌اید توصیــه می‌کنــم اطلاعات خودتــان را در مورد موضوع بــالا ببرید و به هر پیچیدگی که برخورد کردید فقط برای درک آن تلاش کنید و بدانید که این روال به نفع شما خواهد بود.

دی

شــما دیگر آن فرد عصبی نیســتید که بــه خودتان هم باور نداشتید و این یعنی درست عمل کرده‌اید، اما حالا که اوضاع منطقی‌تر از گذشته شده امیدوارم برای عملکردهای آینده بیشتر وقت بگذارید و کارتان را بپذیرید که این نکته مهم باعث می‌شــود ارزشها و باورهایتان همسو شود و نشنیده و ندیده نسبت به دیگران و زندگیتان قضاوت نکنید و این یعنی پیروزی.

مرداد

شــما بهتر از هر کســی می‌دانید که فشار و استرس زیادی را پشت سر گذاشته‌اید و حالا باید به ذهن خود استراحت بدهید تا مجبور نباشید در مسیر رقابت از تخریب کمک بگیرید و این روزها بهترین زمان است برای آنکه قدرت کلامی خودتان را نشان بدهید و نگذارید تغییرات منجر به بروز عوامل پیش بینی نشده زندگی‌تان شود و حتی اگر لازم باشد زمان طولانی را درنگ کنید.

بهمن

زندگی هزار و یک راز نشــنیده و ناگفته با خود به همراه دارد و به همین دلیل است که این روزها اتفاقاتی که برایتان می‌افتد را به سختی باور می‌کنید، اما اگر خودتان را بشناسید و به "او" اعتماد کنید، اوضاع تا حدود زیادی به نقطه اصلی خودش باز خواهد گشت. به شرط آنکه قدمهای بزرگ برندارید و دیگران را با دیده‌ها و شنیده‌ها قضاوت نکنید و برداشتهایی که از قبل وجود دارند و تعیین تکلیف می‌کنند را دور بریزید.

شهریور

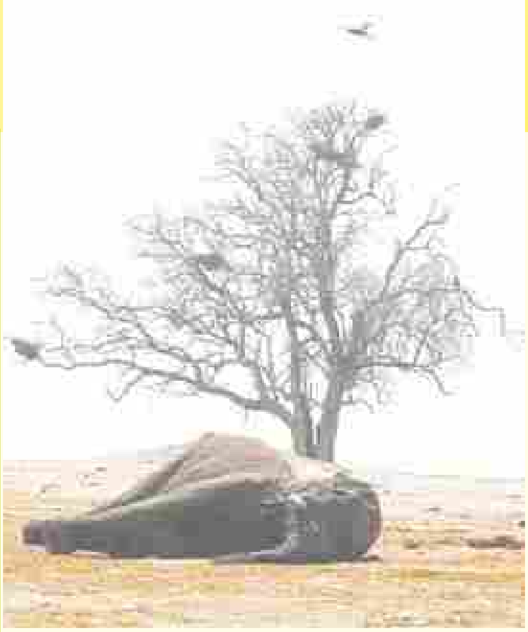
شــما جزو آن دسته از افرادی هستید که در زمان روبرو شــدن با موانع، برداشتی مثبت از آن را در ذهن خود مرور می‌کنید و در این روزها هم به خاطر برداشت مثبت از تغییری که در زندگیتان رخ داده، در مســیر آرامش قرار گرفته‌اید، اما باید در خلوت هم این شیوه را پیش بگیرید و نگذارید اتفاقات جدید ذهنتان را مجبور به واکنشهای منفی ناشناخته کند.

اسفند

در روزهایی به ســر می‌برید که اوضاع تا حدود زیادی در ابهام اســت، اما همین که توانسته‌اید کاری کنید که دور خودتان نچرخید هم یک هنر است به شرط آنکه بدانید کنکاشهای بی‌مورد تنها ذهنتان را درگیر می‌کند و بی‌خیالی شما را از اصل دور می‌ســازد. در ضمن در مورد موضوع ذهنی‌تان هم اگر خوب بیاندیشــید و بی‌گدار به آب نزنید، تکلیف روشن است، اما احتیاط کنید.

انسان باید وقت خود را صرف خواندن کتابهایی کند که روح را تغذیه می‌کند

● ونانس کافکا



زیمبابوه: پرندگان بالای جسد فیل مرده‌ای که از آب سمّی درون یک چاله نوشیده بود جمع شده‌اند. شکارچیان عاج فیل با ریختن **سیانید** در حفره‌های پر آبی که فیلها از آنها آب می‌نوشیدند بیش از ۸۰ راس از این گونه در خطر انقراض را کشته‌اند تا بتوانند عاجهایشان را به دست آورند. این اتفاق در مناطق داخل پارک ملی زیمبابوه رخ داده است.



انگلستان: "**آریی بورگز**" در حال غذا دادن به ببری به اسم "**دن**" در خانه‌اش است. او مدتهاست که از این ببر و چند حیوان وحشی دیگر در منزلش نگهداری می‌کند و دائماً با مسئولین پلیس بر سر نگه داشتن حیواناتش در گیر است اما آنها چنین اجازه‌ای به او نمی‌دهند. بورگز اظهار می‌کند که او زندگی بهتری را نسبت به زندگی در قفس برایشان فراهم می‌کند و از آنها بیشتر مراقبت می‌کند.



کالیفرنیا: هالووین رابه تازگی پشت سرگذاشته‌ایم. سری مسابقات موج سواری مخصوص هالووین هم در کالیفرنیا برگزار شد که در آن شاهد گریمهای جالب برخی شرکت کنندگان بودیم. از جمله این موج سوار که لباس خود را با الهام از داستان حضرت نوح(ع) انتخاب کرده و تخته‌اش را هم شبیه به کشتی نوح ساخته است.



پرتغال: یکی از شرکت کنندگان در "جشن رنگها" صورت خود را با پودرهای رنگارنگ پوشانده است. زیبایی این جشن که در اصل از مراسم مخصوص هند و نپال است، طرفداران بسیاری را در سراسر جهان پیدا کرده است به طوریکه آن را در زمانهای دیگر سال نیز در کشورهای مختلف دنیا شاهد هستیم.



اندونزی: دو گاو صاحبشان را روی گلها به دنبال خود می‌کشند. این مسابقه که "**پاکو جاوی**" نام دارد، هر ساله و به مناسبت شروع ماه آخر فصل پاییز در زمینهای گلی مسابقه کاشت برنج برگزار می‌شود. در این مسابقه سوارکاران دم گاوهایشان را می‌گیرند و با پاهای برهنه سعی می‌کنند تعادل خود را روی تکه چوبی که گاوها به دنبال خود می‌کشند حفظ کنند.



ژاپن: این غوّاص در حال نشان دادن نوعی گیاه خاردار دریایی است که در سواحل شیمو پیدا کرده است. مدتی است که حجم این گیاه در سواحل ژاپن بسیار زیاد شده که احتمالاً به دلیل صید بی‌رویه ماهیگیران و کاهش ماهیانی است که از آن تغذیه می‌کنند. گزیدگی‌های سوزش‌آور آن باعث رنجش مردم و توریستهایی می‌شود که برای شنا و گردش به سواحل می‌آیند.

ماجرای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

راز آبی چشمهای مــارتا

نوجوانی هم نمی‌رسـد. آن زن و شوهر اولش ناامید شـده بودند اما بعـد تصمیم گرفتند روی ایمان و اعتقادشان کار کنند و در عوض همه‌چیز را بـه خـدا بسـپارند. برخلاف نظر پزشـکان، دخترشـان نوجوانی را پشت سـر گذاشت و به جوانی رسید.

از خودم پرسیدم جیم چرا این داستان را برای من تعریـف می‌کنـد؟ آن را در کتابش خوانده بودم. وضعیت من با آن زن و شوهر فرق داشت. اگر من مارتا را کنارم داشتم می‌توانستم حتی کوه را جابه‌جا کنم ولی مشـکل من این بود که مارتا را از دست داده بودم. آن روز به نتیجه‌ای نرسیدم. یک هفتـه منتظر ماندم. در ایـن مدت جیم مرا با خودش به کلاسـها و جلسـه‌های مختلف برد، جاهـای دیدنی سـیدنی را نشـانم داد و من را با آدمهایی آشـنا کرد که هرکدام درد و مشـکلی داشتند و توانسته بودند ترسشان را کنار بگذارند و موفق باشند.

جیم تاکید می‌کرد نباید از ترسـهایمان فرار کنیـم. باید با شـجاعت بـا آنها روبرو شـویم و برایشـان فکری بکنیم. روز آخری که در سیدنی بودم صبـح خیلی زود بیدار شـدم. حس خوبی داشـتم. احساس می‌کردم آنقدر قوی شده‌ام که سـوار هواپیما شـوم، به خانه برگردم و به مارتا و البته به خودم کمک کنم. وقتی به خانه برگشـتم همه‌چیـز فرق کـرده بود. هـر روز مارتـا را به پیاده‌روی می‌بردم بعد که به خانه برمی‌گشـتیم، کنارش می‌نشستم، دسـتش را می‌گرفتم و به او می‌گفتم دوستش دارم.

حالا دیگر برایم اهمیتی نداشت که مارتا من را به خاطر دارد یا نه. برایم مهم نبود مارتا عشـق ۳۰ ساله‌مان را فراموش کرده یا نه. مارتا گاهی با تعجب نگاهم می‌کرد. هنوز آبی چشـمانش تا ته دلم را آتش میزد و مثل روز اول عاشـق میکرد. گاهی دستم را می‌فشرد و آهسته می‌گفت من هم دوستت دارم. نمی‌دانم دقیقاً چه اتفاقی افتاده بود. اما از ترسـهایم خبری نبود. تا شش سال بعد در خانه از مارتا مراقبت کردم تااینکه اوضاع آنقدر سخت شد که مارتا را به خانه سالمندان بردیم. هر روز به مارتا سر می‌زدم. همه تعجب می‌کردند و می‌پرسیدند حالا که من را نمی‌شناسد، نمی‌تواند حرف بزند یا راه برود یا به تنهایی غذا بخورد، چرا هر روز به دیدنش می‌روم؟

شـاید مارتا من را فراموش کرده بود، اما من که عشـق همه زندگی‌ام را از یـاد نبرده بودم. با افتخار می‌گفتم هـر روز به دیدنش می‌آیم چون مارتا هنوز تنها زنی اسـت که عاشقانه دوستش دارم و آبی چشمانش دلم را می‌لرزاند.

هـر روز به دیدن مارتا می‌رفتم، کنار تختش می‌نشسـتم، دستش را در دسـتم می‌گرفتم و به وضـوح می‌دیدم مارتا آرام گرفته. در آن لحظه، قلب و روح من هم آرام می‌گرفت.

مارتا ۱۶ سـال و ۹ ماه و یک هفته با آلزایمر زندگی کرد و سـرانجام غروب یک روز پاییزی در ۶۶ سالگی چشمهایش را برای همیشه بست. برای آخرین بار دسـت مارتـا را گرفتم و آرزو کـردم در بهشـت دوباره همدیگـر را ببینیم. از مارتا خواسـتم در بهشت هم مراقب من و بچه‌ها باشد.

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

خشونت علیه زنان را متوقف کنید

این تعداد، ۵۰ هزار زن را همسـر یا یکی از اعضای خانواده کشـته‌اند. نتایج تحقیقات نشان می‌دهد از هر سـه زنی که سال ۲۰۱۷ کشته شده‌اند، یکی از آنها را همسـر فعلی یا همسـر سابق کشته و هر روز، ۱۳۷ زن به دسـت یکی از اعضای خانواده به قتل رسیده‌اند. بااینکه اکثریّت قربانیان قتل عمد مردان هستند و به دست غریبه‌ها کشته می‌شوند، احتمال قتل زنان به دسـت کسی که می‌شناسند بیشتر است. می‌توان گفت زنان همچنان بیشترین بهـا را در نابرابری جنسـیتی، تبعیض و تعصبات می‌پردازنـد. محققان در تحقیق خود دریافتند در سـال گذشته، آسـیا رتبه اول قتل زنان به دست شریک زندگی یا اعضای خانواده را دارد. در سال ۲۰۱۷، تقریبـاً ۲۰ هزار زن آسـیایی به دسـت همسر یا اعضای خانواده به قتل رسیده‌اند. آفریقا بـا ۱۹ هزار قتل، آمریـکا با ۸ هزار، اروپا با ۳ هزار و اقیانوسـیه با ۳۰۰ قتل در رتبه‌های بعدی قرار دارند. در آفریقا، بـه ازای هر ۱۰۰ هزار زن، ۳،۱ نفر به دست اعضای خانواده به قتل رسیدند و این نسـبت در قاره آمریکا به ازای هر ۱۰۰ هزار زن، ۱،۶ قربانی بوده اما در آسیا به ازای هر ۱۰۰ هزار زن، ۰،۹ قربانی وجود داشته. با توجه به این نسبتها و بـا توجه به جمعیت این قاره‌ها، محققان می‌گویند زنـان آفریقایـی و آمریکایی بیشـتر در معرض خشـونتهای خانگی قرار دارند. اروپا با نسبت ۰،۷ به ازای هر ۱۰۰ هـزار زن، کمترین میزان قتلهای خانگی را داشته.

بااینکه کشورهای مختلف برای از بین بردن یا کم‌کردن خشـونت علیه زنان یا قتلهای ناموسی و خانوادگی قدمهایی برداشـته‌اند، متاسفانه آمارها و گزارشـها نشـان می‌دهند هنوز هیچ نشانه‌ای از کاهش تعـداد قتلهای خانوادگـی زنان و دختران در سرتاسـر دنیا مشاهده نمی‌شود. از سال ۲۰۱۲ تعداد قتل زنان به دست اعضای خانواده یا شریک زندگی افزایش داشـته اسـت. در آن زمان تعداد تقریبـاً ۴۸ هزار زن به دسـت همسـر یا اعضای خانـواده به قتل رسـیده بودند، یعنـی ۴۷ درصد قربانیان قتلهای عمد، قربانیان خشـونتهای خانگی بودند.

اقدام جهانی: جهان را نارنجی کنید

۲۵ نوامبر روز جهانی توقف خشونت علیه زنان اسـت و سازمان ملل از همه خواسته که از بیست و پنجم تا ۱۶ روز بعد و یعنی تا ۱۰ دسامبر روز حقوق بشـر کمپینی نارنجی راه بیندازند. البته غیر از این، کمپین زنان سازمان ملل متحد که در سال ۲۰۰۹ برای بسـیج کردن جامعه مدنی، فعالان، دولتها و سیستم سازمان ملل راه‌اندازی شد، بیست و پنجم هر ماه را روز نارنجی نامگذاری کرده است. در این روز، شـرکت‌کنندگان در سرتاسر دنیا به پوشیدن لباسی به رنگ نارنجی تشویق می‌شوند، رنگی که نماد آینده روشـن و جهان بدون خشـونت علیه زنان و دختران است.

براسـاس اظهارات سازمان ملل، از هر سه زن در دنیا، یک نفر خشونت می‌بیند که این خشونت می‌تواند جسمی، جنسی یا روحی باشد. خوشبختانه خشـونت بیماری لاعلاجی نیسـت کـه دلیل و نشـانه و در نتیجه درمانی نداشته باشد. خشونت قابل پیشـگیری اسـت اما درمان آن باید جامع و طولانی‌مدت باشد تا بر جامعه تاثیر بگذارد.

شعار سال ۲۰۱۸ این است: جهان را نارنجی کن: #مرا هم بشـنو. و مثل نسخه‌های قبلی، این تاریخ به ۱۶ روز فعالیت اشـاره دارد که به تاریخ ۱۰ دسامبر، روز بین‌المللی حقوق بشر می‌پیوندد. روز نارنجی، روزی برای افزایش آگاهی و ممانعت از خشونت علیه زنان و دختران است.

خشونت علیه زنان علاوه بر وجه انسانی، آثار منفـی اقتصـادی و اجتماعی بـرای جامعه دارد. به‌عنوان مثال، موجب کاهش بهره‌وری و اشتغال نیروی انسـانی زن می‌شود. محیط خشونت‌آمیز خانـواده روی کـودکان و آینده آنهـا تاثیر منفی می‌گذارد حتی مخارج درمانی زنانی که خشونت می‌بینند بیشتر از سایر زنان است. توقف خشونت علیه زنـان و دختـران به دغدغه ایـن روزهای بسیاری از ما تبدیل شده است.

بیایید خودمان خانه، شهر، کشور و تمام جهان را نارنجـی کنیم و به هرگونه خشـونتی با صدای بلند نه بگوییم.

● شهره اطا

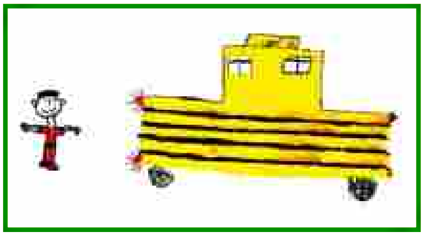




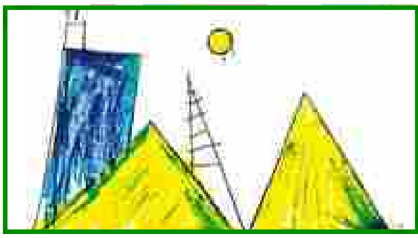
محمد مهدی رستمی ۹ ساله از شهرک جان نما



علیرضا زارع ۶ ساله - تهران



امیر حسام جباری ۱۱ ساله از شهرک جهان نما



مهدی عیوضی ۱۰ ساله از شهرک جهان نما



پارسا حاجی حسنی ۵ ساله - تهران



هادی هوشیار دل ۱۰ ساله- شهرک جهان نما



آراس پورزند ۶ ساله از تهران



محمدشیخی ۷ ساله - نوکنده



رها غیاث وبه ترتیب از راست: آیین عزتی، امیرمهدی غیاث، رادین عزتی و آیلین قهرمانی



پوریا درزی ۱۲ ساله - بابل روستای اسبوکلا